

# ادبیات مرده است

هنری میلر

داود قلاجوری



ادبیات ہر دہ است

و

چند اثر دیگر

ہنری میلر

داود قلاجوری

میلر، هنری  
ادبیات مرده است و چند اثر دیگر / هنری میلر؛  
مترجم: داود قلاجوری. - تهران: نشر آتیه،  
۱۳۷۸. ۲۰۷ ص  
الف. قلاجوری، داود، مترجم. ب. عنوان.  
۴ الف ۸۴ ی / PS ۳۵۳۷ ۸۱۳/۵۴



نشر آتیه

نام کتاب: ادبیات مرده است

مؤلف: هنری میلر

مترجم: داود قلاجوری

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۷۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: احمدی

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۲-۴۰-۶۳۷۳-۹۶۴

ISBN 964-6373-40-2

آدرس: تهران، صندوق پستی ۱۹۸-۱۴۱۹۵، تلفن: ۹۲۱۵۵۰

## فهرست مطالب

|     |   |
|-----|---|
| ۵   | یادداشت مترجم.....                          |
| ۱۳  | زندگی من.....                               |
|     | (مختصری از زندگینامه هنری میلر به قلم خودش) |
| ۲۱  | من و آمریکا.....                            |
| ۴۰  | حرفهائی در باره انسان، زندگی، و جنگ.....    |
| ۶۳  | ادبیات مرده است.....                        |
| ۶۹  | ماکس (داستان کوتاه).....                    |
| ۱۰۶ | شیطانی در بهشت (داستان بلند).....           |

این کتاب را به برادرم حبیب قلاجوری  
تقدیم می‌کنم. بدون تشویق، دلگرمی و  
کمک‌های بیدریغ او این اثر به وجود  
نمی‌آمد!

### یادداشت مترجم

این کتاب شامل چهارمقاله و دو داستان است. آثاری که در این مجموعه گردآمده با این نیت انتخاب شده‌اند که خواننده‌ی فارسی زبان را با زندگی، اندیشه‌ها، عقاید و علائق هنری میلر بیشتر آشنا کند. مطالب این کتاب در بجه‌ای بر دنیای اندیشه‌های میلر می‌گشاید و خواننده را تا حدود زیادی با عقاید او درباره‌ی مفاهیمی چون انسان، سرنوشت، زندگی، دوستی، جنگ، ادبیات، میهن‌پرستی و مرگ آشنا می‌سازد. یکی از نکات قابل تأمل در نوشته‌های میلر، که در انتخاب مطالب این مجموعه نیز از نظر دور نمانده، بیزاری او از زادگاهش نیویورک است. او نسبت به هر چه آمریکائی و مظهر ترقی و پیشرفت به شیوه‌ی آمریکائی‌ست، تنفر نشان می‌دهد. مقاله‌ی «من و آمریکا» که در این مجموعه گنجانده شده، نشانگر احساسات تنفرآمیز میلر نسبت به آمریکا است. اما در اواخر عمر، میلر از احساسات تند و تنفرآمیز خود نسبت به آمریکا تا حدودی کناره گرفت.<sup>(۱)</sup>

چیزی که مرا بیش از هر چیز دیگر مجذوب نوشته‌های میلر می‌کند این است که هر صفحه از آثار او مانند آینه‌ای است که می‌توانم خود را در آن بینم. هر چه با آثار او محسوس‌تر می‌شوم، بیشتر احساس می‌کنم که من هم می‌خواسته‌ام آن حرف‌ها را بزنم، اما به دلایل نامعلومی نزده‌ام. هر صفحه از آثار او را که می‌خوانم و پشت سر می‌گذارم، بلافاصله یا مدتی بعد متوجه می‌شوم که مطالب آن کاملاً آشناست. آشنا به این معنی که آن حالت‌ها، مصیبت‌ها، سردرگمی‌ها، گره‌های روحی و عاطفی، و به‌طور کلی تجربیات تلخ و شیرینی را که او در نوشته‌هایش عنوان کرده، من نیز مشابه آنها را داشته‌ام یا

تجربه کرده‌ام.

مطمئنیم که این‌گونه احساسات و برداشت‌ها شخصی نیست و منحصر به من نمی‌شود. یقین دارم که بسیاری از خوانندگان آثار او، یا به‌طور کلی آثاری از این دست، چنین تجربیاتی را داشته‌اند و همین حرف‌هایی را که من می‌زنم می‌توانند بزنند. در واقع، یکی از خصوصیات هنر اصیل<sup>۱</sup> همین است که خواننده (یا بیننده‌ی یک اثر هنری) بتواند در محدوده‌ی تجربیات خود با تم آن اثر ارتباط برقرار کند. این جنبه از تأثیر آثار هنری است که به آن شکل و ارزش و ابعاد جهانی می‌دهد. مثل بعضی از شعرهای حافظ، نیما، شاملو و یا فروغ. یعنی که محتوای آن اثر شخصی نیست؛ جهانی است؛ منحصر به آفریننده‌ی آن نمی‌شود. یعنی زبان مادری خواننده هر چه باشد، در هر جای دنیا که زندگی کند، با هر فرهنگی که بزرگ شده باشد، می‌تواند نقاط مشترکی را بین این آثار و احساسات و تجربیات خود پیدا کند. این نوع آثار می‌توانند او را به تأمل وابدارند. و بالاخره این‌که، پس از خواندن آثاری از این دست، خواننده تجربیات و احساسات خود را با برداشتی که از آن اثر می‌کند می‌آمیزد تا به چیزی سومی برسد — که همانا رشد معنوی و فکری و روحی و جهان‌بینی وسیع‌تر باشد. یعنی به تدریج همان انسانی بشود که مولانا با چراغ در جستجویش بود یا شاملو خانه‌ی او را بدون قفل و بست می‌دید یا میلر در آثار خود از او یاد می‌کرد.

اما یک چیز دیگر نیز در آثار میلر هست که مرا علاقمند به آن می‌کند: زندگینامه‌وار بودن آثار او. برای میلر فرق نمی‌کند که چه می‌نویسد — مقاله، داستان کوتاه، رمان، نامه، سفرنامه، یا نقد و بررسی آثار دیگران — او در هر نوشته‌ای سرانجام سخن را به خود و حوادث و تجربیات زندگی‌اش می‌کشد و به‌طور مستقیم از آنها یاد می‌کند. اگرچه در داستان‌های بلند و کوتاه خود از تکنیک‌های قصه‌نویسی مدرن سود می‌جوید، اما در نهایت داستان‌های او چیزی جز زندگینامه‌ی او نیست. در جایی راجع به اولین رمان خود به نام «مدار رأس السرطان» می‌نویسد: «فهرمان این کتاب خود من هستم و مدار رأس السرطان داستان زندگی من است.» در واقع، ایرادی که منتقدین بر داستان‌های

او گرفته‌اند این است که چرا به‌عنوان راوی قصه، خود وارد ماجرا می‌شود و قهرمان قصه از آب درمی‌آید. میلر در داستان‌ها و مقاله‌های خود، گاه به‌صورت قهرمان اصلی و گاه به‌صورت منتقد اجتماعی ظاهر می‌شود. از نظر تقسیم‌بندی‌های ادبی، نوشته‌های او نه زندگینامه و نه مقاله و داستان به معنای معمول این قالب‌های ادبی می‌باشد. آنان که پیشتر به بررسی آثار میلر پرداخته‌اند داستان‌های او را زندگینامه‌ی داستانی<sup>۱</sup> و مقاله‌های او را مقاله‌های زندگینامه‌ای<sup>۲</sup> می‌دانند. اما هر نامی بر نوشته‌های او بگذاریم در این اصل تغییری حاصل نمی‌شود که آثار او خواندنی، جذاب، تکان‌دهنده، جاندار و به‌یادماندنی است.

اکنون نزدیک به ۶۵ سال از نگارش اولین اثر میلر و چیزی در حدود بیست سال از چاپ آخرین اثر او به‌نام «دنیای دی. ایچ. لورنس»<sup>۳</sup> می‌گذرد. اما آنچه او در آثار خود مطرح ساخته هنوز قابل تأمل است.

میلر نویسنده‌ای است که بی‌پروائی و عصیانگری و سنت‌شکنی در هنر نویسندگی را دوست دارد. از این‌روست که نوشته‌های او شکل و قالب خاص خود را پیدا کرده است. به عقیده برخی از منتقدین ادبی، آثار او به سختی می‌تواند در تقسیم‌بندی‌ها و الگوهای ادبی رایج در قرن بیستم جا بگیرد.<sup>(۲)</sup> و این یکی از دلایلی است که آثار او مدت‌ها به‌طور جدی و گسترده مورد نقد و بررسی قرار نگرفت. اما او به‌خاطر جلب نظر منتقدین هرگز از اعتقادات ادبی خود دست برنداشت. آنچه او درباره‌ی منتقدین می‌نویسد خواندنی و سؤال‌برانگیز است.

«خیلی زود کتاب<sup>(۳)</sup> مرا که منعکس‌کننده‌ی نظریات من درباره‌ی آمریکاست، خواهند دید. آنها مدت‌هاست که منتظر این کتاب هستند. البته از هم‌اکنون می‌توانم عکس‌العمل آنها را پیش‌بینی کنم. می‌دانم که مرا به رگیار توهین خواهند بست؛ خواهند گفت که افکارم منحرف، شورشی و غیرمعقول است؛ خواهند گفت که یک خائتم.

1- Autobiographical Novel

2- Autobiographical Essay

3- The World of Lawrence

البته منظورم از «آنها» منتقدین هستند، همان سپاه مزدوران خودفروش که قبل از ارائه‌ی هر نظری منتظر می‌شوند تا ببینند باد به کدام سو می‌وزد.<sup>(۴)</sup>

میلر خود را یک نویسنده به مفهوم معمول کلمه نمی‌داند. در این باره می‌نویسد:

«نویسندگی را در دنیائی آشفته و گنگ، در باتلاق و لجن‌زاری از احساسات و تصورات و تجربیات به هم ریخته شروع کردم. حتی امروز نیز خود را به معنای عام کلمه نویسنده نمی‌دانم. من مردی هستم که در پی نگارش داستان زندگی خویش است، داستانی که هرچه در آن بیشتر می‌روم، پایان ناپذیرتر جلوه می‌کند.»<sup>(۵)</sup>

اما در فرایند نگارش داستان زندگی خود، میلر به خلق شیوه‌ای جدید در اتوبیوگرافی نویسی دست می‌زند. او در این شیوه‌ی جدید «مرز بین هنر و زندگی را از میان برمی‌دارد و در واقع، اتوبیوگرافی نویسی را برای قرن بیستم دوباره تعریف می‌کند.»

میلر با چاپ اولین رُمان خود به نام مدار رأس السرطان در دنیای ادبیات به شهرت رسید. او قبلاً سه رمان، چندین مقاله، و یکی دو داستان کوتاه نیز نوشته بود، اما هیچ‌کدام از آنها اثری «ارزنده» نبودند و مورد قبول ناشرین واقع نشدند. نویسنده‌ی آمریکائی نورمن میلر<sup>۱</sup> در کتاب خود به نام «سیری در آثار هنری میلر»<sup>(۶)</sup> می‌نویسد: «کتاب مدار رأس السرطان در میان ده یا بیست شاهکار ادبی جهان قرار دارد.» اما این اثر بلافاصله پس از اولین انتشار در پاریس در سال ۱۹۳۴، اسیر دست سانسور شد و از توزیع آن در کشورهای انگلیسی زبان ممانعت به عمل آمد.

بی‌پروائی میلر در ترسیم روابط جنسی در برخی از نوشته‌هایش، بخصوص در مدار رأس السرطان، باعث شد که به ناحق مُهر پورنوگرافی بر آثار او زده شود. او در مقاله‌ای که راجع به همین موضوع نوشته، نشان می‌دهد که آثار او با پورنوگرافی کاملاً فاصله دارد و در همان مقاله جایگاه آثار خود را در ادبیات روشن می‌سازد.<sup>(۷)</sup> در دههٔ چهل و پنجاه، فضای محافظه‌کار و سنتی

جامعه‌ی آمریکا نمی‌توانست بی‌پروائی در بیان روابط جنسی و انعکاس آن در ادبیات را به‌ساده‌گی بپذیرد.

اما مخالفت با میلر در همین‌جا پایان نمی‌گرفت. انتقادات صریح و بی‌پرده‌ی او از شرایط زندگی در آمریکا، نقطه‌نظرهای دولتمردان این کشور، و سیاست‌های داخلی و خارجی دولت نیز باعث می‌شد که آثار او یکی بعد از دیگری با بی‌اعتنائی روبرو شود. همین بی‌اعتنائی موجب شد که او سالیانِ درازی را در تنگدستی و بحران مالی بسر برد. (تقریباً تا هفتاد سالگی) اما از اوایل دهه‌ی شصت به بعد، وضعیت مالی او بهبود یافت و از شهرت و محبوبیت گسترده‌تری برخوردار شد. دلیل آن این بود که مدار *رأس‌السرطان* پس از حدود سی سال اجازهی انتشار گرفت و برای اولین بار در آمریکا به سال ۱۹۶۱ منتشر شد. در همان سال این اثر پرفروش‌ترین کتاب سال گردید و طبیعتاً آثار دیگر او نیز با استقبال بیشتری روبرو شد.

هنری میلر خود را بسیار مدیون کمک‌های آنائیس نین<sup>(۸)</sup> نویسنده‌ی آمریکائی فرانسوی تبار می‌داند و این نکته را در بسیاری از نوشته‌های خود عنوان کرده است. او در نخستین سال‌های زندگی‌اش در پاریس با نین آشنا شد. چاپ کتاب *مدار رأس‌السرطان* در پاریس فقط در سایه‌ی تلاش و کمک مالی نین توانست صورت بگیرد. در فیلمی به‌نام «هنری و جون»<sup>(۹)</sup> که براساس نوشته‌ای از نین در سال ۱۹۹۱ به نمایش درآمد، نقش این زن، آنائیس نین، در زندگی خصوصی و ادبی میلر به خوبی نشان داده می‌شود.

در سال‌هایی که پیش‌رو داریم شاهد رشد روزافزون — علاقه — و شاید هم نیاز — انسان به اتوبیوگرافی داستانی یا به‌طور کلی اتوبیوگرافی خواهیم بود. استقبال مردم از این‌گونه آثار در چند دهه‌ی اخیر نشانگر مسیری است که این «نوع ادبی»<sup>۱</sup> طی می‌کند. به‌نظر می‌رسد که این قالب ادبی دست‌نویسندگان را در بیان صریح حقیقتِ درون خود بازتر می‌گذارد. علاوه بر این، خواننده‌ی این‌گونه آثار می‌تواند به‌رمزوراز وجود انسان وقوف بیشتری یابد و در پی آن خود را در بازیابی آن انسان گمشده‌ی درخویش بیشتر کمک کند. میلر در مقاله‌ای (که در سطور پائین‌تر بخشی از آن منعکس شده) اشاره می‌کند که با

پایان گرفتن عصر ما (به احتمال منظور او قرن بیستم است)، فرم‌های ادبی موجود رنگ می‌بازند و اتوبیوگرافی تنها قالب مطلوبی خواهد شد که نویسنده می‌تواند در آن به آفرینش آنچه که او نامش را اسناد انسانی<sup>۱</sup> می‌گذارد، دست بزند.

البته منظور میلر از اتوبیوگرافی آن دسته آثاری را شامل نمی‌شود که جز نگاهی سطحی و گذارا و نوستالژیک به زندگی انسان گذشته‌ی نویسنده‌ی آن چیز دیگری نیست. این‌گونه آثار فاقد ارزش ادبی‌اند. منظور میلر آن دسته از اتوبیوگرافی‌هاست که نویسنده حقیقتِ مطلقِ درونِ خود را به ما نشان می‌دهد؛ ظاهر و باطن خود را به تصویر می‌کشد؛ و مرکز توجه او به احساسات، افکار و عواطف خود است. اتوبیوگرافی واقعی آن است که هدف اصلی‌اش نشان دادن تمامیت و کل و جزء نویسنده‌ی آن باشد. اگرچه اتوبیوگرافی‌های واقعی و ناب خود به چند دسته تقسیم می‌شوند. اما این نکته درباره‌ی هریک از آنها صادق است: که اتوبیوگرافی نویسنده تا حدودی داستان نویسنده نیز هست. به این معنی که اتوبیوگرافی نویسنده از میان لایه‌های گوناگونِ حوادثِ زندگی‌اش داستان منسجم را با کارا کتری منسجم تدوین می‌کند. او حوادث و ماجراهای زندگی‌اش را به دوره‌های مختلف تقسیم می‌کند و در فصل‌های مختلف یک کتاب می‌گنجاند و بدین‌سان به اثر خود فرم هنری می‌دهد. اگر در این رهگذر از بیان بعضی از حوادث و ماجراهای زندگی‌اش صرف‌نظر کند، چندان لطمه‌ای به اثرش وارد نمی‌شود. اما در بیان موضوعی که انتخاب می‌کند و به نوشتن درباره‌ی آن می‌پردازد، باید که دید کنجکاوانه و عمیق نسبت به درونیات خود، صداقتِ مطلق در بازگویی حقایق، و خلاقیتِ هنری از ابزار اولیه و اساسی کار او باشد. میلر در این زمینه در آثار خود سنگ تمام گذاشته است. «نیازی به توضیح این نکته نیست که چنین آثاری [اتوبیوگرافی] در عصر ما از چه اهمیت برخوردار است. همچنان‌که این عصر به پایان خود نزدیک‌تر می‌شود، ما نیز بیشتر و بیشتر به اهمیت وجود اسناد انسانی پی می‌بریم. ادبیات عصر ما منحصرأ به قالب اتوبیوگرافی تکیه کرده است، زیرا که در قالب‌های روبه‌مرگ موجود نمی‌تواند درون‌انسان را بیان کند. هنرمند از قالبهای منسوخ فاصله

می‌گیرد تا بتواند در درون خود به کشف منابع فناپذیر خلاقیت دست پیدا کند. عصر ما، عصری است که از نظر ادبی پُربار می‌باشد، اما در عین حال، غیرخلاق و بی‌روح و نشاط است. عصر حاضر لبریز از شهوت جستجو در کشف معمای وجود انسان است. ما به‌طور غریزی به سوی آن اسناد انسانی — که همانا قطعه‌های کوتاه، خاطرات، یادداشت‌ها، و اتوبیوگرافی‌ها باشد — رومی‌کنیم تا عطش خود را برای زندگی سیراب کنیم. به نظر می‌رسد که این اسناد قادرند ما را به آنچه در جستجویش هستیم، برسانند.»<sup>(۱۰)</sup>



در اینجا لازم می‌دانم که از زحمات دوستانی که به هرنحوی — و هرچند اندک — مرا در ترجمه یا چاپ این کتاب یاری دادند، تشکر کنم. به‌خصوص از خانم سپیده اعلائی که با خواندن متن فارسی و تطبیق آن با انگلیسی، ارائه پیشنهادات ارزنده، و فراهم آوردن ترجمه‌ی ترکیبات فرانسه در «شیطانی در بهشت» مرا مدیون محبت‌های خود کردند، سپاسگزاری و قدردانی می‌کنم. در پایان، خود را موظف می‌دانم از دوستان شاهین قائم‌مقامی نیز بسیار تشکر کنم که وقتی سال‌ها پیش در آمریکا مرا در بند «اسم»‌های مختلف دید، مدارا را سرطانی را در دستان من قرار داد تا آزادی‌ام را ضمانت کند — و به‌راستی که چنین شد!؟

داود قلاجوری

آبان ۱۳۷۷

تهران

## پی نویس ها:

- ۱- این مطلب بخوبی از داستان «شیطانی در بهشت» استنباط می شود. به خصوص از مطالبی که در صفحه ی ۷۷ متن انگلیسی آمده است.
- ۲- برای مطالعه بیشتر رجوع کنید به کتاب «هنری میلر» نوشته ی جی.دی. براون (J.D. Brown).
- ۳- منظور نویسنده اولین جلد از سفرنامه ی او به دور آمریکاست. این کتاب «کابوس کولردار» (The Ain - Conditioned Nightmare) نام دارد.
4. Henry Miller, REMEMBER TO REMEMBER, New York, New Directions, 1961.
5. Henry Miller, "Reflections on Writing", in The WISDOM of the HEART, New York, New Directions, 1960, pp. 19-20.
6. Genius and Lust: A Journey through the Major Writings of Henry Miller.
7. Henry Miller, "Obscenity and the Law of Reflection," in REMEMBER TO REMEMBER, New York, New Directions, 1961.
- ۸- Anais Nin در ۲۱ فوریه ۱۹۰۳ در فرانسه متولد شد و در ۱۴ ژانویه ۱۹۷۷ در لوس آنجلس درگذشت. علاوه بر آثار دیگر او، «خاطرات نین» در نه جلد منتشر شده که در ادبیات معاصر آمریکا از اهمیت ویژه ای برخوردار است. نویسنده ای در باره ی این اثر می نویسد: «نین زندگی خود را به یک اثر هنری تبدیل کرد و تم اصلی این اثر داستان زندگی اش بود. تفکیک این دو از هم اگر غیرممکن نباشد، کاری بس دشوار می نماید. نین مرز بین واقعیت و رویا را درهم شکست و تمام زندگی خود را صرف خلق مجدد زندگی اش در کتاب خاطرات خود کرد.»
- ۹- جون (June) نام همسر دوم میلر بود.
10. Henry Miller , "Un Etre Etoilique" in COSMOLOGICAL EYE, New York, 1961, P. 270.

## زندگی من

(مختصری از زندگینامه هنری میلر به قلم خودش)<sup>۱</sup>

من در ۲۶ دسامبر ۱۸۹۱ در نیویورک و در یک خانواده آمریکایی متولد شدم. اجداد من برای گریز از خدمت سربازی از نقاط مختلف آلمان به آمریکا مهاجرت کردند. خویشاوندان من در چهار گوشه جهان و در دورافتاده‌ترین و عجیب‌ترین مکان‌ها پراکنده‌اند. مردان خانواده اغلب ملوان، کشاورز، شاعر، یا موسیقیدان بودند. تا قبل از ورود به دبستان فقط آلمانی می‌دانستم و محیطی که در آن بزرگ شدم، علیرغم اینکه والدینم در آمریکا متولد شده‌اند، کاملاً آلمانی بود. مهم‌ترین سال‌های زندگی من از پنج تا ده سالگی بشمار می‌رود. در این سال‌ها اوقاتم را بیشتر در خیابان‌ها گذراندم و روحیه یاغیگری خاص آمریکا را پیدا کردم. محله بروکلین<sup>۲</sup> واقع در منطقه چهاردهم نیویورک، یعنی جایی که در آن بزرگ شدم، در قلب من جای ویژه‌ای دارد. ساکنین آنجا را مهاجرین تشکیل می‌دادند و تمام دوستان من از ملیت‌های مختلف بودند. وقتی که هفت سال داشتم جنگ آمریکا و اسپانیا شروع شد. این جنگ از حوادث مهم زندگی من بود. با وقوع آن، روحیه گانگستری در آمریکا فرصت ظهور پیدا کرد و من از تماشای آن لذت بردم. این جنگ در همان سنین نوباره‌گی موقعیت مشاهده خشونت و بی‌قانونی را که از خصوصیات بارز آمریکاست، برای من فراهم آورد.

پدر و مادرم تا حدودی سخت‌کوش، تهیدست، صرفه‌جو، و غیرخلاق

---

۱- میلر این مقاله را در اواخر دهه سی میلادی، چیزی در حدود پنجاه سال قبل از مرگ خود، در پاریس نوشته و طبیعی است که همه حرف‌های او را درباره زندگی و آثارش دربرنمی‌گیرد. در واقع، زندگینامه میلر را باید در لابلای آثار او جستجو کرد. به جرأت می‌توان گفت که داستان زندگی خصوصی میلر از آثارش تفکیک‌ناپذیر است. [مترجم]

بودند (پدرم یک کتاب هم در طول عمرش نخواند). من در رفاه بزرگ شدم و دوران کودکی بسیار شاد و سالمی را پشت سر گذاشتم، تا زمان آن رسید که روی پای خود بایستم. هیچ علاقه‌ای به کار و کوچکتین درکی از مسائل مالی نداشتم. علاوه بر آن، ذره‌ای احترام برای بزرگترها، قانون، یا نهادهای اجتماعی قائل نبودم. از همان زمان که تکلم را آموختم سرپیچی از پدر، مادر، و اطرافیانم را آغاز کردم. پس از چندماه حضور در کلاس‌های درسی، از برنامه‌های احمقانه آموزش عالی منزجر شدم و کالج را رها کردم. کاری در یک شرکت سیمان‌سازی پیدا کردم اما خیلی زود از کرده خود پشیمان شدم. دو سال بعد پدرم پولی در اختیارم گذاشت که به کالج کورنل<sup>۱</sup> بروم، پول را برداشته و با معشوقه خود، که از نظر سنی جای مادرم بود، ناپدید شدم.

حدود یک سال بعد به نیویورک بازگشتم و پس از یک اقامت کوتاه دوباره آنجا را ترک کرده به غرب آمریکا رفتم. در نقاط مختلف آمریکا، البته بیشتر در قسمت‌های جنوب غربی، کار کردم. در آنجا به انواع و اقسام کارهای رده پایین تن دردم. قصد داشتم به آلاسکا بروم و در معادن طلا کار کنم، اما قبل از عزیمت به خاطر تب شدیدی که داشتم بستری شدم. دوباره به نیویورک بازگشتم و زندگی را در لباس آدمی آواره، بی هدف، و ولگرد دنبال نمودم. هر شغلی را قبول می‌کردم اما مدت زیادی در آن دوام نمی‌آوردم. ورزشکار خوبی بودم و پنج سال از عمرم را در این کار گذاشتم - گویی که می‌خواستم در مسابقات المپیک شرکت کنم. سلامتی امروز خود را مدیون تمرین‌های خشک و طاقت‌فرسای آن دوران، فقری که همیشه با آن دست به گریبان بوده‌ام، و نیز در سایه این واقعیت که هرگز نگرانی را بخود راه نداده‌ام، می‌دانم. تا سی سالگی یاغی وار و بی پروا زندگی کردم؛ در تمام امور نقش رهبر را داشتم؛ و لطمه‌هایی که در زندگی دیدم بیشتر از این ناشی میشد که بیش از حد صادق، راستگو، صمیمی، و باگذشت بودم.

در کودکی مرا به آموختن پیانو وا داشتند؛ اندک استعدادی نیز از خود نشان دادم؛ و در سنین بالاتر مدتی هم به طور جدی دنبالش را گرفتم. امیدوار بودم که پیانیست ارکسترهای بزرگ شوم، اما نشدم. آن را برای همیشه کنار گذاشتم. شعارم همیشه این بود: یا همه چیز، یا هیچ. مجبور به کار در خیاطخانه پدرم

شدم، زیرا که او به تنهایی از عهده اداره آنجا بر نمی آمد. از این حرفه چیزی نیاموختم؛ در عوض، در آنجا نویسندگی را شروع کردم. شاید اولین اثر خود را، که مقاله‌ای راجع به کتاب ضد مسیح نیچه بود، در مغازه پدرم به رشته تحریر درآورده باشم. معمولاً نامه‌های طولانی به دوستانم می‌نوشتم، نامه‌های چهل یا پنجاه صفحه‌ای که در آنها از همه چیز سخن میراندم. این نامه‌ها اغلب طنزآلود و گاه به‌طور متکبرانه‌ای روشنفکر مآب بودند. هنوز هم نامه‌نگاری را بیش از هر چیز دیگر دوست دارم. به هر حال، در آن دوران هرگز فکرش را نمی‌کردم که روزی یک نویسنده شوم. از اندیشیدن به چنین چیزی می‌ترسیدم.

وقتی که آمریکا وارد جنگ [جهانی اول] شد به واشینگتن رفتم و به عنوان کارمند دفتری در وزارت جنگ مشغول به کار شدم - نامه‌ها را دسته‌بندی می‌کردم. در اوقات بیکاری برای یکی از روزنامه‌های چاپ واشینگتن گزارش می‌نوشتم. فکرم را به کار انداختم و به نحوی از خدمت سربازی شانه خالی کردم. آنگاه به نیویورک بازگشتم و چون پدرم بیمار بود، دوباره اداره خیاطخانه او را به عهده گرفتم. من همیشه یک صلح طلب تمام عیار بودم و هنوز هم هستم. اعتقاد دارم که قتل یک انسان به دست انسانی دیگر فقط اگر از فرط عصبانیت رخ دهد، قابل درک و بخشش است. از دیدگاه من، قتل نفس در کمال خونسردی و بی تفاوتی مردود بشمار می‌رود. به علاوه، قلع و قمع عده‌ای به بهانه پاسداری از یکسری اصل و اصول نیز از نظر من محکوم است، که صد البته قوانین و دولت‌های جهان موافق این‌گونه کشت و گشتار هستند. در زمان جنگ ازدواج کردم و پدر شدم. اگرچه در آن روزها کار فراوان بود، اما من همیشه بیکار بودم. به کارهای بی‌شماری روی آوردم اما بیش از یک روز، حتی گاهی هم کمتر، دوام نمی‌آوردم. از آن میان می‌توانم ظرفشویی، کمک‌گارسونی، گورکنی، باربری در هتل، فروشندگی مشروبات الکلی، صندوقداری، کتابداری، آمارگیری، کارمند مؤسسات خیریه، مکانیکی، زیاله جمع‌کنی، رانندگی اتوبوس، دفترداری یک کشیش، شیرفروشی، مربی ژیمناستیک، روزنامه‌فروشی، کنترل‌چی و بلیط پاره‌کنی سینما را نام ببرم.

مهمترین رویداد زندگی من آشنایی با *ایما گلدمن*<sup>۱</sup> در شهر «سن دیاگو» در

۱- Emma Goldman، بانوی آرنابست آمریکائی، متولد روسیه، مؤلف کتاب *Living My Life*.

ایالت کالیفرنیا بود. این زن زیر و روی فرهنگ اروپا را به من نشان داد و به زندگی ام جهت و انگیزه‌ای جدید بخشید. در آن زمان به جنبش‌های سیاسی مخالف با جنگ جهانی اول علاقمند بودم. از آن دوران افرادی مثل جیم لارکین<sup>۱</sup>، الیزابت گرلی فلین<sup>۲</sup>، جیووانیتی<sup>۳</sup> و کارلو ترسکا<sup>۴</sup> را هنوز به یاد دارم و برایشان احترام قائلم. هرگز عضو هیچ کلوب، انجمن، گروه سیاسی، یا سازمان اجتماعی نبوده‌ام. در نوجوانی مرا از این کلیسا به آن کلیسا می‌بردند - ابتدا به کلیسای لوتران<sup>۵</sup>، بعد به پرس‌بتترین<sup>۶</sup>، سپس به متدویست<sup>۷</sup> و بالاخره به آپیس کوپالین<sup>۸</sup> رفتم. مدت‌ها بعد با میل خود و با علاقه فراوان در جلسات سخنرانی در مرکز بهایی‌ها و نیوتارز<sup>۹</sup> و سونت دی ادونتیس<sup>۱۰</sup> شرکت جستیم. اما من به‌طور کامل مصون باقی ماندم. از میان این گروه‌های مذهبی کوایکرها<sup>۱۱</sup> و مورمن‌ها<sup>۱۲</sup> با خودکفائی، صداقت، و استحکام شخصیت خود مرا تحت تأثیر قرار دادند. از دیدگاه من، پیروان این دو مکتب بارزترین نمونه آمریکائیان به حساب می‌آیند.

در سال ۱۹۲۰، بعد از مدت‌ها اشتغال در سمت پیام‌رسان<sup>۱۳</sup> در شرکت وسترن یونیون تلگراف<sup>۱۴</sup> در نیویورک، به سمت رئیس کارگزینی منصوب شدم. پنج سال در این پُست کار کردم و هنوز هم این دوران را غنی‌ترین دوره زندگی خود می‌دانم. بیش از صد هزار مرد و زن و نوجوان از میان مطرودین و اراذل و اوباش نیویورک قبل از استخدام از زیر دست من گذشتند. در سال ۱۹۲۳ طی یک مرخصی سه هفته‌ای اولین کتاب خود را که داستان زندگی دوازده نفر پیام‌رسان با شخصیت‌های عجیب و غریب بود، نوشتم. این کتاب خیلی بد و قطور از آب درآمد، اما انگیزه نوشتن را در من ایجاد کرد. بدون هیچ اطلاعی به مسئولین شرکت، کار را رها کردم. مصمم بودم که نویسنده شوم. از همان روزها

برای مطالعه بیشتر رجوع کنید به کتاب *Fabricating Lives* نوشته Herbert Leibwitz، نیویورک، ۱۹۸۹. [مترجم]

- |   |                            |                 |
|---|----------------------------|-----------------|
| 1- Jim Larkin   | 2- Elizabeth Gurley Flynn  |                 |
| 3- Giovanitti   | 4- Carlo Tresca            | 5- Lutheran     |
| 6- Presbyterian   | 7- Methodist               | 8- Episcopalian |
| 9- New Thinkers   | 10- Seventh Day Adventists |                 |
| 11- Quakers   | 12- Mormons                | 13- Messenger   |
| 14- The Western Union Telegraph Company of New York City. |                            |                 |

مصیبت واقعی آغاز شد. طی سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۸، داستان‌ها و مقالات متعددی نوشتم که هیچ‌کدام مقبول ناشران واقع نشد. ناگزیر خود به چاپ آثارم مبادرت ورزیده و به کمک همسر دومم آنها را در کلوب‌های شبانه، رستوران‌ها، و منازل به فروش می‌رساندیم. به مرور مجبور به گدایی در خیابان‌ها شدم.

در سال ۱۹۲۸، در حالی که به هیچ وجه انتظارش را نداشتم، فرصت سفر به اروپا برایم پیش آمد. تمام آن سال را در اروپا بسر بردم و قسمت‌های زیادی از این قاره را زیرپا گذاشتم. سال ۱۹۲۹ را در نیویورک گذراندم، اما کماکان تهیدست، درمانده و ناتوان در یافتن راه نجات باقی ماندم. در اوایل سال ۱۹۳۰ اندک پولی دست و پا کردم و به نیت رفتن به اسپانیا به اروپا بازگشتم، اما نتوانستم از پاریس - شهری که تاکنون در آن زیسته‌ام - پا فراتر بگذارم.

علاوه بر کتاب پیام‌رسان‌ها<sup>۱</sup>، در طول مدت زندگی‌ام در آمریکا، دو داستان بلند دیگر نیز نوشتم و سومین رمان را که هنوز ناتمام مانده بود، همراه خود به اروپا آوردم. پس از اتمام نگارش آن، متن را به ناشری سپردم که او هم آن را گم کرد! پس از مدتی او در جواب از من پرسید که آیا مطمئن هستم که کتاب را به او داده‌ام؟! نسخه دیگری از داستان سوم خود نداشتم - حاصل سه سال کار به هدر رفت. حدود یک سال پس از ورود به پاریس، کتاب مدار رأس السرطان<sup>۲</sup> را شروع کردم که پس از انتشار به عنوان «اولین» اثر من معرفی شد. آن را در دوران خانه‌بدوشی خود، روی هر نوع کاغذی که می‌یافتم، و اغلب پشت صفحات سفید نوشته‌های قبلی‌ام نوشتم. هنگام نگارش آن، امید نداشتم که هرگز روی چاپ را به خود ببیند. این کتاب حاصل تلاشی ناامیدانه بود. با انتشار مدار رأس السرطان درهای بسته دنیا به روی من گشوده شد. این کتاب دوستان بی‌شماری را از سراسر جهان برایم به ارمغان آورد. البته هنوز هم تهی‌دستم و هنوز هم نیاموخته‌ام چگونه هزینه زندگی‌ام را تأمین کنم، اما دوستان و هواخواهان بی‌شماری دارم. اکنون همچون گذشته با تقدیر بر سر جنگ نیستم و هر آنچه را که احتمال دارد برایم اتفاق بیافتد می‌پذیرم. از آینده کوچکترین

۱- میلر کتابی تحت عنوان پیام‌رسان‌ها ندارد. منظورش همان اولین کتاب منتشر شده اوست که راجع به زندگی دوازده نفر پیام‌رسان در شرکت وسترن یونیون نوشته است. [مترجم]

واهمه‌ای ندارم، چون که آموخته‌ام چگونه در زمان حال زندگی کنم. و اما تأثیر دیگران بر آثار من ... تأثیر واقعی را در مرحله اول، خود زندگی بر من گذاشته است، به خصوص زندگی‌ئی که در کوچه و خیابان می‌گذرد و من هرگز از آن خسته نمی‌شوم. عادت‌بی‌چون و چرا به زندگی شهری دارم و از طبیعت، به اندازه آثار کلاسیک، بیزارم. خود را بسیار مدیون لغت‌نامه و دائرةالمعارف می‌دانم که، چون بالزاک، در نوجوانی آنها را حریصانه می‌خواندم. تا بیست و پنج سالگی، به استثنای رمان‌های نویسندگان روسی، حتی یک رمان هم نخوانده بودم. تمام علاقه‌ام به مذهب، فلسفه، علوم، تاریخ، جامعه‌شناسی، هنر، باستان‌شناسی، تمدن‌های بدوی، اسطوره، و امثال آن منحصر می‌شد. به‌ندرت روزنامه‌ای را به دست گرفته باشم و هرگز یک داستان پلیسی هم نخوانده‌ام. در عوض، هر کتاب و نوشته‌ای را که در قلمرو طنز به دستم رسیده مطالعه کرده‌ام. فولکور شرق را دوست دارم - به خصوص افسانه‌های ژاپنی را که از خشونت و بدخواهی نسبت به دیگران سرشارند. آثار نویسندگانی چون هربرت اسپنسر<sup>۱</sup>، فابری<sup>۲</sup>، هولاک الیس<sup>۳</sup>، فریزر<sup>۴</sup>، و هاگسلی<sup>۵</sup> را می‌پسندم. آثار نمایشنامه‌نویسان اروپایی را در سطحی وسیع خوانده‌ام که در این زمینه باید از اِما گلدمن قدردانی کنم. با آثار نمایشنامه‌نویسان اروپایی قبل از همتهای انگلیسی و آمریکائی آنها آشنا شدم. آثار نویسندگان روسی را قبل از انگلیسی‌ها و نویسندگان فرانسوی را قبل از آلمانی‌ها خوانده‌ام. داستایوفسکی، اِلی فار<sup>۶</sup>، و نیچه بیشترین تأثیر را بر من گذاشته‌اند. پروست<sup>۷</sup> و اسپنگلر<sup>۸</sup> فوق‌العاده خلاق بودند. در میان نویسندگان آمریکائی آثار امرسون<sup>۹</sup> و ویتمن<sup>۱۰</sup> تأثیری واقعی بر من گذاشته‌اند. به استعداد ملویل<sup>۱۱</sup> اذعان دارم، اما آثار او را خسته‌کننده می‌دانم. آثار هنری جیمز<sup>۱۲</sup> را دوست ندارم و از نوشته‌های ادگار آلن پو<sup>۱۳</sup> بی‌نهایت بیزارم. در مجموع روند ادبیات آمریکا را نمی‌پسندم، چرا که واقع‌گرا، کسل‌کننده، و اخلاق‌گراست. این ادبیات برای جلب نظر و خوشنودی پائین‌ترین

1- Herbert Spencer

2- Fabre

3- Havelock Ellis

4- Fraser

5- Huxley

6- Elie Fauré

7- Proust

8- Spengler

9- Emerson

10- Whitman

11- Melville

12- Henry James

13- Edgar Allan Poe

اقتضای توده‌ها خلق می‌شود. ادبیات آمریکا فقط در قلمرو قصه کوتاه برجسته است. به نظر من نویسندگانی چون شرود اندرسون<sup>۱</sup> و سارویان<sup>۲</sup>، با وجود اینکه وجه تمایزشان بسیار است، در نگارش قصه‌های کوتاه اگر زبردست‌تر و برتر از نویسندگان اروپایی نباشند، بدون شک با آنها برابر هستند. در مورد ادبیات انگلستان باید بگویم که مثل خود انگلیسی‌ها بی‌حرارت و خالی از هیجان است. با ادبیات انگلیس چون دنیای ماهی‌ها بیگانه‌ام. ادبیات فرانسه در مجموع ضعیف و محدود است، اما از آشنایی با آثار نویسندگان فرانسوی خرم‌ندم. در مقایسه ادبیات امروز فرانسه با انگلستان، ادبیات فرانسه را دنیایی نامحدود و سرشار از تخیل و خلاقیت می‌بینم. خود را بسیار مدیون دادائیزت‌ها و سورئالیست‌ها می‌دانم. آن دسته از نویسندگان غیرفرانسوی را که به فرانسه می‌نویسند بیشتر می‌پسندم. فرانسه را چین دنیای غرب می‌دانم، اگرچه بدون تردید از هر جهت از خود چین ضعیف‌تر است. معتقد هستم که در جهان غرب، فرانسه برای زندگی و کار بهترین کشور می‌باشد، اگرچه هنوز این کشور تا رسیدن به یک جامعه سالم و سرزنده فاصله‌ای بسیار دارد.

هدفم از نویسندگی بنیان واقعیتی برتر است؛ اما یک واقع‌گرا یا ناتورالیست نیستم. خود را عاشق زندگی می‌دانم و به نظر من درک هستی در قالب ادبیات فقط با استفاده از سمبل و رویا<sup>۳</sup> امکان‌پذیر است. در واقع، آثار من رنگ و بویی از متافیزیک دارد و بهره‌گیری من از حوادث و ماجراهای زندگی وسیله‌ای برای دستیابی به چیزی ژرف‌تر است. با پورنوگرافی مخالفم، اما طرفدار بی‌پروایی<sup>۴</sup> و عصبانگری<sup>۵</sup> در نوشتن هستم. بیشتر از هر چیز طرفدار تخیل<sup>۶</sup>، رویاپردازی<sup>۷</sup> و آزادی - آن‌هم آزادی از آن دست که حتی تصورش هم نرفته - می‌باشم. از تم ویرانی خلاقانه سود می‌جویم که شاید کمی بیش از حد به شیوه آلمانی‌ها شباهت داشته باشد؛ اما در این کار همیشه به دنبال یک آرامش و هارمونی حقیقی در درون بوده‌ام - و به دنبال سکوت. موسیقی را برتر از هنرهای دیگر می‌دانم، چرا که به خودی خود گویاست و به سکوت گرایش دارد. اعتقاد دارم

1- Sherwood Anderson

2- Saroyan

3- Dream

4- Obscenity

5- Violence

6- Imagination

7- Fantasy

ادبیات اگر بخواهد انتقال پذیر شود (که اکنون نیست)، باید در آن از سَمبِل، استعاره، اسطوره، و ادبیات کهن<sup>۱</sup> بیشتر استفاده شود. اکثر آثار ادبی ما مانند کتاب‌های درسی هستند که تمام حوادث آن در فلاتی بیروح و عقلانی رخ می‌دهد. نود و نه درصد آنچه این روزها نوشته می‌شود - و این گفته در مورد انواع هنر صادق می‌باشد - بهتر است نابود شود. من دوست دارم که آثارم خواننده کمتر و کمتری داشته باشد. علاقه‌ای به زندگی توده‌ها و اهداف و مقاصد دولت‌های امروز جهان ندارم. من معتقدم که تمامی دنیای متمدن تا صد سال دیگر، یا در همین حدود، نابود خواهد شد - و به این موضوع امیدوار هستم. ایمان دارم که بدون وجود «تمدن»، انسان بی‌اندازه بهتر و غنی‌تر می‌تواند به حیات خویش ادامه دهد.

## من و آمریکا

اندیشه نگارش کتابی راجع به آمریکا برای اولین بار سال‌ها پیش در پاریس به ذهنم خطور کرد. در آن زمان امکان تحقق یافتن خواسته من بعید به نظر می‌رسید؛ چرا که برای نوشتن چنین کتابی می‌بایستی به آمریکا باز می‌گشتم، با فراغ بال به چهارگوشه آن دیار سفر می‌کردم، پول می‌داشتم، و غیره و غیره. زمان رویداد چنین فرصتی را نمی‌توانستم حتی حدس بزنم.

از آن جا که برای چنین سفری امکانات مالی لازم را نداشتم، مناسب‌ترین راه حل آن بود که در فرصت‌های مختلف در عالم خیال در این سفر بسر برم. این سفر تخیلی با کتابی که محتوی عکس‌های تاریخی از شهرها و مکان‌های مختلف در آمریکا بود، آغاز شد. کتاب مذکور را یکی از دوستانم به نام والتر لوئن فلز<sup>۱</sup>، در آخرین شب اقامتش در فرانسه، به من هدیه داده بود.

اغلب که نیمه شب‌ها به منزلم باز می‌گشتم، پشت میز تحریرم می‌نشستم و در دفتری مطالب گوناگونی را یادداشت می‌کردم: حوادث روزمره، طرح دفاع از نوشته‌هایم که به باد انتقاد گرفته شده بودند، طرح مجادلات ادبی با این و آن، یادآوری‌ها، عناوین کتاب‌هایی که می‌خواستم در آینده بنویسم، اسم و آدرس دوستانی که احتمالاً می‌شد از آنها پول قرض کنم، عباراتی که مدام در ذهنم بازی می‌کردند، سردبیران مجلاتی که باید موی دماغشان می‌شدم، و غیره و غیره. در حین یادداشت این گونه مطالب، هیجان‌کلماتی مثل مویل<sup>۲</sup>، سوانی ریسور<sup>۳</sup>،

---

1- Walter Lowenfels

۲. Mobil. به معنی روان، سیار، متحرک. نام یک شرکت نفتی آمریکائی نیز می‌باشد. [مترجم]

۳. Suwanee River. رودخانه‌ایست در جنوب شرقی ایالت جورجیا. [مترجم]

ناواها<sup>۱</sup>، و پیتت دزرت<sup>۲</sup> را در خود به خوبی به یاد دارم. اکنون چقدر متأسفم که چرا شرح این سفر تخیلی در پاریس را به رشته تحریر در نیاوردم. چه کتاب متفاوتی می توانست باشد!

اگرچه در نهایت سفر به دور آمریکا برایم جز یأس و ناامیدی حاصلی در بر نداشت، اما دلیل آن که خواسته من رنگ واقعیت به خود گرفت از اهمیتی جداگانه برخوردار است. در زندگی ام زمانی فرا رسید که احساس کردم باید بین احساسات قهرآمیز خود و خاطرات آزاردهنده از زادگاهم سازش ایجاد کنم. من، چون فرزندی با وفا، با این نیت به آمریکا باز نمی گشتم که در کنار خانواده ام زندگی کنم، بلکه قصد داشتم که به زندگی خانه بدوش خود ادامه دهم. می خواستم یکبار دیگر، و شاید برای آخرین بار، کشورم را ببینم و سپس آن را با خاطره ای خوش برای همیشه ترک کنم. دوست داشتم که این بار، همچون ده سال پیش از این، حالت گریز از کشورم را نداشته باشم. می خواستم آمریکا را در آغوش کشم و چنین احساس کنم که زخم های دوران گذشته التیام یافته اند و آنگاه، در حالی که از ایالات متحده به خوبی یاد می کنم، به سوی سرنوشتی نامعلوم روان شوم.

هنگام ترک یونان در وضع روحی بسیار مساعدی بسر می بردم<sup>۳</sup>. اگر در دنیا فردی پیدا می شد که خالی از احساس تنفر و تعصب و آزدگی بود، در آن لحظه احساس می کردم که آن شخص من بودم. ایمان داشتم که قادرم برای اولین بار در زندگی ام به نیویورک و هر آنچه در این شهر است بدون اثر و نشانی از تنفر و بیزاری بنگرم.

گشتی ما قبل از رسیدن به نیویورک - به طور غیر منتظره ای - در بندر بوستون<sup>۴</sup> توقف کرد. اگرچه این توقف برای من جای تأسف داشت، می توانست فرصت مناسبی برای ارزیابی احساسات آشتی جویانه در مقابل آمریکا باشد. اما

۱- Navajos. نام یکی از قبایل سرخپوست در آمریکاست. [منرجم]

۲- Painted Desert. منطقه ای در شمال ایالت آریزونا. این منطقه پوشیده از سنگ های رنگی است. [منرجم]

۳- پس از ده سال زندگی در پاریس، مبلر این شهر را به مقصد آتن ترک گفت. در آستانه ی جنگ جهانی دوم، سفارت ایالات متحده در یونان تمامی اتباع خود را مجبور به بازگشت به آمریکا کرد. و مبلر نیز، هلیرغم میل خود و در حالی که فقط چند ماه از اقامتش در یونان می گذشت، به کشورش بازگشت. [منرجم]

من تا آن روز بوستون را ندیده بودم و از این‌که سرنوشت چنین تصادفی را به وجود آورده بود تا حدودی احساس رضایت می‌کردم. خود را آماده کرده بودم که بوستون را دوست بدارم.

وقتی بر عرشه ایستادم و اولین نگاه خود را به بندر انداختم، بلافاصله مایوس گشتم. باید بگویم نه تنها مایوس، بلکه بسیار افسرده و غمگین نیز شدم. چشم‌انداز ساحل آمریکا در نظرم یأس‌آور و غیرجذاب آمد. از نمای خانه‌های آمریکائی خوشم نیامد؛ به نظر می‌رسید در معماری آنها یک چیز سرد و خشک و بی‌روح وجود دارد. آری، اینجا وطنم بود، با تمام زشتی و بدی و شومی و نحسی‌ئی که کلمه‌ی وطن برای افراد بیقرار در خود نهفته دارد. این جنبه‌ی خشک و بی‌روح اخلاقی واژه‌ی وطن بود که مرا تا مغز استخوانم می‌لرزاند.

آن روز، یک روز سرد زمستان بود و باد به‌تندی می‌وزید. با یکی از مسافران پا به‌خاک بندر گذاشتیم. اکنون چهره‌ی او را به یاد ندارم و این خود نشانگر حالت روحی آشفته‌ی من در آن روزهاست. به دلایلی که در خاطر من نیست، با هم در محوطه‌ی ایستگاه قطار بوستون قدم زدیم. آنجا ایستگاهی ماتم‌زده بود و از تماشای آن سراپای مرا وحشت فراگرفت. در من خاطره‌ی دردناک و دلخراشی که از ایستگاه‌های قطار در شهرهای دیگر آمریکا داشتم، زنده شد. همه‌ی آنها شبیه به یکدیگرند. آنچه به وضوح از ایستگاه قطار بوستون به یاد دارم خروار خروار کتاب و مجله‌های بازاری بود که محتوای آنها، همچون زمانی که سپری گشته است، مرده و بی‌ارزش جلوه می‌نمود.

به‌خوبی به یاد دارم که آن روز، خیابان‌ها مملو از مردم عادی و دانشجویان آشوبگر بود. این منظره به‌نظرم تهوع‌آور آمد. می‌خواستم هرچه زودتر به کشتی بازگردم. ظرف یکی دو ساعت همه چیز را در بوستون دیدم و آنچه مشاهده کردم زشت و کریه بود.

در راه بازگشت به کشتی از مقابل ردیف انبارها، کارخانه‌ها، اسکله‌ها، از زیر چندین پل، و از کنار چندین خط راه‌آهن گذشتیم. احساس می‌کردم که در جای پای دیوانه‌ای قدم می‌گذارم که لحظاتی پیش اینجا را با افکار احمقانه‌ای بذرافشانی کرده است. اگر می‌شد فقط یک گاو یا اسب، یا فقط بزی تندخو را در حال جویدن قوطی‌های حلبی ببینم، شاید کمی تسکین می‌یافتیم. اما در افق دید

ما چیزی از خانواده حیوان، گیاه، یا انسان به چشم نمی خورد. آنچه می دیدم تلنباری از تضييع و تخریب بود که در اوج فوران حرص و آز توسط هیولائی از نوع مادون انسان خلق شده است. آنچه می دیدم پدیده‌ای منفی، نوعی خلاء، و کابوسی وحشتناک بود. وقتی به کشتی بازگشتم دعا کردم که معجزه‌ای رخ دهد تا کاپیتان کشتی از ادامه راه منصرف شود و به مبدأ باز گردد.

دیدن بوستون، به عنوان اولین نقطه از خاک آمریکا قبل از رسیدن به نیویورک، نقطه آغاز بدی بود. چشم انداز بنادر و پل‌ها و آسمان خراش‌های نیویورک نتوانست تأثیر بدی را که بوستون بر من گذاشته بود از بین ببرد. با مشاهده چشم انداز نیویورک، به تصویر زشت و عبوس و بی‌روحي که بوستون از آمریکا در ذهنم آفریده بود، احساس ملموس و آشنائی از وحشت نیز افزوده شد. با عبور از رودخانه‌ای به رودخانه دیگر، با از راه رسیدن شب، با نزدیک شدن کشتی به بندر، و با مشاهده آدمهای حقیری که شتابزده و مورچه‌وار در خیابان‌ها رفت و آمد می کردند، احساسی را که همیشه نسبت به نیویورک داشتم تغییرناپذیر یافتم: که این شهر وحشتناکترین مکان بر روی زمین خداست. هربار که از این شهر می‌گریزم، دوباره چون برده‌ای گریزپا به سوی آن بازگردانده می‌شوم؛ و هربار که بازمی‌گردم، بیشتر از گذشته از آن متنفر و منزجر می‌شوم. اکنون در دامی به نام نیویورک گرفتار آمده‌ام. سعی در دوری جستن از دوستان قدیمی ام دارم؛ چرا که نمی‌خواهم زندگی گذشته‌ام در این شهر را، که به صورت خاطراتی مصیبت‌بار و رفت‌انگیز در ذهنم باقی ست، با آنها تکرار کنم. تنها فکری که در سر می‌پرورانم این است که از نیویورک خارج شوم و آمریکای واقعی را ببینم. دوست دارم بعضی از نقاط آمریکا را دوباره ببینم. می‌خواهم به بیرون شهر بروم و در دل طبیعت باشم.

طبیعی است که برای انجام هر کاری پول لازم است. همان‌طور که سال‌ها پیش با دست خالی نیویورک را ترک کردم، اکنون نیز با دست‌خالی به آن بازگشته‌ام. در کتابفروشی گاتیم<sup>۱</sup> خانم استلاف<sup>۲</sup> از طریق فروش کتاب‌هایم مقداری وجه نقد برایم دست‌وپا کرده بود. دستیابی به این پول برایم غیرمنتظره بود و زحمات او در این راه مرا تحت تأثیر قرار داد. اما مبلغ گردآوری شده کافی

1- Gotham Book Marct

2- Steloff

نبود و باید پول بیشتری تهیه می‌کردم. شاید مجبور بودم که کاری دست‌وپا کنم، چیزی که حتی فکرش به شدت افسرده‌ام می‌کرد.

در این میان می‌دانستم پدرم مدت سه سال است در بستر مرگ بسر می‌برد. از این‌که دست خالی به دیدار او بروم شرمنده بودم. روز به روز مستأصل‌تر می‌شدم. باید معجزه‌ای رخ می‌داد، که داد. تصادفاً به شخصی برخوردی که همیشه او را دشمن خود می‌شمردم. اولین سخن او با من این‌چنین بود: «اوضاع مالی تو چگونه است؟ می‌توانم به تو کمکی بکنم؟» و من یک‌بار دیگر تحت تأثیر قرار گرفتم، اما این‌بار تا حدی که اشک در چشمانم حلقه بست.

طولی نکشید که خود را در منزل یکی از دوستان قدیمی‌ام در جنوب آمریکا یافتم. بیش از نیمی از تابستان را در آنجا گذراندم و سپس به نیویورک بازگشتم. پدرم هنوز در قید حیات بود. هر روز به دیدار او، در منزلش واقع در محله بروکلین، می‌رفتم. هنگام عیادت از پدرم راجع به دوران گذشته با او گپ می‌زدم؛ با همسایه‌های جدید آشنا می‌شدم؛ با پدرم به رادیو گوش می‌دادم؛ راجع به خصوصیات غده پروستات بحث می‌کردیم؛ از ویژگی‌های مثانه می‌گفتیم؛ و بالاخره از سیاست جدید دولت<sup>۱</sup>، که هنوز برای من بی‌معنا و احمقانه بود، سخن می‌راندیم. همسایه‌ها با چنان لحن سرزنش‌آمیزی جمله «امان از دست روزولت» را ادا می‌کردند که انگار گفته باشی «امان از دست هیتلر». بدون هیچ شکی آمریکا تغییر یافته بود. یقین داشتم تغییر و تحولات وسیع‌تری نیز در راه است. آنچه مشاهده می‌کردیم مقدمه‌ای از چیزی غیرقابل تصور بود. همه‌چیز احمقانه به نظر می‌رسید و هر روز که می‌گذشت احمقانه‌تر جلوه می‌کرد. شاید کار ما به جایی برسد که چون بوزینه‌ها چهار دست‌وپا این طرف و آن طرف بدویم و جیغ و ویغ کنیم. فاجعه‌ای در راه بود - و همه انتظارش را می‌کشیدند. آری، آمریکا دگرگون شده بود. عکس‌العمل‌های مردم باورکردنی نبود: فقدان انعطاف‌پذیری، احساس ناامیدی، شک و تردید، یأس. بر روی همه این احساسات و افکار و کلمات، همان سرپوش احمقانه و قدیمی امید به آینده‌ای بهتر قرار داشت، با این تفاوت که این بار این سرپوش ترک برداشته بود.

۱- New Deal منظور نویسنده سیاست‌های داخلی فرانکلین روزولت، رئیس جمهور وقت آمریکا، در جهت ترمیم اوضاع اجتماعی و اقتصادی آمریکا در آن دوران است. [مترجم]

آرام آرام شکیبائی خود را از دست می‌دادم. گوئی پدرم هنوز آمادهٔ رخت برستن از این دنیا نبود. خدا می‌داند تا چه هنگام در نیویورک سرگردان خواهم ماند. تصمیم گرفتم طرح سفرم به دور آمریکا را به مرحلهٔ اجرا درآورم. این سفر بالاخره باید روزی شروع شود - چرا بیش از این منتظر شوم. البته باز هم مسئله فراهم آوردن هزینهٔ سفر مطرح بود. برای سفری یکی دو ساله، پشتوانهٔ مالی لازم است. نمی‌دانستم چه باید بکنم. فقط این را می‌دانستم که باید هرچه زودتر راهی شوم، در غیراین صورت تا ابد در اینجا گیر خواهم کرد.

از همان زمان که از جنوب آمریکا به نیویورک بازگشته بودم، اوقات فراغتم را با دوستم ایب رتنر<sup>۱</sup> دراستودیوی نقاشی او می‌گذراندم تا مهارت خود را در نقاشی آبرنگ بهبود بخشم. روزی موضوع سفر خود را با او در میان گذاشتم. با کمال تعجب متوجه شدم که او علاقمند است با من در این سفر همراه باشد. خیلی زود صحبت‌های مابین نوع کتاب‌هایی که خلق خواهیم کرد کشید. کتاب‌هایی دولوکس و از نوع کتاب‌های منتشر شده در فرانسه که هر دوی ما با آنها آشنا بودیم. اما نمی‌دانستیم چه کسی کتاب ما را برای انتشار خواهد پذیرفت. البته مهم این بود که ابتدا کار انجام شود، بعد به دنبال ناشر باشیم؛ و حتی اگر ناشری هم پیدا نکنیم، حداقل سفر خود را رفته‌ایم.

کم‌کم مسئله نیاز ما به یک اتومبیل مطرح شد. سفر به دور آمریکا فقط با اتومبیل شخصی میسر است. این چیزی است که همه می‌گویند. تا آن زمان هرگز در عمرم رانندگی نکرده بودم. یکاش می‌توانستیم با یک بلم به این سفر می‌رفتیم.

اولین اتومبیلی را که در نمایشگاه دیدیم، پسندیدیم. هیچ‌یک از ما در این گونه مسائل سررشته‌ای نداشت. هر تعریفی را که فروشنده از اتومبیل موردنظر تحویل ما داد، پذیرفتیم. با در نظر گرفتن همهٔ جوانب و این واقعیت که اتومبیلی کاملاً بی‌عیب و نقص نیز نبود، در مجموع چیز بدی هم از آب در نیامد.

چند روز قبل از عزیمت باشخصی به نام جان وودبرن<sup>۲</sup> از مؤسسه دابلدی/<sup>۳</sup> دورن<sup>۳</sup> به‌طور تصادفی آشنا شدم. او نسبت به سفر ما علاقه‌ای غیر مستظرفه از

1- Abe Rattner

2- John Woodburn

3- Doubleday, Doran & Co.

خود نشان داد. پس از مدتی کوتاه، در کمال ناباوری خود را در دفتر این شخص و در حال امضای قرارداد انتشار سفرنامه‌ام یافتیم.

بابت حق تألیف کتابم انتظار پنج هزار دلار پیش‌پرداخت را می‌کشیدم، اما بیش پانصد دلار نصیبم نشد. هنوز تونل هلند<sup>۱</sup> را پشت سرنگذاشته بودیم که این پول تمام شد. همکاری رتنر در خلق کتابی از نقاشی‌های ما در طول سفر مورد قبول ناشر واقع نشد. از نظر مسئولین مؤسسه، هزینه چاپ چنین کتابی بسیار گزاف بود. به‌خاطر رد همکاری رتنر، من در مقابل او احساس شرمندگی و تأسف کردم. این احساس بیشتر از آن جهت بود که او در مقابل این موضوع با بزرگواری و متانت رفتار کرد. بدون هیچ شکمی او نیز به اندازه من به چاپ کتابش علاقمند بود. در مقابل احساس تأسف و شرمندگی من رتنر چنین گفت: «مهم این است که آمریکا را بگردیم.» و من با نظر او موافق بودم. از طرف دیگر، در دل این امید را می‌پروراندم که با دریافت باقیمانده حق تألیف سفرنامه‌ام، رتنر را در چاپ کتابش در آینده یاری خواهم داد. این نوعی مصالحه با احساساتم بود و من شدیداً از مصالحه کردن بیزارم. اما مصالحه کردن در تاروپود زندگی به شیوه آمریکائی‌ست. وقتی از به‌دست آوردن آنچه دلخواه توست منع می‌شوی، همیشه این کلمات تسکین‌دهنده را جایگزین آرزوی از دست رفته‌ات می‌کنند: «دفعه بعد قادر خواهی بود آن‌گونه که دلخواه توست عمل کنی.» این یک دروغ موزیانه است و برای سرپوش نهادن بر آن وجهی که دریافت می‌کنی جنبه حق السکوت به خود می‌گیرد.

و این‌گونه سفر ما به دور آمریکا آغاز شد. با این همه، وقتی نیویورک را ترک می‌کردیم در حال و هوای خوبی به‌سر می‌بردیم. البته باید اذعان کنم که اندکی دست و پای خود را گم کرده بودیم، چراکه قبل از عزیمت فقط چند جلسه انگشت‌شمار تعلیم رانندگی دیدیم. به هر حال وقتی نیویورک را پشت سر گذاشته و از تونل هلند عبور کردیم، کاملاً شاد و خرسند بودیم. در یک بعدازظهر شبیه از نیویورک خارج شدیم. به‌جز یک‌بار با تاکسی، هرگز از میان این تونل لعنتی عبور نکرده بودم. این تونل همچون یک کابوس می‌نمود. شاید بهتر باشد که بگویم آغاز کابوسی بی‌پایان.

نیوهوپ<sup>۱</sup> نسبتاً شگفت‌انگیز است که اولین شهری که در آن توقف کردیم چنین اسمی داشته باشد. البته شهر قشنگی بود و تاحدودی هم مرا به یاد دهکده‌ای خفته در سکوت دراروپا انداخت. در این شهر میهمان دوستی به نام بیل نی<sup>۲</sup> بودیم که او خود حقیقتاً سمبل امیدی نو و شور و شوقی نو بود. برای سفر ما اینجا نقطه آغاز محشری به نظر آمد؛ بوی امید در هوا پراکنده بود.

نیوهوپ یکی از مراکز هنری در آمریکا است. هنگام ترک آن، تأثیر این شهر را بر ذهنیت خود به خوبی به یاد دارم: در این شهر امیدی برای هنرمند نیست. آن دسته از هنرمندانی که کارشان بازاری بود از خطر رویارویی با یک زندگی سگی جسته بودند. آنها صاحب منازل قشنگ، قلم‌موهای نقاشی زیبا، و مدل‌های جذاب بودند. زندگی بقیه هنرمندان شبیه حال و روز محکومین از بند رها یافته بود. در طول سفرم به صحت برداشت خود از شرایط زندگی هنرمندان در آمریکا بیشتر و بیشتر معتقد شدم. آمریکا جایی برای هنرمند واقعی ندارد: در اینجا هنرمند واقعی به معنای یک جذامی اخلاقی، وصله ناجور اقتصادی، و سربار اجتماعی است. در مقایسه با نویسنده یا نقاش یا موسیقیدان راستین، یک خوک در آمریکا به مراتب زندگی بهتری را می‌گذراند. حتی خرگوش بودن در این مملکت بهتر از هنرمند بودن است.

پس از مراجعت از اروپا، اطرافیانم غالباً از این واقعیت که من برای مدتی کشورم را ترک کرده بودم به طعنه یاد می‌کردند. در نظر آنها جلای وطن کردن به معنای گریزپائی بود. تا قبل از شروع جنگ آرزوی هر هنرمند آمریکائی سفر به اروپا و اقامت طولانی در آنجا بود. در گذشته سفر به اروپا به گریزپائی تعبیر نمی‌شد. این نوع سفرها بسیار طبیعی به شمار می‌رفت. پس از آغاز جنگ، نوعی فضای میهن پرستی کورکورانه و بچه گانه بر جامعه حکمفرما شد. مردم معمولاً با این جمله باب گفتگو را با من می‌گشودند: «آیا از اینکه به کشور همیشه خویمان آمریکا بازگشته‌ای خوشحال نیستی؟» یا «هیچ کشوری به خوبی آمریکا نیست، هست؟» و در مقابل توقع داشتند که پاسخ دهم: «صد البته که نیست!» ولی چنین احساس می‌کردم که در پس اظهارنظرهای آنها رگه‌هایی از یأس و

۱- New Hope. امید نو. [مترجم]

ناامیدی نهفته است. آن‌دسته از هنرمندانی که مجبور به اقامت در کشور خود گشته و از ادامه زندگی دلخواه خود در اروپا محروم مانده بودند، از دوستان اروپائی خود گله داشتند. این هنرمندان از هم‌تاهای اروپائی خود به این دلیل آزرده‌خاطر بودند که آنها اجازه داده‌اند پدیده‌ای زشت و غیرضروری به نام جنگ رخ دهد. آمریکا، همان‌طور که همه می‌دانیم، از مجموعه انسان‌هایی تشکیل یافته است که تحمل شرایطی مشابه شرایط امروز ما را در کشور خود نیاورده و از آن گریخته‌اند. آمریکا بهترین نمونه از کشوری است که در آن جلای وطن کرده‌ها و گریزپاها گردهم آمده‌اند. اگر ما هم‌نوعان خود در اروپا، آسیا و افریقا را واقعاً به دست فراموشی می‌سپردیم، می‌توانستیم در این قاره جدید دنیای زیبایی را بیافرینیم. اگر شجاعت پشت کردن به گذشته را می‌داشتیم، اگر شجاعت نابودی گذشته را می‌داشتیم، اگر شجاعت نابود شدن سموم متأثر از قرن‌ها رقابت، حسادت، و کشمکش تلخ و گزنده را می‌داشتیم، می‌توانستیم از آمریکا دنیای شجاع جدیدی بیافرینیم.

بنیان دنیائی جدید با فراموشی دنیای قدیم امکان‌پذیر نیست. دنیای جدید را باید با ذهنیت و ارزش‌های تازه ساخت. شاید پی‌ریزی دنیای نوین ما با چنین ذهنیت و ارزش‌هایی آغاز شده باشد، اما امروز از آنها کاریکاتوری بیش باقی نمانده است. دنیای ما، دنیائی مادی‌ست، دنیای اشیاء است. دنیای ما، دنیای تجملات و وسایل رفاهی است؛ و اگر چنین نباشد، دنیای آرزوی رسیدن به آنهاست. در رویارویی با سقوط قریب‌الوقوع خود، هراس ما به خاطر محروم ماندن از اشیاء بی‌ارزشی است که در زندگی اندکی راحتی می‌آفرینند؛ همان وسایل رفاه و آسایشی که به نوبه خود تا حدودی نیز آسایش را از ما سلب کرده‌اند. در حالت، وضعیت، و رفتار ما هیچ نوع شجاعت، بلندهمتی، و سخاوت‌مندی وجود ندارد. ما ملتی صلح‌طلب نیستیم؛ ما مردمی ترسو، از خودراضی، تهوع‌آور، و قلابی هستیم.

بدان خاطر از جنگ سخن می‌گویم که در پی مراجعت از اروپا، پی‌درپی از من راجع به چگونگی اوضاع در آن قاره سؤال می‌شد. گوئی صرفاً به خاطر چند سال اقامت در آنجا عقاید من باید آستن معنا و مفهومی باشد. چه کسی می‌تواند در این کشمکش گسترده این راز ریشه‌دار را بشکافد؟ البته

روزنامه‌نگاران و مورخین به چنین کاری تظاهر خواهند کرد، اما دوراندیشی‌های این افراد آنچنان با حوادث گذشته بی‌ارتباط جلوه می‌کند که انسان حق دارد نسبت به درستی تجزیه و تحلیل آنها مشکوک باقی بماند. در واقع آنچه می‌خواهم بگویم این است: اگرچه من یک آمریکائی هستم، اگرچه یک‌بار نیز جلای وطن کرده‌ام، اما خود را متعلق به هیچ کشور خاصی نمی‌دانم؛ بلکه چنین احساس می‌کنم که دنیا خانه من است. اینکه برحسب تصادف در آمریکا متولد شده‌ام، دلیل بر آن نیست که شیوه زندگی آمریکائی را بهترین بدانم. اینکه مدتی پاریس را برای زندگی برگزیدم، دلیل آن نمی‌شود که در زمان جنگ جان خود را فدای اشتباهات سیاستمداران فرانسوی کنم. قربانی اشتباهات خود شدن به اندازه کافی زجرآور است، تا چه رسد به آن‌که انسان قربانی اشتباهات دیگران شود. به‌علاوه، بدان خاطر که دیوانه‌ای به‌نام هیتلر به تار و مار دنیا قد برافراشته است، چرا من باید از کوره بدر روم. هیتلر در خواهد گذشت، همچنان‌که ناپلئون، تامرلان<sup>۱</sup>، الکساندر<sup>۲</sup> و دیگران نیز درگذشته‌اند. یک مصیبت بزرگ هرگز رخ نمی‌نماید، مگر آن‌که دلیلی برای آن وجود داشته‌باشد. ظهور هزاران دیکتاتور در اروپا و آسیا معلول علت‌های بی‌شمار بوده‌است. البته ما نیز در اینجا دیکتاتور خاص خودمان را داریم، با این تفاوت که مال ما هم‌چون غول چندسراست. آنان که معتقدند تنها راه کنار گذاشتن شیطان‌های انسان‌نما در نابودی آنهاست، بگذارید که نابودشان کنند. اگر چنین می‌انگارید که این تنها راه حل مشکلات شماست، هرچه را دردسترس خود می‌بینید ویران کنید. من شخصاً به نابودی از این دست اعتقادی ندارم. من فقط به‌گونه‌ای از نابودی معتقدم که طبیعی، تصادفی، و جزئی تفکیک‌ناپذیر از آفرینش باشد. جان مارین<sup>۳</sup> در نامه‌ای به استیگلیتز<sup>۴</sup> می‌نویسد: «برای بعضی از انسان‌ها لحظات سرورآور زمانی‌ست که به خود زخم می‌زنند و برای بعضی دیگر، هنگامی‌ست که به دیگران زخم می‌زنند.»

حال که این سفر به‌آخر رسیده است، اذعان می‌کنم که برجسته‌ترین تجربه

1- Tamerlane

2- Alexander

3- John Marin

4- Stieglitz

من در طول آن خواندن راما کریشنا<sup>۱</sup> و ویوکاناندا<sup>۲</sup> اثر رومن رولان می باشد. اجازه دهید بدون تعلق چند مورد دیگر را به این تجربه برجسته بیافزایم.

زیباترین زنی که دیدم، ملکه ای به تمام معنا، همسر شاعری سیاه پوست بود. تنها کسی که می توانم او را ابرانسان به نامم، یک واعظ هندو بود که در هالیوود با او آشنا شدم. مردی که از آینده بینشی بی نظیر داشت یک استاد فلسفه کلمبی مذهب بود که در میان ما آمریکائی ها کاملاً ناشناخته مانده، اگرچه او تقریباً ده سال است که در میان ما زندگی می کند. نویدبخش ترین کتاب در دست نگارش یک نقاش بود، بدون آن که تجربه یا سابقه ای در نویسندگی داشته باشد. تنها نقاشی روی دیوار<sup>۳</sup>، که ارزشش به یدک کشیدن نام نقاشی را داشت، در سانفرانسیسکو توسط هنرمندی آمریکائی که جلای وطن کرده ترسیم شده بود. مهیج ترین کلکسیون نقاشی های مدرن، که تک تک تابلوهای آن با هوشیاری و دقت بی نظیری انتخاب شده اند، متعلق به والتر آرنزبرگ<sup>۴</sup> است که در منزلش در هالیوود دیدم. تنها انسانی که از سرنوشت خود کاملاً خرسند، با محیطش کاملاً منطبق، و از کار خود صددرصد راضی به نظر می رسیده، انسانی که او را سمبل بهترین ها در سنت و فرهنگ زندگی آمریکائی یافتم، کتابدار فروتن و متواضع کتابخانه دانشگاه یو.سی.ال.ای.<sup>۵</sup> به نام لورنس کلارک پاول<sup>۶</sup> بود. در همین جا باید از اد ریکتز<sup>۷</sup>، دوست جان اشتاین بک، که از وجودش صلح و شادی و خرد می تراود یاد کنم. جوان ترین و بانشاط ترین مردی که دیدم دکتر ماریون سوچون<sup>۸</sup> از اهالی نیواورلنز<sup>۹</sup> بود که هفتاد سال داشت. در میان طبقه کارگر در آمریکا، بارزترین آنها کارگران پمپ بنزین شرکت استاندارد در غرب آمریکا بودند. این کارگران با همتهای خود در شرق آمریکا کاملاً متفاوت هستند. شخصی که زبان انگلیسی را به لطیف ترین نحو تکلم می کرد، راهنمای مرکز توریستی غارهای ماساناتن<sup>۱۰</sup> در ایالت ویرجینیا<sup>۱۱</sup> بود. در میان سخنوران، از یک سخنران مذهبی به نام فریتز کانتز<sup>۱۲</sup> می توانم یاد کنم که از برانگیزنده ترین

1- Ramakrishna

2- Vivekananda

3- Mural

4- Walter Arensberg

5- UCLA

6- Lawrence Clark Powell

7- Ed Ricketts

8- Marion Souchon

9- New Orleans

10- Massanutten Caves

11- Virginia

12- Fritz Kunz

اندیشه‌ها بهره داشت. تنها شهری که مرا واقعاً شگفت‌زده کرد شهر بیلاکسی<sup>۱</sup> می‌باشد که در ایالت می‌سی‌سی‌پی<sup>۲</sup> قرار دارد. اگرچه در آمریکا صدها کتابفروشی وجود دارد، اما تنها مثنی از آنها می‌توانند در ردیف کتابفروشی‌های اروپا قرار بگیرند. از میان آنها آرگوس بوک شاپ<sup>۳</sup>، گاتم بوک مارت<sup>۴</sup>، ترنس هالیدی<sup>۵</sup> در نیویورک و سَتر بوک شاپ<sup>۶</sup> در هالیوود را می‌توانم نام ببرم. جالب‌ترین کالج در آمریکا بلک مانتن<sup>۷</sup> واقع در ایالت کارولینای شمالی<sup>۸</sup> بود. البته دانشجویان این کالج جالب بودند، نه استادان آن. کسل‌کننده‌ترین گروه، در میان انواع و اقسام گروه‌ها، استادان دانشگاه بودند - و همسرانشان. به‌خصوص همسرانشان. شهر جیمز تاون<sup>۹</sup> واقع در ایالت ویرجینیا را فاجعه‌آمیزترین مکان در ایالات متحده یافتیم. اسرارآمیزترین منطقه در این کشور آن قسمتی است که در مستطیل یوتا، آریزونا، کلرادو، و نیومکزیکو قرار دارد.

تنها پس از طی ده‌هزار مایل توانستم دست به‌قلم ببرم تا اولین کلمات سفرنامه‌ام را به روی کاغذ بیاورم. تمامی نکات مهم و خوب و بد شیوه زندگی آمریکائی را می‌توانستم در سی صفحه بگنجانم. این کشور از نظر جغرافیائی شکوهمند است - و وحشت‌انگیز. چرا وحشت‌انگیز؟ به این دلیل که در هیچ نقطه از دنیا بیگانگی بین انسان و طبیعت این‌چنین به اوج نرسیده است. در هیچ جای دنیا بافت زندگی این‌گونه کسل‌کننده و یکنواخت نیست. در اینجا بی‌حوصلگی به اوج خود می‌رسد.

ما عادت کرده‌ایم که خود را ملتی آزاد، دموکراتیک، آزادی پرست، و عاری از تعصب و تنفر بدانیم. می‌گوئیم که اینجا ملغمه‌ای از فرهنگ‌های گوناگون و بستر یک تجربه سترگ انسانی است. اینها کلماتی زیبا و مملو از احساسات شکوهمند و ایده‌آلیستی می‌باشند. اما در واقع ما ملتی عامی هستیم و احساساتمان توسط عده‌ای عوام‌فرب، روزنامه‌نگار، شیادان مذهبی، آشوبگران، و غیره و غیره به آسانی تحریک می‌شود. چنین جامعه‌ای را جامعه انسان‌های آزاد خواندن

1- Biloxi

2- Mississippi

3- Argus Book Shop

4- Gotham Book Mart

5- Terence Holliday's Book Shop

6- Satyr Book Shop

7- Black Mountain College

8- North Carolina

9- Jamestown

کفرآمیز است. به جز وفور غنائمی که بی پروا از چپاول زمین به دست می آوریم، و این عمل دیوانه وار خود را پیشرفت و روشن بینی می خوانیم، چه چیز دیگری برای عرضه به دنیا در اختیار داریم. سرزمین فرصت ها به سرزمین استثمار و تلاشی بیهوده مبدل گشته است. مدت ها است که هدف اصلی خود را از تلاش و مبارزه فراموش کرده ایم. دیگر مایل نیستیم به مدد ستمدیدگان و بی خانمان ها بشتابیم. این سرزمین پهناور که روزی اجداد ما را در پناه خود گرفت، دیگر پناهگاهی برای پناهجویان نیست. میلیون ها زن و مرد مجبورند که در پوچی و خلاء معنوی زندگی کنند و در این میان دنیا آنچنان با دیده حسرت به ما می نگرند که بی سابقه است. روحیه دموکراتیک ما کجاست؟ رهبران ما کجا هستند؟

برای دست زدن به تجربه ای که انسان محور اصلی آن باشد، قبل از هر چیز باید صاحب انسان واقعی باشیم. در پس واژه انسان باید مفهومی از شکوه و ابهت و عظمت نهفته باشد. هیچ حزب سیاسی قادر به رهبری و هدایت در قلمرو انسان نیست. کارگران جهان، اگر پیروی از رهبران متعصب خود را کنار بگذارند، شاید بتوانند احساس برادری بین انسان ها را در جامعه به وجود بیاورند. اما انسان ها بدون آن که احساس برابری کنند نمی توانند احساس برادری کنند - منظورم برابری به مفهوم شاهانه کلمه است. آنچه انسان ها را از اتحاد برادرانه منع می کند، ریشه در ناتوانی درونی آنها دارد. بردگان، بزدلان، و ناآگاهان نمی توانند متحد شوند. فقط با تسلیم شدن به ندای درون است که می توان به اتحاد دست یافت. شوق اندیشیدن به ورای خویش می بایستی غریزی باشد، نه صرفاً براساس تئوری و اعتقادات. اگر ما در متبلور ساختن حقیقت درون خود نکوشیم، پی در پی شکست خواهیم خورد. در هر لباسی که باشیم، دموکرات، جمهوری خواه، فاشیست یا کمونیست، ما همه یکسانیم. و همین یکسانی ما یکی از دلایلی است که می توانیم این چنین زیبا به جنگ با یکدیگر برخیزیم. ما با خون خود از اصول حقیری دفاع می کنیم که این اصول جز ایجاد تفرقه بین ما حاصلی دربر نداشته است؛ اما در راه وصول آرمان مشترک خود، که همانا برقراری امپراتوری انسان در این کره خاکی باید باشد، کوچکترین تلاشی از خود نشان نمی دهیم. از هر اشتیاقی که ما را از این زندگی سگی رها کند می ترسیم. ما

فقط برای حفظ وضع موجود<sup>۱</sup>، آن هم وضع موجود خاص خودمان، به ستیز بصرمی خیزیم. ما درحالی می‌جنگیم که سرهایمان به پائین خم شده و چشم‌هایمان بسته است. در واقع، جز در ذهن سیاستمداران کودن و خرفت، چیزی به نام وضع موجود وجود ندارد. هرچه هست بی‌ثبات است. آنها که در صدد دفاع از خویشتند، در حقیقت با ارواح می‌جنگند.

بزرگترین خیانت چیست؟ بزرگترین خیانت آن است که انسان پرسد برای چه می‌جنگد؟ در اینجا دیوانگی و خیانت دست‌به‌دست یکدیگر می‌دهند. جنگ، فرمی ازدیوانگی است - شرم‌آورترین و یا تحسین‌آمیزترین؟ - بستگی به نقطه نظر شما دارد. به دلیل آن‌که جنگ یک دیوانگی توده‌ای است، خردمندان را در مخالفت با آن توانی نیست. سردرگمی، بارزترین عاملی است که در توضیح علل وقوع جنگ می‌توان ارائه داد. وقتی تمامی راه‌حل‌ها و سلاح‌ها بی‌ثمر افتد، انسان به زور متوسل می‌شود. توسل به جنگ به معنای اعتراف به آشفتگی خویش است. جنگیدن نمایانگر درماندگی است، نشانگر توانائی نیست. یک موش اگر در تنگنا قرار گیرد، شکوه‌مندانه می‌جنگد. آیا باید از موش تقلید کنیم؟

برای درک صلح و آرامش در زندگی، انسان باید نزاع و کشمکش را تجربه کند. علاوه بر آن، برای رسیدن به فرزاندگی، او ابتدا باید مراحل مختلف جدل و کشمکش‌های روحی و عقیدتی را پشت‌سر بگذارد. و بالاخره این‌که، قبل از آن‌که انسان بتواند بر هیجانات خود فائق آید، ابتدا باید قربانی آن هیجانات شود. برای برانگیختن ذات پرهیجان انسان در مقابله با شرایطی دشوار، برای رو در رو قرار دادن انسان با اهریمن به قصد آزمونی تمام عیار از شجاعت انسان، و نیز در تمام شرایطی که انسان به هم‌آوردجویی فراخوانده می‌شود، باید که نبرد و کشمکش او بر سر موضوعی ژرف‌تر از مسائلی چون حفظ کشور یا اصول سیاسی و ایدئولوژیکی باشد. باید که انسان را بر علیه ذات مضمزکننده خویش بشورانیم - جنگ واقعی این است. و این جنگ واقعی که بدون خونریزی نیز می‌باشد، تحت عنوان صلح‌آمیز تکامل تا ابدیت ادامه خواهد داشت. در این جنگ، که نامش تکامل است، انسان برای همیشه خود را در کنار فرشتگان قرار می‌دهد.

اگرچه او در لباس انسان ممکن است شکست بخورد، اما می‌تواند از حاصل این جنگ به نفع خود یقین داشته باشد - چراکه تمامی جهان از آن اوست.

یکسری از آزمایشات تحقیقی با دقت و هوشیاری کامل انجام می‌شود. معمولاً نتیجه‌ی این‌گونه آزمایشات از قبل پیش‌بینی شده‌اند. در این نوع آزمایشات، دانشمندان اغلب مسائل قابل حل را برای خود مطرح می‌سازند. اما تجربیات و تحقیقاتی که موضوع و محور اصلی آنها انسان و دستیابی به شناختی ژرف‌تر از او می‌باشد، با آزمایشات مذکور متفاوت است. نتیجه‌ی چنین تجربیاتی در قلب انسان نهفته است و جستجو برای یافتن پاسخ باید که در درون او صورت بگیرد. انسان از اعتماد به ندای قلب خود هراس دارد. ما در دنیائی ذهنی زندگی می‌کنیم، در لایبرنتی که در تورفتگی‌های دیوار آن غولی را در انتظار به کام کشیدن خود می‌بینیم. تاکنون در زنجیره‌ای از آرزوهای افسانه‌وار زیسته‌ایم و چون برخلاف جهت آب شنا کرده‌ایم، راه نجات از این زنجیره را پیدا نکرده‌ایم. ما فقط آنچه را می‌یابیم که در جستجویش هستیم، اما برای یافتن آنچه در جستجویش هستیم محل نامناسبی را انتخاب کرده‌ایم. باید از تاریکی به سوی روشنائی خیز برداریم و کاوش‌های بیهوده خود را کنار بزنیم. این کاوش‌ها، در واقع چیزی جز فرار از ترس نیستند. از کورمال کورمال رفتن بر روی چهار دست و پا باید که دست بکشیم. ما باید قد برافراشته و بی‌حفاظ از خفا به بیرون بزنیم. این جنگ‌ها چیزی به ما نمی‌آموزند. این جنگ‌ها حتی شیوه غلبه بر ترس‌هایمان را هم نشانمان نمی‌دهند. ما هنوز همان انسان‌های غارنشین هستیم که شاید هم بتوانیم خود را انسان‌های غارنشین دمکرات به‌نامیم. اما تنها دمکرات بودن، کافی نیست. جنگ ما بر سر ناتوانی ما در ترک عادت غارنشینی است. اگر اندک کوششی در جهت ترک این عادت از خود نشان دهیم، در کالبد دنیا نفسی تازه خواهیم دمید.

اگر می‌خواهیم نقش یک والکان<sup>۱</sup> را بازی کنیم، بیائید در این راه با سلاحی جدید و خیره‌کننده گام بگذاریم، سلاحی که ما را از زنجیر قیدوبند آزاد کند. بیائید به این کره خاکی بیمارگونه عشق نورزیم؛ بیائید به بازی در نقش مجرمی بالفطره خاتمه دهیم و به کشتن یکدیگر برنخیزیم. این دنیا طویله یا زندان

نیست. این گره خاکی یک بهشت است و تنها بهشتی که خواهیم دید، همین جاست. زمانی توانائی فهم این بهشت را پیدا می‌کنیم که چشم‌های خود را باز کنیم. نیازی به ساختن بهشتی از این گره خاکی نیست - این دنیا به خودی خود یک بهشت است. کار ما تنها باید آن باشد که خود را شایسته زندگی در آن کنیم. انسانی که تفنگ به دست می‌گیرد، انسانی که قلبش از شوق جنایت می‌تپد، نمی‌تواند به درک این بهشت نائل شود، ولو اینکه آن را نشان دهیم.

دیشب در منزل دوستی مجارستانی موضوع گفتگوی ما به مسئله تبعید و مهاجرت کشید. در طول این گفتگو، به شرح برداشت‌های خود از سفرم به دور آمریکا پرداختم و در خاتمه با تأکید فراوان اضافه نمودم که این سفر صحت آنچه را در ته دل نسبت به آمریکا احساس می‌کردم، به اثبات رساند. دوستم در پاسخ گفت که احساسات قهرآمیز من نسبت به آمریکا احتمالاً از عشق بیش از حد به کشورم ناشی می‌شود. لحظه‌ای بعد او مرا به طرف میز تحریرش کنار پنجره برد و از من خواست که پشت آن بنشینم. سپس به من گفت: «به آن منظره نگاه کن! آیا با شکوه نیست؟» من به طرف رودخانه هادسون<sup>۱</sup> نگاه کردم و پلی را دیدم که روی آن چراغ اتومبیل‌ها سوسو می‌زدند. می‌دانستم دوستم هنگام تماشای آن صحنه به چه می‌اندیشد. می‌دانستم که آن صحنه برای او سمبل دنیائی مطمئن در آینده بشمار می‌رفت، دنیائی که از آن فرزندانش خواهد شد. آنچه او می‌دید برایش نویدبخش بود. اما برای من دنیائی بود که از خوب و بدش به خوبی آگاه بودم، دنیائی که مرا بی‌نهایت افسرده و غمگین می‌ساخت.

به او گفتم: «چه تصادف عجیبی که تو مرا به کنار این پنجره می‌آوری. آیا می‌دانی وقتی که پشت میز تو می‌نشستم به چه فکر می‌کردم؟ در آن لحظه به پنجره‌ای دیگر در بوداپست می‌اندیشیدم، پنجره‌ای که از پشت آن برای اولین بار منظره شهر را می‌دیدم. تو از بوداپست متنفری و می‌بایستی از آن شهر می‌گریختی، اما بوداپست در نظر من شهری سحرآمیز جلوه کرد. بلافاصله عاشق آن شدم و احساس کردم آنجا خانه من است. در واقع، من در هر کشوری به استثنای کشور خودم چنین احساسی دارم. در اینجا احساس غریبی می‌کنم، به خصوص در نیویورک که زادگاه من است.»

در پاسخ، دوستم اظهار داشت که در تمام طول اقامتش در بوداپست آرزوی مهاجرت به آمریکا، مخصوصاً به نیویورک، را در سر می‌پرورانده است. از او پرسیدم: «و بعد که آمدی، نیویورک را چگونه دیدی؟ آیا شباهتی با تصورات تو از این شهر داشت؟»

دوستم گفت که نیویورک، حتی جنبه‌های زشت آن، در چشم او همان‌گونه آمد که تصورش را کرده بود. عیب و نقص‌های این شهر او را نیاززده است. این کم و کاستی‌ها بخشی از آن نمای کلی در ذهن او بوده که پیشاپیش همه آنها را پذیرفته بود.

در این لحظه من به شهر دیگری در اروپا می‌اندیشیدم - پاریس. من هم نسبت به پاریس همان احساسی را داشتم که دوستم در مقابل نیویورک داشت. حتی می‌توانم بگویم که زشتی‌های پاریس را دوست داشتم. من عاشق پاریس بودم. هیچ بخشی از پاریس، به جز محله‌های غم‌زده و بی‌روح بورژوازی پاسی<sup>۱</sup>، مرا دلزده نمی‌کرد. در نیویورک فقط محله‌های فقیرنشین آن را می‌پسندم. این مناطق در من شور زندگی را زنده می‌کند. ساکنین این محله‌ها معمولاً مهاجرین هستند. وقتی در میان آنها بسر می‌برم، احساس نمی‌کنم که در نیویورک هستم؛ بلکه احساسم این است که در اروپا قدم می‌زنم. این تنها چیزی است که مرا در نیویورک به هیجان می‌آورد. در این شهر از هرآنچه مترقی و آمریکائی‌ست بیزارم.

و اما احتمال این‌که من فریب‌خورده یا دچار توهم شده باشم ... بله، امکان دارد که چنین چیزی اتفاق افتاده باشد. این بداقبالی نصیب من گردیده که از دنیای آرزوها و بصیرت شخصیت‌های برجسته آمریکائی تغذیه روحی کنم - هنرمندان و فرزندان. اما نژاد دیگری از انسان‌ها در تصاحب قدرت برای چرخاندن این دنیا پیروز شدند. دنیائی که در حال شکل گرفتن است مرا می‌ترساند. شکل‌گیری دنیای کنونی را شاهد بوده‌ام و طرح کلی آن را به خوبی درک می‌کنم. اینجا دنیائی نیست که بخواهم در آن زندگی کنم. این دنیا مناسب حال آن عده‌ایست که از فکر پیشرفت و ترقی به شکل دیوانه‌واری لبریزند، آن‌هم ترقی غیرواقعی و پیشرفتی که بوی تعفن می‌دهد. دنیای ما مملو از اشیاء

بیهوده است؛ دنیائیست که در آن زنان و مردان، برای استعمار و تحقیر بیشتر، چنین آموزش دیده‌اند که این اشیاء را مفید بیندارند. خیال‌پردازانی<sup>۱</sup> که متاع‌شان سودآور نباشد، جایی در این دنیا ندارند. هرآنچه نتواند خرید و فروش شود، چه در قلمرو مادی یا معنوی یا اصل و اصول یا ایدئولوژی، از حرکتش ممانعت می‌شود. در این دنیا شاعر حکم تکفیر را دارد، متفکر احمق محسوب می‌شود، هنرمند را گریزپا می‌شمارند، و انسان صاحب‌بینش را جنایتکار می‌پندارند.



پس از به پایان رساندن نگارش سطور فوق، شروع جنگ اعلام شد. گروهی معتقدند که این جنگ همه‌چیز را دگرگون خواهد کرد. ای‌کاش این گفته صحت می‌داشت. ای‌کاش می‌توانستیم به تغییراتی همه‌جانبه، بنیادی، و گسترده چشم امید بیندیم. در مقایسه با دگرگونی‌های متأثر از اکتشافات و اختراعات افرادی چون ادیسون، تحولات ناشی از جنگ ناچیز به‌شمار می‌آید. با این وجود، چه در جهت خوب و چه بد، جنگ می‌تواند در روحیه مردم تغییراتی به‌وجود بیاورد. چیزی که من شدیداً به آن علاقمندم این است: تغییر و تحول در قلب انسان‌ها، دگرگونی در بینش آنها.

اکنون در شرایطی به‌سر می‌بریم که آن را «شرایط اضطراری ملی» نام نهاده‌اند. در حالی که قانون‌گزاران و سیاست‌مداران به دلخواه خود شعار می‌دهند؛ جامعه روزنامه‌نگاران جنجال و هیاهو را از طریق روزنامه‌ها گسترش می‌دهند؛ دارودسته نظامیان با رجزخوانی و تهدید عرصه را بر هرچه دلخواهشان نیست تنگ می‌کنند؛ اما انتظار می‌رود که مردم عادی کوچه و خیابان، که جنگ به‌خاطر آنها سرگرفته و نیز توسط خود آنها جنگیده می‌شود، لب از سخن فرو بندند. از آنجا که من ذره‌ای احترام به‌چنین نگرشی، که همانا توقع سکوت از طرف مردم است، ندارم؛ از آنجا که معتقدم چنین توقعی در دستیابی به آزادی کوچکترین نقشی ندارد، بنابراین از بیان بی‌پرده عقایدم زیان فرو نمی‌بندم؛ اگرچه می‌دانم عقایدم در این زمینه ممکن است، حتی در زمان صلح، باعث رنجش و آزرده‌گی عده‌ای نیز بشود. من با جان استوارت میل<sup>۲</sup> موافقم که می‌گوید: «دولتی که ملتش را به قصد مطیع نگاه داشتن آنان در دست خود - حتی به نیت خیر - از

1- Dreamers

2- John Stuart Mill

رشد باز دارد، پی خواهد برد که با انسان‌های حقیر به دستاوردهای سترگ نائل نمی‌توان گشت. اگر به فاجعه‌ای به نام جنگ نیازمندیم تا ما را شایسته و بایسته دگرگون سازد، بگذار که این فاجعه رخ دهد. باید منتظر ماند و دید که آیا در سایه این جنگ، بیکاران به کارخانه‌ها باز خواهند گشت. فقرا لباس و سرپناه و غذا خواهند داشت. ثروتمندان از ثروت و اموال نامشروعشان محروم خواهند گشت تا آنها نیز همچون مردم عادی طعم رنج، مشقت، سختی، و محرومیت را بچشند. باید منتظر ماند و دید که آیا تمامی کارگران، بدون توجه به طبقات اجتماعی و توانائی و کارائی‌شان، به دریافت دستمزدهای مساوی با یکدیگر راضی خواهند شد. باید منتظر ماند و دید که آیا مردم خواهند توانست نظرات خود را بدون وساطت و تحریف و سَمبیل‌کاری‌های سیاست‌مداران اعلام کنند. باید منتظر ماند و دید که آیا بالاخره می‌توانیم به جای این دموکراسی قلابی، که در دفاع از آن به جنگ برخاسته‌ایم، یک دموکراسی واقعی را جایگزین نمائیم. باید منتظر ماند و دید که آیا می‌توانیم با هم میهن خود منصف باشیم، بدون آن‌که بخواهم از نوع رفتار با دشمن خود، که بی‌شک بر او غلبه خواهیم کرد، سخنی به میان بیاورم.

## حرف‌هایی دربارهٔ انسان، زندگی و جنگ

به نظر می‌رسد که زندگی من بر محور دیدارهای تصادفی می‌چرخد و تمام دوستان من به‌طور تصادفی در زندگی‌ام پیدا شده‌اند. معمولاً اشخاصی که انتظار ملاقات با آنها را می‌کشیم، مایوس‌کننده از آب درمی‌آیند. در تمام طول زندگی‌ام تعداد انگشت‌شماری از شخصیت‌های معروف و مشهور را ملاقات کرده‌ام، ولی آشنائی‌ام با افراد مستعد اما گمنام بسیار بوده است. باید اذعان کنم که بیش از اندازه با آدم‌های بیمارگونه و ضداجتماع برخورد کرده‌ام و آشنائی‌ام با افرادی که کسل‌کننده هستند یا به‌دنبال دردسر می‌گردند، بی‌پایان بوده است. از میان انواع و اقسام آدم‌های روزگار، افراد گمنام و معمولی را بیشتر می‌پسندم.

در ماه ژوئن ۱۹۴۲ نیویورک را ترک کردم و در منزل دوستم گیلبرت نیمن<sup>۱</sup> و همسرش مارگارت، که در محلهٔ بورلی گلن<sup>۲</sup> واقع در لوس‌آنجلس بود، اقامت گزیدم و به‌عبارتی میهمان دائمی آنها شدم. وقتی که گیلبرت و همسرش به کلرادو<sup>۳</sup> نقل مکان کردند، من و دوستم جان دادلی<sup>۴</sup> به زندگی در آنجا ادامه دادیم. در آن زمان درآمد من در حد صفر بود. دوران بسیار بدی را می‌گذراندم که فقط با نقاشی کردن تابلوهای آبرنگ می‌توانستم آن را بسر کنم.

از میان دوستانی که در آن دوران پیدا کردم، آتیلو بونیکل<sup>۵</sup> را همیشه به‌خاطر خواهم داشت. این موضوع به‌خاطر محبت‌های او به من نیست، که صد البته این

1- Gilber Nieman

2- Beverly Glen

3- Colorado

\* - John Dudley. نقاش آمریکائی. [مترجم]

5- Attilo Bowinkel

محبت‌ها بسیار زیاد بودند، بلکه بیشتر به‌خاطر شخصیت و کاراکتر اوست که فراموشش نمی‌کنم. ظاهر و باطن او مرا به‌یاد پدرم می‌انداخت، وقتی که پدرم همسن و سال بونیکل بود. بونیکل بسیار دست و دل باز و باگذشت و صبور بود. راجع به او چنان سخن می‌گویم که گوئی از این دنیا رفته است؛ اما نه، او هنوز زنده است. در میان دوستانی که پس از بازگشتم به آمریکا پیدا کردم، دلم برای او بیش از همه تنگ می‌شود.

البته خود را بسیار مدیون محبت‌های جین واردا<sup>۱</sup> می‌دانم. دست پیدا کردن به بیگ سور<sup>۲</sup>، یعنی جایی که از سال ۱۹۴۴ تاکنون در آن زیسته‌ام، در سایهٔ کمک‌های واردا صورت گرفت. در واقع، این‌طور به‌نظر می‌رسد که مدت‌هاست در اینجا زندگی می‌کنم. این احساس شاید به‌خاطر آن باشد که برای اولین بار در زندگی ام آمریکا را خانهٔ خود می‌دانم. واردا مرا به بیگ سور آورد، اما کمک‌های لیندا سارجنت<sup>۳</sup> اقامت گزیدن در اینجا را برای من ممکن ساخت. از توصیف شخصیت لیندا در اینجا صرف‌نظر می‌کنم. این کار را در مقاله‌ای مجزا انجام خواهم داد.

بیش از چند ماه از اقامتم در بیگ سور نگذشته بود که به‌خاطر بیماری مادرم به نیویورک فراخوانده شدم. هنگامی که در شرق آمریکا به‌سر می‌بردم، به دیدار دوستم هربرت وست<sup>۴</sup> رفتم که استاد ادبیات در کالج دارت مات<sup>۵</sup> بود. همراه با او از ایالت‌های ورمانت<sup>۶</sup> و نیوهمپشایر<sup>۷</sup>، که از ایالت‌های باصفا و زیبای آمریکا هستند، دیدن کردم. با «وست» احساس برادری می‌کردم. از فضای روزگار، پدر او نیز همچون پدر من خیاط بود. در میان تمام استادان دانشگاه که در آمریکا یا جاهای دیگر ملاقات کرده بودم، وست بدون هیچ‌شکی انسان‌ترین آنها بود و به همین دلیل در میان دانشجویان کالج دارت مات از محبوبیتی خاص برخوردار بود.

بدون آن‌که دیداری با پاول ویس<sup>۸</sup> تازه می‌کردم، بازگشت به بیگ سور جایز

1- Jean Varda

4- Herbert West

7- New Hamshire

2- Big Sur

5- Dartmouth

8- Paul Wiess

3- Linda Sargent

6- Vermont

نبود. در آن زمان او در کالج براین مار<sup>۱</sup> استاد فلسفه بود. مدت‌ها بود که او در نامه‌هایش من را ترغیب می‌کرد تا به دیدارش بروم و با جزیر دیترا<sup>۲</sup> که تئاتر هجرو<sup>۳</sup> را اداره می‌کرد، آشنا شوم.

در شهر بولدر<sup>۴</sup> واقع در ایالت کلرادو، با تاماس جورج<sup>۵</sup> آشنا شدم. او یونانی‌الاصل بود و یک مغازه شکلات‌فروشی داشت. یک شب او گروهی از ما را به شام دعوت و در پشت مغازه‌اش با غذاهای یونانی از ما پذیرائی کرد. از زمانی که از یونان بازگشته بودم، غذای یونانی به این خوشمزگی نخورده بودم.

با نوشتن این سطور به یاد مرد یونانی دیگری می‌افتم که سال‌ها پیش در نیویورک گاه‌به‌گاه به دیدارش می‌رفتم. او نگهبان توالت یکی از هتل‌های معروف بود که شخصیت‌های ادبی در آنجا گرد می‌آمدند. البته او به جز نگهبانی توالت، کفش هم واکس می‌زد. اولین بار که باب گفتگو را با او گشودم مشغول ناهار خوردن بود، آن‌هم در میان آن بوهای نامطبوع. وقتی به او گفتم که یک‌بار یونان را دیده‌ام، بلافاصله ساندویچ‌اش را کنار گذاشت و آنچنان برقی در چشمانش دوید که گوئی دعائی را خوانده‌ام. هر بار که در حوالی آن هتل بودم، به او سر می‌زدم. چیز زیادی برای گفتن نداشتیم جز یک احوال‌پرسی ساده و گپی کوتاه، اما همین گپ کوتاه کافی بود که من را برای تمام روز سرزنده نگاه دارد. با دیدن او، علیرغم آن بوهای نامطبوع، خود را در یونان، در زیر آسمان روشن و آفتابی‌اش، در میان آب‌های آبی‌رنگ دریایش، و در میان معنویت شناور در فضایش می‌یافتم.

انسان‌های جالب را همیشه در مکان‌های گمنام و دور از انتظار می‌توان یافت. استاد دانشگاهی را به یاد دارم که مرتباً به من پیشنهاد می‌کرد به دیدار آلفرد نورت ویتهد<sup>۶</sup> بروم، اما هرگز این کار را نکردم. شاید با بی‌توجهی به پیشنهاد او موقعیت ارزنده‌ای را از دست داده باشم. با این حال، مطمئن هستم که دیدار با ویتهد نمی‌توانست به اندازه آشنائی با این مرد سیاهپوست در هالیوود برایم جالب باشد. او در یک سلمانی کفش واکس می‌زد و من گاه‌به‌گاه با او گپی کوتاه می‌زدم. این مرد سیاهپوست را برای اولین بار وقتی که سلمانی بسته بود،

1- Pryn Mawr

2- Jasper Deeter

3- Hedgrew

4- Boulder

5- Thomas George

6- Alfred North Whithead

ملاقات کردم. در پیاده‌رو جلوی پنجرهٔ سلمانی مشغول نوشتن بود. اکثر آثار خود را در همین پیاده‌رو خلق می‌کرد. بعد از گپی کوتاه، از من خواست که فردای آن روز به دیدارش بروم تا بعضی از نوشته‌هایش را به من نشان دهد. صدها صفحه از نوشته‌های تایپ شدهٔ او را مرور کردم. زبان رُمان‌هایش قطعاً زبان طبقات اشرافی نبود. فکر می‌کنم که می‌شد آن را زبان انگلیسی آفریقائی بدانیم. به هر حال، چیزی بود که تا آن زمان نمونه‌اش را ندیده بودم. در مقایسه با نثر داستانی *الدوس هاگسلی*<sup>۱</sup> یا *اولین وا*<sup>۲</sup>، باید بگویم که زبان این نویسنده‌ی سیاه‌پوست بسیار غنی و مسرت‌بخش بود. مسلماً هیچ‌کس در حین خواندن کتاب‌های او به خواب نمی‌رود. کتاب‌های او بیشتر مثل کلمات نقاشی شده بودند، تا رُمان. به جستجوی نام ناشری در ذهن خود پرداختم که شجاعت چاپ این کتاب‌ها را داشته باشد، اما نام هیچ‌کس به ذهنم خطور نکرد. به نظر من آثار این مرد، که بسیار صادقانه به رشته تحریر درآمده است، در ادبیات آمریکا بی‌همتا بود. این کتاب‌ها شاید از نظر ادبی آثار بسیار بدی بودند، خیلی هم بد، اما فکر می‌کنم هزاران بار مهیج‌تر از رمان‌هایی هستند که هر روز به بازار کتاب راه می‌یابند. آثار این نویسنده وقتی بد محسوب می‌شود که از چشم متعصب منتقدان ادبی هنرشناس به آن بنگریم. از این دیدگاه، این آثار آنقدر بد هستند که غریبانه شادی‌آور و نیروبخش و عالی جلوه می‌کنند. هالیوود محلی است که دست‌اندرکاران آن ظاهراً مدعی هستند که هر روز به دنبال کشف استعداد‌های تازه و جدید می‌باشند. اما آنها همیشه برای یافتن استعداد‌های تازه به دوردست‌ها می‌نگرند. آنها این مرد سیاه‌پوست مستعد را که بغل گوششان است و هر روز کفش‌شان را واکس می‌زند، نمی‌بینند.

وقتی که انسان بی‌هدف در خیابان قدم می‌زند، غالباً با افراد عجیب و غریب، یکه و ۲ تنها، و شگفت‌انگیز برخورد می‌کند. در روزهایی که جنگ ادامه داشت، هر ازگاه باب گفتگو را با سربازی در اینجا و آنجا می‌گشودم. این سربازان معمولاً فراری یا در فکر فرار از جبهه بودند. در آن دوران هرگز با هیچ فرد نظامی برخورد نکردم که به جنگ و لزوم آن ایمان داشته باشد. هیچ یک از آن نظامیان قلباً راضی به این جنگ نبودند. اکثراً آدم‌های ساده‌ای بودند که از شهرهای

1- Aldous Huxley

2- Evelyn Waugh

کوچک، مزارع، و دهکده‌های دورافتاده به جنگ فراخوانده شده بودند. بعضی از آنها به دلیل دلتنگی برای همسر و فرزندانشان قصد فرار از جبهه‌های جنگ را داشتند؛ بعضی دیگر، نگران گاو و گوسفندهای بی‌سرپرست خود بودند؛ و دسته سوم، آنهایی بودند که برای شهر و دیار خود دلتنگی می‌کردند. همه آنها انسان‌هایی صادق، فروتن، و متواضع بودند.

یک‌بار در می‌کده‌ای واقع در می‌سی‌سی‌پی با مردی آشنا شدم که دائرةالمعارف بریتانیا می‌فروخت. دیدار با او مثل این بود که با سایه خود روبرو شده‌ام. آمده بود که سیاه مست شود تا یک روز دیگر از کار خفت‌آور خود را به دست فراموشی بسپارد. چیزهایی می‌گفت که من سال‌ها پیش آنها را با تلخی گزنده‌ای تجربه کرده بودم. با اندوه خاصی که در صدایش بود از کسب درآمد هنگفتی سخن می‌گفت که از کمیسیون فروش به دست می‌آورد. با تجربیات تلخی که در این زمینه داشتم، می‌دانستم که گفته‌هایش دروغ محض است. نمی‌دانم چرا در فروختن یکسری دائرةالمعارف به من کوششی نکرد. شاید آنقدر مست بود که دیگر چیزی برایش اهمیت نداشت. تلو تلو خوران که از من دور شد، از گوشه چشمم متوجه شدم مردی سیاهپوست او را به طرف در خروجی تعقیب می‌کند. از خود پرسیدم: آیا نیاز آمریکا به این کتابفروش بیشتر است یا نیاز آن مرد سیاهپوست به پول؟

در دنیا آدم‌ها و مکان‌های گوناگون وجود دارد. آیا برایتان اتفاق افتاده که تمام روز را در جاده‌ای ساکت رانندگی کنید و سپس هنگام غروب به مسافرخانه‌ای محقر یا رستوران یا بار<sup>۱</sup> یا کافه تریائی مهجور برسید؟ آیا احساسی را که چنین مکان‌هایی در انسان به وجود می‌آورد برایتان آشناست؟ همان احساس پوچی و بیهودگی غم‌انگیز و اندوهبار را می‌گویم. آن احساسی را می‌گویم که انسان فکر می‌کند در آن لحظه در جایی قرار دارد که انتهای دنیاست. در گوشه‌ای از بار مردی تنها با خودش حرف می‌زند. در گوشه‌ای دیگر، زنی کتک خورده دندان‌هایش را به هم می‌ساید. از گرامافون تا لحظه‌ای دیگر آوازی شنیده خواهد شد، همان آواز همیشگی که از زمان ترک شهر و دیارت زیرلب زمزمه کرده‌ای. چه آواز غم‌انگیزی! دوست داری مست کنی و همه چیز را فراموش کنی، اما نمی‌توانی.

گیلاس مشروب را بالا می‌اندازی و به راه خود ادامه می‌دهی. کمی جلوتر، باز هم در رستورانی توقف می‌کنی که به اندازهٔ محل قبلی غم‌انگیز است. و تو دیگر دست از هر امیدی می‌شویی. هتلی را انتخاب می‌کنی و خود را روی تخت‌خواب می‌اندازی و ناگهان خود را در انگلستان قرن‌های پیشین می‌یابی. حمام می‌کنی و به دنبال رستورانی می‌گردی که غذا بخوری. لیست غذاگوئی برای از دست دادن اشتها تنظیم شده است. روی تخت دراز می‌کشی که کتابی بخوانی، اما نمی‌توانی. چراغ را خاموش می‌کنی و در تاریکی اتاق، صحنه‌های زندگی در آمریکا را در ذهنت باز می‌آفرینی.

واما مکان‌ها .... خیابان مین<sup>۱</sup> در شهر لوس آنجلس را در نظر بگیریم. به نظر من این خیابان از زشت‌ترین خیابان‌های آمریکاست. در این خیابان با نگاه به افرادی که درباره‌ها نشسته‌اند، از وحشت لرزه برتن آدمی می‌افتد. این بارها بیشتر به دنیای میمون‌ها شباهت دارند که از یک صندلی به صندلی دیگر می‌پرند. خارجی‌ها معتقدند این جور جاها از حال و هوای خاصی برخوردار است و هر چیز کوچک برایشان پرزرق و برق جلوه می‌کند. برای خارجی‌ها این مکان‌ها بسیار زیبا و جالب‌اند. تا اینکه روزی یک الدنگ بدون هیچ‌دلیلی مشتکی بر صورت این خارجی می‌خواباند. چرا؟ خیلی ساده است. به خاطر اینکه این الدنگ از قیافهٔ این خارجی خوشش نمی‌آید. بله، به همین سادگی. بله، آمریکاست دیگر، چه می‌شود کرد. برای دیدن این چیزها نیاز به دیدن فیلم سینمایی نیست. در خیابان‌ها این طور چیزها فراوان است. فقط کافی است که در خیابان مین قدم بزنی.

آمریکا پُر از مکان‌های گوناگون است. مکان‌های بی‌روح و بی‌محتوا و عجیب آن‌که همهٔ این مکان‌ها مملو از جمعیت است. پُر از آدم‌های بی‌روح و تنها. برای این آدم‌ها، گوئی که تنها هدف در زندگی فراموش کردن هر لحظه‌ای است که پشت سر گذاشته می‌شود. هر آدمی در جستجوی یافتن یک کنج دنج و خلوت است که با بالا انداختن گیلاسی و گپی با بغل دستی‌اش، غم و غصه‌های خود را فراموش کند. چنین کنج دنجی یافت نمی‌شود، اما این افراد تظاهر می‌کنند که وجود دارد. هر بار که به یکی از این مکان‌ها می‌رسند، هر یک از آنها به شکل جنون‌آمیزی زیر لب زمزمه می‌کنند: «آری، اینجا جای مناسبی است».

مکان خوبی است. در اینجا اوقات خوشی را خواهم گذرانند و فراموش خواهم کرد که تنها و مفلوک هستم. و در چنین شرایطی انسان واقعاً احساس تنهایی و فلاکت می‌کند. ناگهان متوجه می‌شوی که شخصی با تو حرف می‌زند، اما خیلی زود می‌فهمی که او از فرط مستی با خودش حرف می‌زند و به این نتیجه می‌رسی که این بابا نه فقط غمگین و سیه‌روز و تنه‌است، بلکه خُل و دیوانه نیز می‌نماید. بالاخره آنچنان مستأصل می‌شوی که تصمیم می‌گیری به خانه بازگردی. البته این روزها تمام منازل از آخرین مظاهر تکنولوژی برخوردارند: رادیو، یخچال، ماشین لباس‌شویی، جارو برقی، دائرةالمعارف بریتانیا، روزنامه‌های فکاهی، تلفن، اجاق گاز، وان حمام و غیره و غیره. به عبارتی دیگر، در این خانه‌ها همه لوازم آسایش برای زندگی بهتر مهیاست. اما هیچ ملتی به اندازه آمریکائی‌ها در خانه خود ناراحت نیستند. در خانه آمریکائی‌ها نوعی جنون غم‌انگیز ملایم بر فضا حاکم است. در خانه‌ات و در حالی که روی یک صندلی راحت نشسته‌ای، کافی است پیچ رادیو را بچرخانی تا صدای گوینده را بشنوی که می‌گوید: «چشم امید دنیا به آمریکا است.» ای‌کاش دنیا می‌توانست قلب آمریکای واقعی را ببیند. ای‌کاش دنیا می‌توانست ببیند که در کانون خانواده‌های آمریکائی چه می‌گذرد. اگر دنیا می‌توانست این کار را بکند، شاید می‌توانست از آمریکا روی برتابد. شاید برای دنیا بهتر آن باشد که از آمریکا قطع امید کند و دیگر به این کشور به‌عنوان نجات‌دهنده دنیا نگاه نکند. البته این فقط نظر من است.

بدیهی است که مکان‌های دیگری نیز غیر از منازل وجود دارد. به‌عنوان مثال، از کلیساها می‌توانم نام ببرم. آیا واقعاً جائی تمیزتر و زیباتر از قسمت داخلی کلیساهای پروتستان وجود دارد. شاید در این مقایسه فقط بتوانیم بیمارستان‌ها و سردخانه اجساد را مطرح کنیم. اما نمای خارجی کلیساها با یک نوع طراحی و رنگ‌آمیزی خاص تزئین یافته‌اند که شور و شوقی احمقانه را تداعی می‌کند. اگر از چنین طراحی و رنگ‌آمیزی در نمای خارجی کلیسا استفاده نشده باشد، حتماً به‌جای آن تصویر حضرت مسیح دیده می‌شود که به صلیب کشیده شده است. به‌هرحال، داخل کلیساها همیشه وسوسه‌انگیز و جالب هستند. در داخل کلیسا، نیمکت‌ها پشت سر هم ردیف شده‌اند و پشت منبری که در جلو قرار دارد یکی از

آن مردان شریف خدا ایستاده است. همیشه یک تنگ آب هم روی میز جلوی منبر دیده می‌شود. این کشیش عزیز چقدر پیروان و مریدان خود را دوست دارد. او تک‌تک این پیروان را به اندازهٔ مسیح عزیزش دوست دارد. چه مرد نیکی! ای کاش فقط از بیان یک مشت اراجیف دست برمی‌داشت. ای کاش پیامی راستین و صادق برای پیروان خود داشت.

نه، کلیسا هم آن مکان جادویی و رهائی بخش نیست. نه کلیساها، نه سینماها، نه کلوپ‌های بولینگ<sup>۱</sup>، نه سالن‌های بلیارد، نه دراگ استورها، نه آکادمی‌های نظامی، نه مدارس شبانه‌روزی، نه زندان‌ها، نه پانسیون‌گر و لال‌ها، و نه تیمارستان‌ها. هریک از دیگری تهی‌تر، بی‌روح‌تر، و شوم‌تر می‌باشد. شاید به کمونیست‌ها باید پیوست تا فهمید جایی برای پناه بردن وجود ندارد.

می‌گویند پوشکین پس از خواندن کتاب «انسان‌های مرده»<sup>۲</sup> آن قدر خندید که مریض شد. او دربارهٔ این کتاب گفته است: «این روسیه‌ی ما چه جای غمگینی است.» این درست همان چیزی است که همیشه راجع به آمریکا گفته‌ام. «چه کشور غمگینی، چه شکست اندوه‌ناکی» فرانسوی‌های به‌فضای غمگین زندگی در آمریکا و شکست فاجعه‌آمیز آمریکا در به‌وجود آوردن شرایطی انسانی برای زندگی به‌تازگی پی‌برده‌اند. فرانسوی‌ها این آگاهی را مدیون رواج ادبیات ما در فرانسه هستند. آنها درحیرتند که چرا نویسندگان آمریکائی بیش از خارجی‌ها نسبت به مسائل کشور خود بدبین و معترضند. کتاب «صحنه‌ای از زندگی آینده»<sup>۳</sup>، که توسط یک فرانسوی راجع به کیفیت زندگی در آمریکا نوشته شده و به‌نوبهٔ خود کتابی تندوتیز محسوب می‌شود، به‌نظر فرانسوی‌ها، از زبان انتقادآمیز ملایم‌تری برخوردار است تا آثار نویسندگانی چون فاکنر و اشتاین‌بک<sup>۴</sup> و کالدول<sup>۵</sup>.

آن «شیوهٔ زندگی در آینده» که دو هامل هشدارش را داده است، هم‌اکنون شیوه‌ای است که روس‌ها با آن زندگی می‌کنند. به‌نظر می‌رسد که در روسیه جز تن در دادن به آن شیوه از زندگی، راه‌گریزی نیست. روس‌ها از هم‌اکنون در صف مقدم زندگی در دنیای جدید قرار دارند. در این مملکت، ما تظاهر می‌کنیم که

1- Bowling

2- Dead Souls

3- Scènes de la Future, By Duhamel

4- Steinbeck

5- Caldwell

زندگی بین دو دنیای قدیم و جدید هنوز امکان‌پذیر است. از نظر احزاب سیاسی این کشور، تواناترین نویسندگان ما ارتجاعی و نماینده افکار عقب‌مانده هستند. باید در نظر داشت که آثار بهترین نویسندگان ما کوچکترین نفوذ و تأثیری بر افکار عمومی ندارد. اکثر مردم این کشور هنوز به جمهوری خواهان یا دمکرات‌ها رأی می‌دهند و به نتیجه رأی خود اهمیت نمی‌دهند. روسیه چهار نعل به طرف دنیای جدید می‌تازد و ما در اینجا چون انسان‌های منگ تلوتلوخوران خود را به جلو می‌کشیم. افرادی که باعث پیروزی ما در جنگ شدند، بیشتر از میان محافظه‌کاران بودند؛ استادان دانشگاه، تکنسین‌ها، کارخانه‌داران و مخترعین. این افراد علاقه‌ای به دنیای جدید ندارند و ادامه زندگی سنتی را بیشتر می‌پسندند. روس‌ها دنیای جدید را طلب می‌کنند و برای دستیابی به آن به هر کاری دست می‌زنند. چه بخواهیم و چه نخواهیم، دنیای جدید در حال شکل گرفتن است. اما این دنیای جدید را هیچ‌کس تاکنون دوست نداشته است. حتی خود روس‌ها نیز در این دنیای جدید احساس آسودگی نمی‌کنند. افرادی که به پیدایش نظامی نوین در جهان دل‌بسته‌اند، معتقدند که مردم عادی و کارگران به تدریج صاحب قدرت و در اختیارگیرنده تمامی اختراعات و اکتشافات آینده خواهند شد. مایلیم که بپرسم: به چه قیمتی؟ به نظر می‌رسد که هیچ‌کس قادر نیست توضیح قانع‌کننده‌ای ارائه دهد که این معجزه چگونه به وقوع خواهد پیوست. معجزه به دست گرفتن قدرت توسط کارگران را می‌گویم. وقتی که این افراد شوق و رغبتی برای رسیدن به بهشت از خود نشان نمی‌دهند، چگونه ممکن است به چنین مرحله‌ای از تصاحب قدرت برسند. وقتی که این افراد آگاهی جدید، ایمان جدید، و شهامت جدید را در خود رشد نداده‌اند، چگونه می‌توانند به ساختن نظامی نوین دست زنند.

وقتی در سطور بالاتر نوشتم که آمریکا جای بسیار غمگینی است، منظورم جز غمگین بودن زندگی در آمریکا چیز دیگری نیست. این کشور دارای برترین امتیازات است، اما متأسفانه نمی‌تواند آنها را به خوبی نشان دهد. جای تأسف است که در این مملکت هیچ‌کس از حرفه و کارش راضی نیست و هیچ‌کس به کار خود کوچکترین اعتقادی ندارد. به استثنای خوش‌بینان حرفه‌ای، هیچ آدمی به آینده‌ای بهتر امیدوار نیست. تأسف بیشتر در این است که هیچ‌کس برای

بهبودی اوضاع تلاشی نمی‌کند. البته این را می‌دانم که کارگران همیشه در صدد سازمان دادن به تشکیلات کارگری خود هستند و برای دریافت دستمزد بیشتر دست به اعتصاب می‌زنند. اما این را نیز می‌دانم؛ با سرعتی که آنها پیش می‌روند هرگز نخواهند توانست دستمزدی را دریافت کنند که با تورم مقابله کند. بزرگترین لولو خورخوره در آمریکا «دیکتاتوری پرولتاریا» است. با نگاهی به اوضاع آنچه که «توده‌ها» نامیده می‌شود، آیا واقعاً باور کردنی است که این مردان و زنان آینده آمریکا را دیکته کنند؟ آیا بردگان می‌توانند یک شبه حاکمان شوند؟ این بیچاره‌ها دعا می‌کنند یک نفر پیدا شود که رهبری آنان را به عهده بگیرد و صد البته هستند رهبرانی که آنها را هدایت می‌کنند، اما به طرف کوچه‌های بن‌بست.

اکنون جنگ به پایان رسیده است و ما به جای دستیابی به اصول چهارگانه آزادی<sup>۱</sup>، هرگونه ظلم و ستم و مصیبت و محرومیت را نصیب خود کرده‌ایم. مثل همیشه بین فاتحان اختلاف افتاده است. رهبران چه کسانی و کجا هستند؟ چه کسی نظم نوین جهانی را تشکیل خواهد داد؟ استالین، ترومن<sup>۲</sup>، دوگل<sup>۳</sup>، یا بانک انگلستان به رهبری برخوردار خاست؟ آیا این دولتمردان روح زمانه را زنده خواهند کرد؟ آیا ما را از این برهوت نجات خواهند داد؟

مثل ظهور هر چیزی در قلمرو زندگی انسان، دنیای جدید نیز از روی نیاز و با درد و رنج فراوان بر صحنهٔ گیتی ظاهر می‌شود. پیدایش دنیای جدید به خاطر عواملی است که ما قادر به شناخت دقیق آن نیستیم. چون عوامل تشکیل‌دهندهٔ این نظام، جامع و کلی هستند، بنابراین هیچ حزب سیاسی نمی‌تواند تمامی اصول این نظام را یکجا در خود جای دهد. فقط یک طرز تفکر جدید، یک خودآگاهی جدید، و یک بینش جدید که قادر به ادغام همهٔ نقطه‌نظرهای متضاد و درک همهٔ جوانب باشد، می‌تواند انسان‌ها را آمادهٔ زندگی در این نظم نوین کند. وقتی انسان وقوف پیدا کند که «عصر وفور» فرا رسیده و از آن گریزی نیست، تمام نقطه‌نظرهای موجود در بارهٔ انسان و زندگی بی‌معنا و مفهوم خواهد شد.

۱- Four Freedoms. آزادی مذهب و بیان، و رهائی از تنگدستی و ترس. پیام پرزیدنت روزولت به کنگرهٔ آمریکا در ششم ژانویهٔ ۱۹۴۱ که در آن پیام این چهار اصل در میان اهداف سیاست‌های خارجی آمریکا ذکر گردیده است. [لغتنامه]

امروز هیچ سیاستمداری وجود ندارد که بتواند آنسوی بینی خود را ببیند. بشر به تازگی به درک این نکته نائل شده که دنیا واقعاً از هم پاشیده و در پی این دگرگونی، جهان مبهوت‌کننده‌ای را خواهد دید که در آن انسان خود مجبور به ایفای نقش خدایان خواهد شد.

بمب اتمی فقط نشانه کوچکی از نیروها و عواملی است که عصر جدید را شکل می‌دهد. آیا فکر می‌کنید دانشمندان با این آخرین اسباب‌بازی خود راضی و خرسند خواهند ماند. دیگر راه‌آهن و کشتی بخار و اتومبیل و هواپیما منسوخ شده‌اند. اکنون با فشار دادن چند دکمه می‌توانیم با چین و هند و استرالیا و آفریقا تماس برقرار کنیم. ظرف چند ساعت (البته امروز چنین است، فردا چگونه خواهد بود؟) می‌توانیم به هریک از این نقاط دورافتاده سفر کنیم. همه چیز در این کشور به وفور وجود دارد، البته منظورم چیزهای ملموس است. جنگ فقط گوشه کوچکی از تجلی قدرت این کشور است که نشان می‌دهد در مواقع حیاتی اگر بخواهد چه نیروئی از خود می‌تواند به نمایش بگذارد. آمریکا صاحب دانش و اطلاعات سری و مخفیانه‌ایست که اگر آنها را رو کند و به کار بندد، شاهد قدرت و نیروی غیرقابل محاسبه‌ای خواهیم بود. ما می‌توانیم الهام‌بخش امید، دلگرمی، و اشتیاق تا آن درجه‌ای باشیم که شور و هیجان انقلاب فرانسه در مقابلش رنگ ببازد. البته تمام گفته‌های من در اینجا براساس آن چیزها و دانشی است که حی و حاضر در دست داریم یا می‌توانیم مجسم کنیم. از آرزوهای سرکوب شده و ناکام مخترعین و دانشمندان و شاعران خود سخنی به‌میان نمی‌آورم که اگر دست این عده باز گذاشته می‌شد، چه اتفاقاتی که می‌توانست رخ دهد. می‌خواهم این را بگویم که براساس دانسته‌های امروز خود می‌توانیم، فقط ظرف چند سال، انقلابی در زندگی به وجود بیاوریم که از قوه تصور هر بنی آدمی خارج است. آنچه روس‌ها امیدوارند ظرف مثلاً بیست سال آینده به دست بیاورند، در مقابل آنچه ما امروز داریم بچه‌گانه به نظر می‌رسد.

نیازی نیست که به حزب یا فرقه یا «ایسم»<sup>۱</sup> معتقد باشیم تا بدانیم چه چیزی در آینده در انتظار ماست. برای عملی ساختن نظم نوین، نیازی به طرفداری یا حمایت از این یا آن چیز نیست. اگر قرار باشد که کاری صورت

دهیم، همان بهتر که از طرفداری و حمایت از این یا آن پدیده دست بکشیم — این نوع طرفداری‌ها تاکنون فقط سد راه بوده‌اند. متأسفانه همیشه از چیزهای مرده طرفداری کرده‌ایم. یک پدیدهٔ زنده نیاز به حمایت ندارد. در واقع، کافی است فقط به آنچه بی‌پرده و مصّرانه خود می‌نماید ایمان بیاوریم و با ریتم و آهنگ خلاقیت و نشاط هم‌قدم شویم.

امروز دنیا پر از حکومت‌های سرکوب‌گر است که آنان را «دولت» می‌نامیم. آیا واقعاً دولت ما را حمایت می‌کند یا ما دولت را. هرگونه ظلم و ستم که این روزها توسط این دولت‌ها اعمال می‌شود، قطعاً با رضایت ماست. به هرگوشه از جهان که چشم بیندازیم، حضور حکومت‌های دیکتاتور را مشاهده می‌کنیم. شاید بدترین ستم‌ها چیزهایی باشد که مثلاً در راه صلاح و مصلحت ما خلق می‌شوند. چیزی به نام صلاح و مصلحت عمومی وجود نخواهد داشت، مگر اینکه قبل از هر چیز حق و حقوق انسان، حتی ضعیف‌ترین آنها، محترم شمرده شود. همه چیز با انسان و از انسان شروع می‌شود. دولت یک چیز انتزاعی است. دولت لولوخور خوره‌ای است که می‌تواند وحشت ایجاد کند، اما هرگز نمی‌تواند ما را معتقد به چیزی کند که باورزش نداریم. دولت هرگز نمی‌تواند کاملاً بر ما فاتح شود.

در ساختار هر دولتی عنصری چون یک مرض کشنده وجود دارد. عملکرد این عنصر در جهت نابودی دولت است که به تدریج با سست کردن پایه‌های آن بالاخره روزی نابودش می‌کند. هیچ دولتی به منافع ملتش نمی‌اندیشد. تمام دولت‌ها فقط و فقط به منافع خود توجه می‌کنند. کی دولت را فراموش خواهیم کرد و به انسان و انسانیت خواهیم اندیشید؟ هرچه باشد، این ما انسان‌ها هستیم که جامعهٔ بشری را می‌سازیم، نه دولت‌ها. کی به جای منافع خود، به منافع همهٔ انسان‌ها خواهیم اندیشید؟

یک دنیای جدید همیشه کلی‌تر و جامع‌تر و فراگیرتر از دنیای قبلی است. در تاروپود دنیائی رو به زوال، انحصارطلبی و حسادت ریشه دوانده است. از آنجا که دنیای قدیم دیگر نمی‌تواند به عنوان نظامی پیچیده دوام بیاورد، می‌کوشد تا به حیات خود به صورت تک‌سلولی ادامه دهد. تولد یعنی تجزیه و فروپاشی، یعنی ترک یک معبد به قصد معبدی دیگری، یعنی دست شستن از آنچه که

معلوم و مسلم است و روی آوردن به کار پرمخاطره دستیابی به آزادی و خلاقیت. به مفهوم بهتر، تولد یعنی رهائی. آنها که در دفاع از نظام قدیم می‌کوشند، مایوس و مرددند. این عده یقیناً به دنبال رهائی نیستند و می‌خواهند که در رجم دنیای قدیم پیوسند. به هرچیز تازه مدت‌ها با شک و تردید می‌نگرند و بالاخره می‌گویند: «غیرممکن است». شعارشان همیشه این است: «با احتیاط عمل کن». حرف‌هایشان همیشه سازشکارانه و مصالحه‌آمیز است و هرگز از روی ایمان، اطمینان، و اعتماد به نفس نیست.

اگر قرار باشد که روس‌ها فقط به روسیه اهمیت بدهند و آمریکائی‌ها به آمریکا، عوامل پنهان در چرخش دنیا و عواملی که نماینده تمام انسان‌ها و انسانیت در جهان است، دیر یا زود این دو کشور را به جان هم خواهد انداخت و مجبورشان خواهد کرد که به نابودی یکدیگر به پاخیزند. وقتی این دو کشور راجع به خلع سلاح سخن می‌گویند، آیا منظور واقعی آنها انباشتن سلاح بیشتر در انبارهایشان نیست؟ اگر واقعاً به دنبال صلح می‌گردند، چرا هنوز در صدد نگهداری سلاح و زرادخانه‌ها و جاسوسان خود می‌باشند. در حال حاضر هیچ کشوری از موضعی جامع و فراگیر به دنیا نمی‌نگرد. البته برای هیچ کشوری امکان‌پذیر نیست که بتواند چنین چشم‌اندازی نسبت به دنیا داشته باشد. برای هر کشوری انتخاب چنین موضعی در حکم خودکشی است. به نظر من، اگرچه کشورهای دنیا هنوز به نقطه پایان نرسیده‌اند، اما کارشان دیگر تمام است. پروسه نابودی آنها ممکن است چند سالی طول بکشد، اما در نتیجه آن شک و تردیدی نیست. کشورها ناپدید خواهند شد. برای تداوم زندگی، بشریت به مرزبندی‌های بی‌چون و چرا نیاز ندارد. دیگر چیزی وجود ندارد که بقای ملت‌ها را تضمین کند؛ زیرا که خود را فرانسوی، روسی، انگلیسی، یا آمریکائی خواندن، به آن معناست که خود را کمتر از آن چیزی بدانیم که هستیم.

به یاد دارم که چند روز قبل از پایان جنگ، کشورهای درمانده با چه شور و اشتیاقی به آمریکا و روسیه چشم امید دوخته بودند. این دو کشور قدرتمند که خود را برای پیروزی نهائی آماده هر نوع فداکاری کرده بودند، با بسیج توانائی و قدرت پایان‌ناپذیر خود، دنیا را حیرت‌زده ساختند. با پایان جنگ به نظر رسید که توانائی‌های معجزه‌آسای این دو ابرقدرت، به‌خصوص توانائی‌های معنوی و

روحی آنها، فرسود. پس از پایان جنگ، نیاز مردم درماندهٔ دنیا به آمریکا و روسیه بیشتر از زمان جنگ بود. پیروزی در جنگ فقط نیمی از داستان شمرده می‌شد. اکنون باید دید که انرژی و توان سازندگی دورانِ پس از جنگ از کجا خواهد آمد. با توجه به شور و شوقی که ما به‌عنوان جنگجویان پیروز در مردم دنیا به‌وجود آوردیم، آیا نمی‌توانیم با کمک به بازسازی اروپا و آسیا شور و شوقی صدچندان در آنها به‌وجود بیاوریم؟ چگونه است که می‌توانیم برای نابودی خانه و کاشانهٔ مردم در آن سوی دنیا هزاران هزار هواپیما بسازیم، اما اکنون از ساختن همان هواپیماها برای رساندن غذا به مردم جنگ‌زده عاجزیم. چگونه شد که توانستیم اقتصاد کشورمان را (به اعتقاد سیاستمداران) مختل کنیم و مشغول کشت و کشتار مردم دنیا شویم، اما اکنون نمی‌توانیم اقتصاد کشورمان را برای مدتی طولانی‌تر مختل کنیم تا به کمک و حمایت و تغذیهٔ مردم اروپا و آسیا برویم که در این جنگ ویرانشان کردیم. آیا ما که به‌جنگ مردم بی‌دفاع رفتیم، گناهکار نیستیم؟ اگر در جلوگیری از مرگ مردم از گرسنگی اقدامی نکنیم به‌خاطر آن نیست که قادر به چنین کاری نیستیم، بلکه بدان خاطر است که اهمیتی به این موضوع نمی‌دهیم. اگر ما به کمک مردم بی‌پناه نشتابیم، دلیلش این است که نمی‌فهمیم دست روی دست گذاشتن در مقابل مردم زجرکشیده همان‌قدر جنایت‌آمیز است که ارتشی سرزمین آنان را ویران کند. اگر هر آمریکائی وظیفهٔ خود بداند که کاری برای هم‌نوع خود در اروپا و آسیا بکند، اگر آمریکائی‌ها کمک‌های خود را فقط کاری انسانی و طبیعی بدانند، اگر این کمک‌ها بدون توجه به سیاست‌های دولت انجام شود، اگر مسئله کمک به هم‌نوع خود در اروپا و آسیا موضوعی داغ و پرشور در میان آمریکائی‌ها شود، فکر نمی‌کنید که شرایط کنونی «در آنجا» یک شبه تغییر خواهد کرد؟ البته سیاستمداران می‌گویند که ابتدا باید در فکر تأمین نیازها و آسایش ملت خود باشیم که در طول جنگ از آن محروم مانده‌اند. اما اگر لازم می‌شد که این جنگ ده سال دیگر ادامه یابد، آیا مردم اینجا بدون تأمین آن نیازها به زندگی ادامه نمی‌دادند؟ اگر لازم می‌شد، آیا به‌خاطر این جنگ خود را با محرومیت‌های بیشتر و به مدت طولانی‌تر وفق نمی‌دادیم؟

بیهوده است اگر بخواهیم راجع به پوچی شعارهایی سخن بگوئیم که در طول

جنگ توسط سخن‌گویان تبلیغاتی به خورد ملت‌ها داده شد. بدون شک فقط عده‌ای مردم ساده‌لوح و ناآگاه چنین شعارهائی را باور می‌کنند. بنابراین، این سؤال مطرح می‌شود که برای چه می‌جنگیم؟ طبیعی‌ست که پاسخ دهیم برای اینکه پیروز شویم و سپس زندگی عادی خود را از سر بگیریم. اما قبل از شروع جنگ، تا چه اندازه از زندگی عادی خود راضی و خرسند بودیم؟ قبل از جنگ، هیچ‌کس از این زندگی عادی، که اکنون آرزوی به‌دست آوردن دوباره آن را داریم، دل‌خوشی نداشت. قبل از جنگ، در هر کشوری، غنی یا فقیر، فاشیست یا دمکرات، شرایط زندگی تقریباً غیرقابل تحمل بود. شاید مردم صریحاً به این موضوع اعتراف نمی‌کردند، اما واقعیت این است که هیچ کشوری در شرایطی مناسب به سر نمی‌برد. در مکالمات خصوصی بین افراد، در کانون خانواده‌ها، در پشت درهای بسته، سروصدای مردم بلند شده بود و به یکدیگر می‌گفتند: «این که نشد زندگی، باید به این بدبختی پایان دهیم.» ناگهان به مردم تمام کشورها، که «زندگی عادی» را می‌گذراندند، هشدار داده شد که غنیمت دانستن همین زندگی عادی بهتر از آن چیزی است که دشمن خواب آن را برایشان دیده است. سپس به همین مردم گفته شد که به نفع خودشان است که در راه حفظ و حراست این زندگی عادی هرآنچه را که دارند فدا کنند. در غیر این صورت، اگر دشمن پیروز شود، بردگی و دوزخ ابدی در انتظار آنهاست. آنگاه تمام کشورهای وحشت‌زده سپاهی از مردان و زنان و کودکان خود را به جبهه‌ها فرستادند تا به گردن زدن یکدیگر برخیزند. با فرود آمدن بسته‌ای کوچک از آسمان، ما آمریکائی‌ها به کسب پیروزی نهائی دست یافتیم و نقطه پایان را بر این جنگ گذاشتیم. ما در دستان کارت برنده را داشتیم و بالاخره آن را رو کردیم.

اکنون بسیاری در حیرتند که چرا ما، با داشتن چنین کارتی، به ظلم و ستم و استبداد در دنیا پایان ندادیم. می‌توانستیم دنیا را در سطح وسیع‌تری از ظلم و استبداد رهائی بخشیم؛ البته نه فقط به قصد سودجویی و جاه‌طلبی خود، بلکه به قصد برقراری دنیائی بهتر و سالم‌تر. اگر توانستیم جمعیت شهری دوردست در ژاپن را یک‌جا از روی زمین محو کنیم، نمی‌توانستیم دنیا را از شر دیکتاتورهای کوچک و بزرگ خلاص کنیم؟ البته برای این کار ابتدا لازم بود که از شر خیلی چیزها در مملکت خودمان خلاص می‌شدیم و سپس می‌بایستی بر نیروهای

متفقین نیز فشارهایی را تحمیل می‌کردیم. اجازه دهید که این حرف‌ها را به زبانی ساده بیان کنم. سؤال این است: چرا ما این کار را نکردیم؟ سؤال بعدی این است: این «ما» کیست؟ بلافاصله درمی‌یابیم که این «ما» جز مردم چیز دیگری نمی‌تواند باشد. اما این «ما» نیست که جنگ‌ها را شروع می‌کند، بلکه دولت است. اگر «ما»، یعنی مردم، قصد پایه‌گذاری آن اصول چهارگانهٔ آزادی را داشتیم، چه چیزی می‌توانست ما را از این کار بازدارد، البته با فرض اینکه «ما» در جنگ پیروز می‌شدیم و «ما» آن کارت برنده را در دست می‌داشتیم. اما «ما» چیزی جز خوراک توپ و تفنگ و مسلسل نیستیم. آنان که خود را «ما ایتالیایی‌ها»، «ما آمریکایی‌ها» و «ما روس‌ها» خطاب می‌کنند نیز چیزی بیش از این نیستند. ما از هرکاری در راه نابودی یکدیگر کوتاهی نمی‌کنیم، اما در راه حفظ و حراست یکدیگر کوچکترین قدمی بر نمی‌داریم. دست به انتخاب نمایندگان مجلس و غیره می‌زنیم، درحالی‌که در ته دل می‌دانیم این نمایندگان به ما پشت پا خواهند زد. از یک طرف اجازه می‌دهیم که دیگران، یعنی نمایندگان، زندگی را برای ما قانون‌بندی کنند؛ اما از طرف دیگر، وقتی همین نمایندگان از ما می‌خواهند که زندگی خود را فدای جنگ کنیم، متحیر می‌شویم.

امیدوارم که روزی جلد سوم این «کابوس»<sup>۱</sup> را منتشر کنم و در آن از آنچه می‌توانست وجود داشته باشد اما ندارد، سخن بگویم. دوست دارم که چهرهٔ آمریکا را، براساس امید و شور و شوقی که در نخستین روزهای تولدش نوید می‌داد، از نو ترسیم کنم. من نیز چون عده‌ای معتقدم دنیا طوری بنا شده که همه خرسند و شاد باشند و ردپای چنین حقیقتی را جابه‌جا مشاهده می‌کنم. کشوری که من در آن متولد شده‌ام سرشار از موهبت الهی است. از دوران کودکی این اعتقاد در من تقویت شده که در این مملکت توان دستیابی به هرچیزی را داریم. دوران کودکی‌ام را دوره‌ای طلائی می‌دانم و از آن چیزی جز وفور نعمت، شادی، و آرامش به‌یاد ندارم. پدر و مادرم افرادی عادی شمرده می‌شدند که در هیچ

۱- حاصل سفر میلر به دور آمریکا در دوران جنگ جهانی دوم، سفرنامه‌ای در دو جلد است. اولی «کابوس کولردار» و دومی «به‌یاد داشته باش که فراموش نکنی» نام دارد. در این دو کتاب، میلر شرایط زندگی در آمریکا را همچون کابوسی وحشتناک می‌بیند که تبلیغات، از هر نوعش، این کابوس را دلپذیر کرده است. در اینجا، منظور نویسنده نگارش کتابی است که جلد سوم این سفرنامه محسوب شود. [مترجم]

زمینه‌ای استعداد فوق‌العاده نداشتند. آنها فرزندان دو زوج مهاجر بودند. البته خوب که بنگریم، نیاکان تک‌تک ما آمریکائی‌ها مهاجر بوده‌اند. آمریکا کشوری است که به دست مهاجرین ساخته شده است. آنچه به ما ماهیت آمریکائی می‌دهد، مهاجر بودن یا نبودن ما نیست، بلکه این است که معتقد بودیم در این کشور می‌توانیم به کارهای معجزه‌آسا دست بزنیم. در اینجا در میان انبوه نعمت‌ها پایه عرصه زندگی گذاشتیم. هیچ دشمنی را جز انگلستان در مقابل خود نداشتیم. از اعتماد دنیا نسبت به خود برخوردار بودیم و هرگز سلطه‌جوئی را در سر نمی‌پروراندیم.

امروز همه اینها به تاریخ پیوسته است. امروز مجبور شده‌ایم که در اداره دنیا دخالت کنیم، مجبور شده‌ایم که ثروت خود را با دنیا تقسیم کنیم، و مجبور شده‌ایم که در دنیا دشمنانی برای خود بترائیم و با آنها بجنگیم. در عین حال، مجبور شده‌ایم که خود را دوباره ارزیابی کنیم و از خود بپرسیم که آیا کشوری قدرتمند با اهدافی مثبت هستیم یا اهدافی شیطانی. به اینکه کشوری قدرتمند هستیم کاملاً آگاهی داریم و احساس مسئولیت ناشی از این آگاهی ما را می‌ترساند. اکنون بسیاری از آمریکائی‌ها از خود می‌پرسند: «حال که دنیا را واژگون کرده‌ایم، آیا می‌توانیم دوباره آن را بسازیم؟» با وجود تمام لرزش‌ها و اشتباهات و خطاها، همیشه مضرانه گفته‌ایم که خواستار صلح می‌باشیم؛ اما واقعیت این است که اکنون بیش از گذشته آماده و مایل به جنگیدن هستیم. به نظر می‌رسد که ما بدنبال دردسر می‌گردیم و مانند جاهل‌ها در محله نفس‌کش می‌طلبیم. منظورم از «ما» مردم نیستند، بلکه دولت آمریکا است. مثل همه دولت‌های جهان، دولت ما تظاهر می‌کند که به دنبال حفاظت از منافع ملت خویش است. گوئی که در این مملکت هر حسن و حسینی دارای منافی در کشورهای خارجی است که مشتاق حفظ آن منافع می‌باشد. به ما از اهمیت چاه‌های نفت می‌گویند که در مکان‌های دوردست قرار دارد و هیچ کشوری نباید دستش به آنها برسد. ما طوری از این چاه‌ها یاد می‌کنیم که گوئی در نقاطی قرار دارند که بی‌صاحبند. به ما هشدار می‌دهند که جنگ بعدی احتمالاً بر سر تصاحب این منابع خارجی نفت خواهد بود. البته در موقع خودش به هر آدمی در آمریکا و انگلیس و روسیه با تبلیغات مناسب روز گفته خواهد شد که «ما

مردم، به این منابع نیازمندیم و حیات ما بستگی به تصاحب این منابع طبیعی دارد. تا آن موقع این امکان کاملاً وجود دارد که یکی از کشورهای پیشرفته برای رسیدن به کُرهٔ ماه یا به سیاره‌های اطراف آن راهی پیدا کند. با در نظر گرفتن ترس، عدم اعتماد و وحشتی که در جهان گسترده است، این امکان وجود دارد که از این کُرات برای پنهان کردن تجهیزات جنگی استفاده شود. هر چیزی امکان‌پذیر است.

پنجاه یا حتی بیست سال پیش، اندیشهٔ دستیابی به کُرهٔ ماه غریب‌ترین معجزه‌ای بود که انسان می‌توانست تصور کند. اما اکنون، اکنون که امکان راه‌یابی به ماه در چند قدمی ماست، احتمال دارد که فقط به فکر استفاده‌های نظامی از آن باشیم. ببینید که عامل ترس در انسان او را تا کجاها که نمی‌کشانند. باید برای کهکشان‌ها متأسف بود که شاید محلی شوند تا انسان طنینِ غریشِ روحِ جنگجوی خود را در آن بیافکند. در راه ارضای شهوتِ ویرانگری و نابودی، انسان حاضر به فتح ستاره‌هاست.

این جور مسائل شاید برای بعضی‌ها حکم تخیل و خیال‌پردازی داشته باشد، اما عجیب نخواهد بود که همین خیال‌پردازی‌ها ده سال دیگر به واقعیت مبدل شود. ما با سرعتی اعجاز‌انگیز به سوی آینده حرکت می‌کنیم و بازگشت به سرعتی آهسته‌تر غیرممکن است. شتابِ هرچه بیشتر، حرکت با سرعتی هرچه بیشتر. موضوع اصلی عصر جدید همین است. اختراعات ما تعیین‌کنندهٔ سرعت ما به سوی آینده است. هر اختراع جدید به میزان سرعت این ماشین می‌افزاید، ماشینی که فرم و شکل آن هنوز قابل تشخیص نیست. آیا می‌دانیم آروزی قلبی ما چیست؟ برای یافتن پاسخ کافی است به اختراعات شگفت‌انگیز خود نگاه کنیم. چنین تصور می‌کنیم که این اختراعات برای استفاده و راحتی انسان می‌باشد. اما واقعیت این است که ما اختیاردار اختراعات خود نیستیم، بلکه قربانی آنها هستیم. ما و اختراعاتمان با هم و در هم حل شده‌ایم. از هر دیدگاهی که بنگریم، اختراعات ما پاسخی به عمیق‌ترین آرزوهای قلبی ماست. وقتی آرزو می‌کنیم که قدرت کُشتن انسانی را از راه دور داشته باشیم، فوراً به اختراع تفنگ نائل می‌شویم. وقتی آرزو می‌کنیم که با شخصی از راه دور مکالمه کنیم، تلفن را اختراع می‌کنیم. وقتی آرزو می‌کنیم که از داشتن فرزند محروم شویم، راه

جلوگیری از بارداری را اختراع می‌کنیم. وقتی از ویرانی تدریجی خسته می‌شویم، بمب را اختراع می‌کنیم. وقتی که آماده نابود کردن گره زمین شویم، بدون هیچ شکی وسایل مهاجرت به گرات دیگر را اختراع کرده‌ایم.

ما آمریکائی‌ها خلاق‌ترین و مبتکرترین انسان‌های روی زمین هستیم. این مسئله در خون ماست. در پشت و لعی که برای اختراع کردن داریم، این توهم وجود دارد که اختراعات ما زندگی را برای انسان آسوده‌تر می‌کند، آسوده‌تر و بهتر. از کار متنفریم، اما در عین حال چون برده‌ها کار می‌کنیم. پیش از اختراع هر چیز، هرگز به عواقب آن فکر نمی‌کنیم. مثلاً، حال که بمب اتمی را اختراع کرده‌ایم، تازه به مشکلاتی که استفاده از بمب به بار می‌آورد، می‌اندیشیم.

هنوز به‌طور کامل از ظلم و ستم و سلطه کلیسا خلاص نشده‌ایم که با شکلی تازه از استبداد و ستم روبرو می‌شویم؛ ظلم و ستم دولت. دولت در جستجوی مطیع کردن شهروندان به نفع خود است. همان‌طور که کلیسا وعده بهشت را به مردم می‌دهد، دولت نیز به شهروندان خود بر خورداری از یک زندگی شاد و پرزرق و برق را در آینده‌ای دور بشارت می‌دهد. در حفظ منافع خود، دولت همیشه مجبور است گاه‌به‌گاه جنگی را به راه بیندازد. اساسی‌ترین هدف دولت آماده نگاه داشتن خود برای جنگ بعدی است. مهمترین چیز که همانا لذت بردن از زندگی در هر لحظه می‌باشد، توسط دولت به آینده موکول می‌شود، چرا که در زمان حال باید از لذت زندگی چشم پوشید و خود را آماده جنگ احتمالی در آینده کرد. ارزش هر اختراع جدید از دیدگاه مفید بودن یا نبودن آن در جنگ سنجیده می‌شود. تنها چیزی که هیچ دولتی به آن فکر نمی‌کند، راحتی و شادی شهروندانش است. حقوق و دستمزد اکثر شهروندان برای یک زندگی ساده کافی نیست. این حرف را درباره ثروتمندترین کشور یعنی آمریکا می‌زنم. اوضاع در کشورهای دیگر نمی‌تواند بهتر از این باشد. بدون هیچ تردیدی می‌توان گفت که از آغاز عصر تمدن تاکنون، اوضاع این‌گونه فجیع نبوده است.

از یک طرف برای کمک به هم‌نوع زجر کشیده خود در سراسر جهان ترغیب می‌شویم، اما از طرف دیگر به ما می‌گویند که کمک‌های ما چیزی جز قطره‌ای در مقابل دریا نخواهد بود. یأسی که انسان‌های حساس در شرایطی چنین بفرنج با آن دست به گریبان می‌شوند، خارج از اندازه است. انسان با خود می‌اندیشد که

بالاخره باید راه‌حلی وجود داشته باشد. اما چه کسی این راه‌حل را می‌داند؟ این راه‌حل به خودی خود به وجود نمی‌آید، باید آن را پیدا کرد و برای پیدا کردن آن باید از خود علاقه نشان داد. بزرگترین توهم این است که امیدوار باشیم این راه‌حل توسط دولت‌مردان پیدا شود. دولت‌مردان فقط در فکر سرخ نگاه داشتن صورت خود هستند. هریک از آنها برای حفظ مقام خود در رقابت با دیگری است. وقتی که این دولت‌مردان در حال تبلیغات دربارهٔ صلح و نظم و آزادی و عدالت هستند، مردان دیگری در پشت صحنه در تلاشند که دنیا را در تضاد همیشگی نگاه دارند. در حال حاضر، آمریکا و روس در چین همان نمایی را بازی می‌کنند که چند سال پیش در اسپانیا بازی کردند. اما در خبرها می‌خوانیم و می‌شنویم که آمریکا و روسیه در پی یافتن راهی هستند که در کنار یکدیگر مسالمت‌آمیز زندگی کنند.

مردم این دو کشور با عظمت، یعنی آمریکا و روسیه، چگونه به آزادی خواهند رسید؟ درک این موضوع کار ساده‌ای نیست. آمریکائی‌ها سست و بی‌حالند و روس‌ها با اکراه به چیزی رضایت می‌دهند. در مردم این دو کشور روح انقلابی وجود ندارد، اما در پرورش استعدادهای خود از فرصتی بی‌نظیر برخوردارند. ملت روس و آمریکا نه تنها می‌توانند روی پای خود بایستند، بلکه با مشارکت هم قادرند ملت‌های گرسنهٔ دنیا را نیز نجات دهند.

بنابراین، این دو کشور از چه چیز نگرانند؟ چرا هنوز با یکدیگر در ستیزند؟ پاسخ این است که هریک از این دو کشور نگران نفوذ دیگری در دنیا است. یکی کمونیست است و دیگری دمکرات، اما هیچ‌کدام آنچه را که ادعا می‌کنند، نیستند. همان‌قدر در کمونیست بودن روس‌ها می‌توان تردید داشت که در دمکرات بودن آمریکائی‌ها. دولت فعلی روسیه همان‌قدر مستبد است که دولت تزار بود و ظلم و ستم دولت کنونی آمریکا نیز دست کمی از شرارت‌های انگلیسی‌ها، که زمانی این کشور را اداره می‌کردند، ندارد. امروز آزادی در هر دو کشور به مراتب کمتر از گذشته وجود دارد. چنین مردمی چگونه می‌توانند دنیا را از ظلم و ستم آزاد کنند. به نظر می‌رسد خود هنوز معنای آزادی را نمی‌دانند.

از قرار معلوم چاره‌ای نیست جز اینکه این دو کشور در پی نابودی یکدیگر باشند. بالاخره یکی آن دیگری را نابود خواهد کرد، اما در این میان بخش اعظمی

از دنیای متمدن نیز نابود خواهد شد. انگلستان ضعیف شده، فرانسه ناتوان گشته، آلمان ازپا افتاده، و ژاپن در پی آن است که قدرت از دست رفته خود را بازباید. از میان تمام کشورهای گرفتار در جنگ، ژاپن بهترین درس را آموخت. وقتی که غرب در ویرانی بغلتد، ژاپن با قدرت تمام به پا خواهد خاست و اروپا را تسخیر خواهد کرد.

می دانم که در مقابل گفته‌های من منتقدان فریاد خواهند زد: «بی‌معناست. مسخره است.» برای یک‌بار هم که شده دمکرات‌ها، جمهوری خواهان، فاشیست‌ها، و کمونیست‌ها با هم متحد شده و فریاد خواهند زد: «غیرممکن است.»

اما اینها فقط حرف‌های مردی است که نه حزبی دارد و نه در پی اشاعه فلسفه‌ای است. تمام جار و جنجالی که به‌راه انداخته‌ام فقط به‌خاطر به‌دست آوردن آن آرامش، آن امنیت، آن هارمونی، و آن صلحی است که نیروهای متخاصم از آن سخن می‌گویند و قولش را می‌دهند. من همه اینها را هم‌اکنون می‌خواهم، نه زمانی که مرده‌ام. هرکاری که انجام می‌دهم با هدف بهره‌وری از آن در زمان حال می‌باشد.

از هیچ کس نمی‌خواهم که به‌خاطر اشاعه عقاید من خود را فدا کند. تقاضای هیچ نوع وفاداری، مالیات، ایثار و از خودگذشتگی ندارم. تنها چیزی که می‌گویم این است: خود را انسانی آزاد کنید. همین. کسب آزادی بیشتر برای خودتان، یعنی خلق آزادی بیشتر برای من، برای همه. علاقمندم هرچه را آرزو می‌کنید به‌دست بیاورید و در عین حال دعا می‌کنم که تک‌تک شما نیز برای دیگران چنین بخواهید. اگر در انتخابات بعدی کسی از شما خواست که به او رأی بدهید، ملتمسانه از شما می‌خواهم که از او بپرسید چه کاری می‌تواند برای شما بکند که شما خود از انجام آن عاجزید. از او بپرسید که او به چه کسی رأی خواهد داد. اگر حقیقت را به شما گفت، به پای صندوق‌های رأی بروید و به خود رأی بدهید. آن‌کس که در انتخابات رأی شما را طلب می‌کند، آیا برای شما کار هم پیدا می‌کند؟ آیا هزینه اداره خانواده شما و موقعیت کسب تحصیلات را برای شما فراهم می‌کند؟ آیا حتی به اینکه برایتان تشیع جنازه‌ای آبرومند گرفته شود، کوچکترین اهمیتی می‌دهد؟ او فقط زمانی به شما اهمیت می‌دهد که

پولدارترش کنید. مهم نیست درآمد شما چقدر است، او به هر حال بخشی از آن را بعنوان مالیات طلب می‌کند. به این بهانه که برای شما یا کشور شما کاری انجام می‌دهد، شما را در فقر نگاه می‌دارد. شما نیز آنقدر بی تفاوت هستید که کوچکترین اعتراضی نمی‌کنید، درحالی‌که نیک می‌دانید او جز خودش به فکر هیچ‌کس نیست. از کودکی به شما می‌آموزند که تفویض قدرت خود به دیگران کاری درست است و شما هرگز این مسئله را زیر سؤال نمی‌برید. در مدرسه هرچه به ما می‌آموزند فقط یک معنا در خود نهفته دارد: تلاش در راه اعتلا و افتخار کشور خود. اگرچه آن را کشور شما می‌نامند، اما به دلایلی هیچ نقشی در اداره‌اش ندارید تا زمان آن فرا رسد که در جنگ جان خود را فدایش کنید.

در این دنیای متمدن به هر جا که می‌روی آسمان همان رنگ است. در این دنیا انسان‌های عادی، آنهایی که مجبور به قبول کارهای پست می‌شوند، از توجه و اهمیتی برخوردار نیستند، اما همیشه از آنها خواسته می‌شود بیشترین فداکاری را از خود نشان دهند. در ادارهٔ این دنیا همه چیز به این انسان‌های فراموش شده بستگی دارد و بدون کمک و همکاری آنها کوچکترین چرخشی نمی‌چرخد. این انسان‌ها، که اکثریت را تشکیل می‌دهند، کوچکترین نقشی در ادارهٔ مسائل سیاسی ندارند. [از دیدگاه دولت‌مردان] این عده از درک مسائل سیاسی عاجزند و این طور مسائل باید به سیاستمداران واگذار شود. اما روزی این انسان‌های عادی، این انسان‌های فراموش شده، پشت صحنهٔ این نمایش مسخره را خواهند دید. ارزیابی ما از قوهٔ درک او هرچه می‌خواهد باشد، اما او می‌داند که زمین خدا پربرکت است و برای یک زندگی شاد نیازمند چیزهای زیادی نیست. می‌داند که برای زنده ماندن نیازی به گشتن هم‌نوع خود ندارد. می‌داند که از دوران بسیار کهن حق او را پایمال کرده‌اند و به او دروغ گفته‌اند. می‌داند که اگر خود نتواند زندگی‌اش را بچرخاند، هیچ فرد دیگری قادر به این کار نخواهد بود. وقوف به چنین حقیقت‌هایی احساس خفگی برایش به ارمغان می‌آورد. منتظر می‌شود تا شاید گذشت زمان اوضاع را بهتر کند، اما به مرور درمی‌یابد که گذشت زمان چیزی را بهتر نمی‌کند. روزی که این انسان فراموش شده تصمیم به قیام بگیرد، به او خواهید گفت: «صبر کن، کمی بیشتر صبر کن.» اما او تصمیم خود را گرفته است و ثانیه‌ای دیگر منتظر نخواهد ماند.

وقتی که آن روز از راه برسد، ای دولتمردان، به هوش باشید! وقتی که در سراسر جهان این انسان‌های فراموش شده به درجه‌ای از استیصال برسند که دیگر دقیقه‌ای باحتی ثانی‌های تحمل شرایط و خیم موجود را نیاورند، ای دنیا، به هوش باش!! وقتی که این انسان‌ها به پاخیزند و دست به اقدام بزنند تا اداره زندگی و سرنوشت خود را به دست بگیرند، دیگر کنترل آنان امکان‌پذیر نخواهد بود. در آن روز قول هیچ چیز را به آنها نمی‌توان داد که بالذت رهائی و آزادی برابری کند. امروز این انسان‌ها هنوز از آن شما هستند، هنوز مهره‌هایی هستند که می‌توانید بازی‌شان دهید. اما فردا ورق آن‌چنان بر خواهد گشت که لرزه برتن شما خواهد انداخت. هنوز می‌توانید بازیان بی‌معنی عصر حجر با او سخن بگوئید. هنوز می‌توانید جوانان را مجبور به آمادگی برای جنگی بعدی کنید. هنوز شاید بتوانید این انسان‌های ناآگاه را متقاعد کنید که به محرومیت از چیزهایی که شما آنها را برای زندگی غیر ضروری می‌دانید، رضایت دهند. هنوز شاید بتوانید کماکان از ملک و املاک خود، مستعمره‌های خود و امپراتوری‌های خود سخن بگوئید. اما دوران شما به پایان خود نزدیک می‌شود. جای شما در موزه‌هاست، در کنار دایناسورها، در کنار اجساد مومیائی شده، و در کنار خطوط تصویری عهد باستان.

اگر کرم ابریشم می‌تواند از طریق خوابیدن به پروانه تبدیل شود، یقین دارم که انسان، در پی تحمل این شبِ دراز رنج و عذاب، باید بتواند به کشف دانش و قدرت لازم برای بازیابی خود دست پیدا کند.

## ادبیات مرده است\*

یکی از دلپذیرترین خاطراتی که از سفر اخیرم به اروپا دارم، گوناگونی و کثرت کتاب‌های خوبی بود که در همه‌جا به چشم می‌خورد. چقدر خوشحال بودم که می‌توانستم به کتاب‌های جلد نازک کتابفروشی‌ها نگاهی دوباره بیندازم، کتاب‌هایی که فقط ظاهرشان کافی بود آنها را جذاب و پرکشش جلوه دهد. به راستی برای از بین بردن ذوق کتابخوانی در انسان چیزی خسته‌کننده‌تر و یکنواخت‌تر و مضرتر از کتابهای جلد مقوایی چاپ آمریکا وجود دارد؟ کتاب‌هایی که برای جلب توجه بیشتر مشتریان، روی جلد مضحکی نیز بر آنها افزوده می‌شود. در این گوشه که من نشسته‌ام و مشغول نگارش این سطور هستم، حدود یک‌هزار جلد کتاب در کتابخانه کوچک من دیده می‌شود. کتاب‌های چاپ اروپا را به راحتی می‌توانم از کتابهای چاپ آمریکا تمیز بدهم؛ البته با همان وجوه تمایزی که می‌توانم یک اروپائی را از آمریکائی متمایز سازم. چه در قلمرو کتاب و چه در قلمرو سیاست، یا هر قلمرو دیگر، هر ملتی خصوصیات ویژه خود را نشان می‌دهد. برای مثال، اگر یک کتاب چاپ سوئد را باز کنید، همیشه با کاغذ بسیار مرغوب و حروف‌چینی بسیار جذاب روبرو می‌شوید که با نشانه‌های زیر و زیر مخصوص زبان سوئدی آرایش یافته‌اند. انسان هرگز یک کتاب ایتالیائی را با آلمانی اشتباه نمی‌گیرد. تا آنجا که موضوع مربوط به چاپ دولوکس می‌شود، کتاب‌های چاپ اروپا با کتاب‌ها یا هرچیز دیگر دولوکس آمریکائی برابر هستند.

هربار که نسخه‌ای از ماهنامه<sup>۱</sup> به دستم می‌رسد، قلبم از شوق می‌تپد. اگرچه فرصت خواندن تک‌تک مقاله‌های آن را ندارم، اما تنها ورق‌زدن آن مرا به وجد

---

\*- مبلر این مقاله را در حدود اواسط دهه پنجاه میلادی نوشته است. [مترجم]

می آورد. دنیای چاپ و انتشارات آمریکا چنین شوق و شوری را در من ایجاد نمی کند. می توانم دلایل بسیاری را برای این احساس خود ارائه دهم. از مهم ترین آنها یکی این است که هر مطلبی را که یک اروپائی راجع به کتاب یا نویسنده بنویسد، احساس زیبایی از جاودانگی را در من ایجاد می کند. به نظر می رسد که برای ما آمریکائی ها سال هاست که ادبیات مرده است. احساس می کنم که در ما علاقه ای واقعی نسبت به کتاب یا نویسنده آن وجود ندارد. چند نویسنده ای هم که وقت می گذارند تا با پیدا کردن سوژه های جذاب و هیجان انگیز آتش این علاقه را زنده نگاه دارند نیز به نظر من عاشقان واقعی کتاب نیستند. نوشته های آنان از تجربه و حشرونشر با کتاب سرچشمه نمی گیرد و آثارشان از خاطرات پربار، برخوردارهای عجیب و غریب، و تجربیات تکان دهنده لبریز نیست. این نویسندگان در آثارشان با کتاب های دیگر، نویسندگان دیگر، زبان های دیگر و اعصار دیگر هم صدا نمی شوند. انسان بندرت احساس می کند که این نویسندگان با آثار نویسنده ای بزرگ، یا حتی نویسنده ای برجسته، محشور بوده اند، اما این مسئله هرگز آنان را از نوشتن باز نمی دارد. این نویسندگان به گونه ای می نویسند که گوئی قادر به درک همه جوانب موضوع انتخابی خود هستند. به نظر من، که نظری یک جانبه و متعصب نیز هست، از این گونه کتاب ها بوی تعفن متصاعد می شود. البته متعفن ترین بوها از محققین معتبر متصاعد می شود، از فضیلابی موربانه صفتی که کتاب ها را با تجزیه و تحلیل خود آنقدر می جویند که جز تن پاره ادبیات و پوسته چیزی که زمانی انسان نامیده می شد، چیزی از آن کتاب ها باقی نمی ماند.

در قاره اروپا به هر کجا که قدم می نهادم و از هر شهر کوچک و بزرگی که گذر می کردم، خود را در مقابل ویتترین کتابفروشی ها می یافتم و با علاقه ای آتشین عناوین کتاب های جدید و قدیم را مرور می کردم. در آمریکا با نگاهی گذرا از گوشه چشم به ویتترین کتابفروشی ها یقین پیدا می کنم که در آنجا کتاب یا نشریه ای وجود ندارد که برایم جالب باشد. گوئی که تمام کتاب ها، مجلات و هر چیزی که چاپ شدنی است (حتی لغت نامه ها و دائرة المعارف ها)، همه و همه توسط ذهنی استاندارد شده، هیولائی خارق العاده با سلیقه ای یک جانبه، وقوهی تخیلی سنگ شده<sup>۱</sup> نگارش یافته اند. موضوع کتاب هر چه می خواهد باشد -

علمی، داستانی، فلسفه، بیوگرافی - اما به نظر می‌رسد که تمامی آنها از کلمات تهی و نامفهومی شکل گرفته‌اند که با نگاه ما خیلی زود رنگ می‌بازند. استحکام این کتاب‌ها در جلد مقواتی آنهاست، نه در اندیشه و زبانی که درنگارش آنها به کار رفته است.

بدون هیچ شکی کمی اغراق می‌کنم. من نیز مثل هر فرد متمدنی می‌دانم که ظرف پنجاه یا صد سال گذشته کتاب‌های با ارزشی در آمریکا منتشر شده است. اما در بیان این نکته اصرار می‌ورزم که در محکوم کردن گسترده‌ی ادبیات ما توسط مجامع ادبی جهان حقیقتی نهفته است. فقط کافی است که میدان دید و بررسی خود را به مثلاً ده یا پنج سال اخیر محدود کنیم، کافی است که حاصل کار نویسندگان خود را با نویسندگان اروپائی مقایسه کنیم تا متوجه شویم که من چندان هم بی‌راهه نمی‌روم. واقعیت این است که ما مردم خود را باسواد کرده‌ایم، اما در این رهگذر آثار نویسندگان خلاق و مستعد خود را بدون خواننده گذاشته‌ایم. همان افرادی که روزی اصرار می‌ورزیدند کتابخوانی باید همگانی شود و کتاب نباید در دسترس عموم قرار گیرد، امروز از ادبیات متنفرند. دست‌اندرکاران و سوداگران چنین می‌گویند: افرادی که سابقه‌ای طولانی در کتابخوانی ندارند، با خواندن کتاب‌های جیبی آرام‌آرام به درک ادبیات نائل خواهند گشت و به مرور زمان می‌توانند سلیقه لازم را برای خواندن کتاب‌های ادبی در خود رشد دهند. این نظریه، دروغی بزرگ است. انسان فقط با خواندن آثار راستین ادبی می‌تواند ادبیات را درک کند و از آن لذت ببرد. چنین کاری با خواندن کتابهای گمبیدی یا حل جدول امکان‌پذیر نیست. در روزهای نخستین تولد این مملکت، کودکانمان حداقل با زبان تورات آشنا می‌شدند. اگر هم در آن روزها از خواندن این یا آن کتاب منع می‌شدند، امر مسلم آن بود که همان چند جلد کتابی که در دستشان بود، ذهنیت آنان را ویران نمی‌کرد. در این دوران مشاهده نوع تغذیه فکری جوانانمان لوزه بر تن می‌اندازد. اسفناک‌تر از آن، مشاهده تغذیه فکری نظامیان این مملکت می‌باشد که چگونه در اوقات فراغت مطالب مجلات مبتذل را می‌بلعند. شاید قهرمانان مجازند هر نوع تغذیه‌ای را که باب میلشان می‌بینند انتخاب کنند!

این روزها علاوه بر زیساله‌های روزمره مثل کارت‌ن، بطری‌های خالی و قوطی‌های حلبی که گله گله در حاشیه آزادراه‌های ما ریخته شده‌اند، روزنامه، مجله، و کتاب‌های کهنه، که محتوایشان نشانگر سطح پائین نشخوارذهنی مردم

ناآگاه آمریکاست، نیز دیده می‌شوند. تروفرز خواندن، فوراً هضم کردن و سپس مجموعه آنچه را که خوانده شده به بیرون استفراغ کردن. این نوع ادبیات ماشینی جای خود را در کنار دیگر خرده‌ریزهای بی‌ارزش در زندگی شهروندان عاشق آسایش باز کرده است، شهروندانی که رد ارزش‌های تحمیلی و روبرو شدن با کشمکش‌های روحی را همچون مترسک‌های اخلاقی می‌دانند.

مطلب زیر را از گفته‌های مدیر یک شرکت نشر کتاب نقل می‌کنم. نظریات او با آنچه من در سطور بالا نوشته‌ام متفاوت نیست. او می‌گوید: «چرا زحمت نگهداری حساب دخل و خرج، چرا زحمت حراج کردن نسخه‌های فروش‌نرفته از یک کتاب، و چرا زحمت سروکله زدن با دلالتان کتاب را بخود بدهیم. ساده‌ترین، آسان‌ترین، و ارزان‌ترین راه حل برای کتاب‌هایی که فروش نرفته‌اند، سوزاندن آنهاست.» چه شباهت نزدیکی بین این تاکتیک و تاکتیک‌های وزارت جنگ وجود دارد!! این نمونه‌ای از مفهوم پیشرفت و کارآئی به شیوه آمریکائی است. در اروپا این کار را اسراف می‌نامند. در نهایت می‌توان گفت که این عمل نشان از بی‌احترامی به کتاب و آفریننده آن دارد. این کار ویرانی محض، کفر محض است. وقتی این نوع برخورد با کتاب‌هایی که فروش نرفته‌اند در سطحی وسیع گسترش یابد، که بدون هیچ شکی چنین نیز خواهد شد، ادبیات خواهد مُرد و با مرگ ادبیات کتاب و نویسنده نیز از میان خواهند رفت. در حال حاضر حرفه پررونق و مبهمی به‌نام چاپ و انتشارات وجود دارد که با ادبیات و طبع خلاق کاملاً بی‌ارتباط است.

و هیچ نشانی از طغیان نیست. برای واژگون کردن این روند و این نوع برخورد با کتاب، رجعت به شرایطی مشابه به دوران قرون وسطی لازم خواهد بود، شرایط و موقعیتی که در آن باید از نو به خلق سندیکای جدید نویسندگان و نقاشان و کتابفروشان دست بزنیم. در چنین شرایطی آثار خلق شده باید برای اقلیت باشد، نه اکثریت. در این شرایط جدید، خلق آثار هنری باید از روی عشق و علاقه صورت بگیرد، بدون آن‌که کوچکترین چشم‌داشتی به پاداش یا امیدی به درک آثار هنرمند توسط توده مردم داشته باشیم.

به‌نظر من کاملاً بدیهی است که ما به آخر خط رسیده‌ایم. فقط معجزه‌ای می‌تواند ما را از جزرومدی که در ادبیات ما پیدا شده نجات دهد. و اگر این معجزه رخ دهد، مسیر و جهت‌اش را هیچ کس یارای پیشگویی نیست. من از آن دسته افرادی به‌شمار می‌روم که به معجزه معتقدند. فقط به این دلیل ساده که در

تمام طول زندگی‌ام شاهد وقوع معجزه‌های بسیار بوده‌ام. یک چیز بی‌عیب و نقص که راجع به معجزه دیده‌ام این است که معجزه درست زمانی اتفاق می‌افتد که از هر چیز دیگر قطع امید کرده‌ایم. آیا این شگفت‌آورست که بشنویم در زندگی و ادبیات به چنین مرحله‌ای از مصیبت و بدبختی رسیده‌ایم؟ آیا مشکل است باور کنیم که آمریکا در اوج قدرتش، به طرز هولناکی به پایان خود نزدیک می‌شود؟ فکر کنید!! نویسندگان طراز اول ما، نویسندگانی که ناشران خارجی آثارشان را برای ترجمه انتخاب کرده‌اند و منتقدین خارجی آثار این دسته از نویسندگان را به‌عنوان نماینده‌ی کشور آمریکا تحسین نموده‌اند، همین نویسندگان تقریباً بدون استثنا، متحد و یک‌زبان، اوضاع ناباورانه و اسفناک انسان در آمریکا را در آثار خود ترسیم کرده‌اند. و این انسان کیست؟

حداقل از نظر ظاهر امر، ابتدا به‌نظر می‌رسید که این انسان برای پیشرفت، برای تحقق بخشیدن به آرزوهایش و برای نائل شدن به درجه‌ی انسانی دموکراتیک – آن‌گونه که ویتمن او را می‌ستود – فرصتی طلائی در دست داشت. اما امروز به این انسان نگاه کنید! اگر از چشم نویسندگان پیشرو خود به این انسان بنگریم، او اکنون بیچاره‌ترین، بدبخت‌ترین، خوارترین، و قابل‌ترحم‌ترین موجودیست که می‌توان بر روی کره‌ی زمین تصور کرد. درباره‌ی چنین انسانی نوشتن تراژدی نیز دشوار می‌نماید، چرا که در زندگی او درامی وجود ندارد. این انسان، دیگر موجودی زنده نیست. او به یک شیء تبدیل شده است. تا آنجا که موضوع به حضور او در ادبیات توده می‌شود، او کاملاً بی‌هویت و بی‌اصل و نسب است. در این نوع ادبیات، او به گونه‌ی مهره‌ای بی‌اراده و زائیده‌ی ذهنی ماشینی، به گونه‌ی قربانی جامعه‌ای بی‌روح، و بالاخره به گونه‌ی مهره‌ای از یک شطرنج الکترونیکی که توسط مترسکی پنهان در سلول‌های بیمار مغز ناشران سوداگر بازی داده می‌شود، ترسیم شده است. این انسان، این مهره‌ی بی‌اراده‌ی ماشینی، آرام‌آرام خود را بر هویتی برهنه می‌کند، اما تحت‌تأثیر تبلیغات اربابان خود به غلط چنین می‌انگارد که در جلوگیری از سرنگونی دنیا سهمی دارد. به این انسان نه تنها پشت کرده‌اند، بلکه او خود نیز داوطلبانه از حضور مؤثر در صحنه زندگی دست کشیده است. او هم‌چون انسانی که در خواب راه می‌رود، سرگردان است و از هر نوع اشتیاق، اراده و قدرت انتخاب عاری‌ست. او در تمام جنبه‌های زندگی شوق انتخاب کردن را به فراموشی سپرده است. این انسان امروزی آن‌چنان بی‌اراده شده که مشتاقانه حاضر به پذیرفتن هر نوع زندگی تحمیلی است. تنها میدانی که

او آزادانه در آن عمل می‌کند، دنیای جنایت است، دنیایی که در آن توهم‌زدگی آخرین مَهر یادبودش را بر تن انسان و جامعه می‌کوبد.

اگر در ما شجاعت شنیدن زنگ خطر و روبرو شدن با علامت‌هایی که نشان از اوضاع وخیم فردا دارد وجود داشته باشد، باید بگوییم که چشم‌انداز آینده شوم و تاریک است. در فاصلهٔ امروز تا فردا، من ترجیح می‌دهم که به آخرین آهنگ‌های دلنشینی که اروپائیان از احساسات و عواطف خود می‌نوازند گوش فرادهم، به آن ملودی‌هایی که حتی ممکن است منسوخ و کهنه نیز شده باشد. شاید من علاقه‌ای بیمارگونه به قبرستان با شکوهی دارم که فرهنگ مسحورکننده اروپا را در خود جای داده است. شاید من متعلق به عصر خود نباشم. شاید من با ایده‌الیست‌های افراطی اروپا محشورترم، همان افرادی که در انسان شمردن خود اصرار می‌ورزند و از هدف، زندگی، سرنوشت، و امکان تحقق یافتن آرزوها امیدوارانه سخن می‌گویند. شاید من همچون مردان عصر حجر باشم که کتاب را شاهد چیزهای غیبی و سمبل قدرت‌های ناشناخته می‌دانم. شاید من انسانی هستم که زمان را با لحظات کشف و شهود می‌سنجم و شک و تردیدم بدان خاطر است که به یقین دست پیدا کنم. شاید من از نسل جادوگران و ساحران عهد باستان باشم و احمقانه چنین می‌انگارم که زندگی انسان‌های خلاق، از جمله نویسندگان، مانند انسان‌های عادی نیست، بلکه زندگی آنان توسط دست‌هایی غیبی هدایت می‌شود و (با علم به این موضوع) از این‌روست که انسان‌های خلاق همیشه مطیع، وفادار و لبریز از عشق و تقدیس هستند.

نمی‌دانم این چیست که مرا با اروپائیان پیوند می‌دهد. شاید این احساس از آنجا ناشی شود که نفسِ مطلقِ انسانیت کافی ست عهدو پیمانی غیرقابل نقض را بین انسان و انسان یا انسان و خدا خلق کند. وقتی ادبیات به آلتی غیرمتفکر تبدیل شود، هدف و موضوع و نویسنده و خلاقیت به نیستی خواهند گرائید. و اگر چنین شود، همهٔ ما باید به نقطهٔ آغاز بازگردیم و زندگی خود باید از نو آفریده شود.

## ماکس<sup>۱</sup>

(داستان کوتاه)

در دنیا افرادی هستند که ما به محض آشنائی، آنها را به اسم کوچکشان صدا می‌زنیم. ماکس یکی از آنهاست. در دنیا افرادی هستند که انسان خیلی زود جذب آنها می‌شود، البته نه به‌خاطر اینکه دوستشان داریم، بلکه به این دلیل که از آنها بیزاریم. به این گونه اشخاص آنچنان از ته دل تنفر می‌ورزیم که احساس کنجکاوی ما برای شناخت بیشتر آنها برانگیخته می‌شود. برای اینکه این‌گونه افراد را بیشتر مورد مطالعه قرار دهیم و نیز بدان خاطر که احساس ترحم خود را نسبت به آنها بیدار کنیم، تمایل به دیدار مجدد آنها پیدا می‌کنیم. محبت‌های بی‌شمار ما به این افراد از احساس هم‌دردی سرچشمه نمی‌گیرد؛ محبت‌های ما بیشتر بدان خاطر است که رنج و عذاب آنها برایمان غیرقابل درک می‌باشد.

آن غروبی که ماکس در خیابان جلوی مرا گرفت و نیز احساس تنفیری را که چهره و رفتار او در من ایجاد کرد، به یاد دارم. با عجله به‌سینما می‌رفتم که او با چهره‌ای غمگین راه مرا سد کرد. از من کبریت خواست، با چیزی مثل آن – هرچه بود، می‌دانستم بهانه‌ای بیش نیست. خیلی زود احساس کردم که سخن از قصه‌ای غم‌انگیز خواهد راند و من حاضر به شنیدن حرف‌های او نبودم. با او شتاب‌زده، تند، خشن و تا حدودی اهانت‌آمیز صحبت کردم، اما گوئی رفتار تند من برایش اهمیتی نداشت. چون زالو به من چسبیده بود. بدون آن‌که منتظر

شنیدن حرف‌های او شوم و با این امید که از من رنجیده شود و رهایم کند، مقداری پول خُرد در کف دستش نهادم. اما او بیدی نبود که با این باده‌ها بلرزد. کماکان مثل زالو به من چسبیده بود.

بعد از آن دیدار، به‌نظر می‌رسید که ماکس مثل سایه مرا تعقیب می‌کند. سه یا چهار برخورد اول را به پای تصادف محض گذاشتم، اما به‌تدریج به این برخوردهای اتفاقی مشکوک شدم. یک‌روز غروب که از منزل خارج می‌شدم ناخودآگاه از خود پرسیدم: «حال کجا خواهی رفت؟ آیا مطمئنی که ماکس آنجا نخواهد بود؟» اگر می‌خواستم برای هواخوری قدمی بزنم، محله بسیار دورافتاده‌ای را انتخاب می‌کردم، جایی که احتمال رفت‌وآمد ماکس کمتر باشد. می‌دانستم که معمولاً محله‌ها و مسیرهای ثابتی را برای پرسه زدن انتخاب می‌کند - مثل بلوار گراند<sup>۱</sup> یا منتپارنس<sup>۲</sup> یا ماتمارته<sup>۳</sup> یا هر جایی که توریست‌ها احتمال گردهمائی‌شان بیشتر باشد. معمولاً حوالی غروب فکر ماکس کاملاً از ذهنم دور می‌شد، اما وقتی که قدم‌زنان از مسیر همیشگی به هتل محل اقامتم باز می‌گشتم، ماکس را حی و حاضر در چند قدمی خود می‌یافتم. هرگز نتوانستم بفهمم که چگونه خود را این‌چنین به موقع به آنجا می‌رساند. با حالتی که همیشه یکسان و تغییرناپذیر بود به‌طرف من می‌آمد؛ با ماسکی که می‌دانم به‌خاطر من بر چهره خود زده، ماسک غم‌واندوه و فلاکتی که گوئی از روشنائی شمع کوچکی در درون او جان‌مایه گرفته، یک نوع روشنائی مقدس که آن‌را از گنبد ربه‌زده باشد. همیشه می‌دانستم که برای شروع، سخن ماکس چه خواهد بود. به او لبخند می‌زدم و او لبخند مرا همیشه به پای دوستی و علاقه من به خودش می‌گذاشت.

«چطوری می‌لر؟» ماکس این جمله را به‌گونه‌ای ادا می‌کرد که گوئی سال‌هاست یکدیگر را ندیده‌ایم. با ادای کلمه «چطوری» لبخندی که فقط به‌خاطر من بر چهره خود نشانده بود، شادمانه‌تر جلوه می‌کرد. اما ناگهان، گوئی که دست مرموزی آن شمع درون را خاموش کرده باشد، لبخند از چهره او محو می‌شد. در این هنگام معمولاً ماکس مطالبی را مطرح می‌کرد که کاملاً به گوشم آشنا بود - «می‌لر، می‌دانی از آخرین بار که تو را دیده‌ام چه بر من گذشته است؟»

1- Grand

2- Montparnasse

3- Montmartre

به خوبی آگاه بودم که در این چند روز هیچ بلائی بر سر او نیامده و نیز بر اساس تجربیات گذشته می دانستم که خیلی زود در کافه تریائی خواهیم نشست و در گفتگوهایمان به اینکه به راستی مصیبتی سنگین بر او نازل شده نظاهر خواهیم کرد. اگر در این مدت، یعنی از آخرین دیدارش با من، هیچ کاری جز پرسه زدن نکرده باشد، همین پرسه زدن برای او بلائی جدید محسوب می شد. اگر در این مدت هوا گرم یا سرد بوده، این هم از جمله اتفاقات بد زندگی او به شمار می رفت. یا اگر در این مدت موفق شده بود کاری برای خود، حتی به مدت یک روز، دست و پا کند، این نیز در میان اتفاقات ناگوار شمرده می شد. دیگر امری مسلم شده بود که همه حوادث زندگی او دردناک هستند. غیر از این نمی توانست باشد. او اعتقاد داشت که زندگی اش روز به روز بدتر می شود، و صد البته که همیشه چنین می شد.

آن چنان به ماکس و بخت برگشتگی هایش عادت کرده بودم که آرام آرام او را به عنوان پدیده ای طبیعی پذیرفتم؛ او بخشی از چیزهای عادی زندگی روزمره مثل سنگ، درخت، قصابی ها، توالت های عمومی، فاحشه خانه ها، گل فروشی ها و غیره و غیره شد. هزاران انسان مانند ماکس در خیابان ها پرسه می زنند، اما ماکس سَمْبُل همه آنها بود. ماکس خود بی کاری بود، خود گرسنگی، خود فلاکت، یأس، اندوه، شکست. او خود حقارت بود. افرادی چون ماکس را می توانستم با قرار دادن سکه ای در دستشان، از خود دور کنم، اما با ماکس چنین رفتاری امکان پذیر نبود. او آنقدر با روح و روان من عجین شده بود که رهائی از او را غیرممکن می دیدم. او را مثل جریان خون در رگ هایم احساس می کردم. وقتی که ماکس حرف می زد، تمام حواسم معطوف به او نبود. کافی بود که چند کلمه از آغاز سخنان او را بگیرم، سپس خود قادر بودم به جای او تا ابد صحبت کنم. هرچه می گفت حقیقت محض بود، حقایق وحشتناک. فکر می کنم تنها راه شناساندن این حقایق به مردم آن بود که ماکس را دراز به دراز در پیاده رو بخوابانم تا حقایق هولناک زندگی از او به بیرون فوران کند و فکر می کنید اگر این کار را می کردم، چه اتفاقی می افتاد؟ هیچ. مردم نیک می دانند چگونه بی اعتنا و زیرکانه از کنار چیزها بگذرند یا چه وقت در گوششان پنبه بگذارند. آنها نمی خواهند که حقایق زندگی را بشنوند، زیرا که خود همیشه زیر لب از همان حقایق سخن

می‌گویند و دیگر نیاز به شنیدن مجدد آنها ندارند. وجه تمایز فقط در این است که ماکس این حقایق را با صدای بلند بر زبان می‌آورد و به آنها عینیت می‌بخشد. و در این میان گوئی که ماکس فقط وسیله‌ای برای عریان ساختن این حقایق بوده است. او آنقدر در زندگی عذاب کشیده که به صورت عذاب مجسم جلوه می‌کند. انسان از شنیدن حرف‌های او وحشت‌زده می‌شود، زیرا که در نبض کلمات او دیگر انسانی به نام ماکس وجود ندارد. او در کلمه «زجر» حل شده است.

انسان را سَمْبِل چیزی دانستن به مراتب بهتر از آن است که او را یک واقعیت بدانیم. در چشم من ماکس سَمْبِل دنیا بود، سَمْبِل وضعیت و شرایطی از دنیا که تغییرناپذیر است. چیزی نمی‌تواند این شرایط را دگرگون سازد. هیچ چیز. فکر خواباندن ماکس در پیاده‌رو چه احمقانه است. این کار مثل این است که به مردم بگوئیم: «آیا نمی‌بینید؟» چه چیز را نمی‌بینند؟ دنیا را؟! البته که دنیا را می‌بینند. دنیا! این همان چیزی است که مردم از رو برو شدن با آن می‌گریزند. هربار که ماکس به دیدار من می‌آمد احساس می‌کردم که دنیا در دست‌ها و در چند قدمی من است. وقتی که ماکس با من حرف می‌زند در دل به او می‌گویم: ماکس، بهترین کار برای تو خودکشی است. خودت را نابود کن. این تنها راه نجات توست. اما واقعیت این است که نمی‌توان از شر دنیا به راحتی خلاص شد. ماکس خود ابدیت است. برای از بین بردن دنیا باید هرچه مرد، زن، کودک، درخت، سنگ، گیاه، حیوان، و ستاره را نابود کرد. ماکس در شریان جاری است.

راجع به ماکس چنان سخن می‌گویم که گوئی چیزی متعلق به گذشته است. در واقع، راجع به مردی حرف می‌زنم که از یکی دو سال پیش به این طرف، قبل از اینکه به وین برود، او را می‌شناختم - مردی که به دوستی‌اش پشت کردم و از او بی‌اعتنا گذشتم. در آخرین یادداشتی که از او دریافت کردم ملتمسانه تقاضای مقداری دارو کرده بود. در آن یادداشت یادآوری کرده بود که بیمار است و از هتل محل اقامتش عذر او را خواسته‌اند. یادداشت او را به یاد دارم. چقدر به انگلیسی دست‌وپا شکسته‌اش خندیدم. البته هرگز به حقیقت آنچه نوشته بود شک نکردم، اما تصمیم خود را گرفته بودم که دیگر کوچکترین کمکی به او نکنم. دعا می‌کردم که بمیرد و بیش از این مرا آزار ندهد. وقتی که یک هفته بدون آن‌که از او کوچکترین خبری باشد سپری شد، خوشحال شدم. امیدوار بودم او این موضوع

را درک کرده باشد که امید کمک‌های بیشتر از من بیهوده است و اگر او مرده باشد، چه؟ دیگر برای من فرقی نداشت - می‌خواستم مرا تنها بگذارد.

وقتی به‌نظر رسید برای همیشه از خیر و شر ماکس رهائی یافته‌ام، تصمیم به نگارش قصه زندگی‌اش گرفتم. پیش می‌آمد که وسوسه می‌شدم به جستجوی او برآیم، چرا که برای ترسیم بعضی از حالات‌هایش نیاز به دیدار مجدد او داشتم. این وسوسه گاه آن‌چنان شدت می‌یافت که مرا به فکر می‌انداخت برای دیدارش به او پیشنهاد پول کنم. چقدر متأسفم که آخرین یادداشت او را به‌دور انداختم. با آن یادداشت می‌توانستم دوباره حضور او را در زندگی خود ممکن سازم. حال که به این موضوع فکر می‌کنم بسیار عجیب جلوه می‌کند، و آن موضوع این است که هرچه ماکس به‌من گفته بود عمیقاً در حافظه‌ام نقش بسته‌است ... با وجود این به نظر می‌رسد که در آن هنگام برای نگارش داستان زندگی او آمادگی لازم را نداشتم.



در این زمان مجبور شدم پاریس را به مدت کوتاهی ترک کنم. در مدتی که از پاریس دور بودم، به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که به ماکس فکر کنم. گوئی آشنائی با او حادثه‌ای مضحک و ترحم‌انگیز در گذشته‌ای دور بود. هرگز از خود نپرسیدم که «آیا او زنده است؟ اکنون چه می‌کند؟» ماکس در ذهن من نقش یک سمبل را داشت، نقش چیزی که پژمرده نمی‌شد. به او به‌عنوان انسانی که زجر می‌کشد یا موجودی که زنده است، نمی‌اندیشیدم. مدت زیادی از مراجعتم به پاریس نگذشته بود که یک شب، در حالی که در جستجوی شخص دیگری بودم، به‌طور تصادفی به ماکس برخورددم.

«چطوری می‌لر! این چند وقت کجا بودی؟»

جز ریش اصلاح نکرده‌اش، تغییر دیگری در ماکس دیده نمی‌شد. حالتش طوری بود که انگار بعد از مدت‌ها، تازه از گور برخاسته است. کت و شلوار دوخت انگلیسی بر تن داشت و کلاهی بر سر که او را بیشتر شبیه مانکن‌ها کرده بود. با همان لبخند همیشگی به‌من نگاه می‌کند، با این تفاوت که اکنون این لبخند خشک‌تر و بی‌روح‌تر است. تبسم او مثل ستاره‌ای می‌ماند که در دوردست‌هاست، ستاره‌ای که قبل از خاموشی ابدی‌اش آخرین پرتوهای خود را بیرون می‌افکند. بی‌شک، ریش او بیشتر از گذشته چهره زجرکشیده‌اش را نمایان

می ساخت، اما این ریش حالت بیزاریش را تحمل پذیرتر کرده بود. در او احساس بیزاری، کم کم به فرسودگی و سپس به زجر مطلق مبدل شده بود. عجیب این است که احساس ترحم من نسبت به ماکس به اندازه گذشته برانگیخته نمی شد. او بدون چون و چرا مشمئزکننده، مصیبت کش، و در عین حال کاریکاتوری از مصیبت بود. احساس می کنم که او خود به این موضوع آگاه بود. دیگر مثل سابق با حرارت سخن نمی گفت. به نظر می رسید که حتی به گفته های خود مشکوک است، اما از روی عادت به آه و ناله ادامه می دهد. احساس می کنم که منتظر است مثل سابق به حرف هایش بخندم. او خود نیز همراه با من می خندد. وقتی که از خود صحبت می کند، گوئی که از یک ماکس دیگر سخن می گوید.

کت شلوار ماکس چهار پنج شماره برایش بزرگ بود. آن را چندی پیش که در وین به سر می برد، یک آقای انگلیسی به او بخشیده بود. ماکس در این لباس گل و گشاد احساس شرمندگی می کرد. با این کت شلوار انگلیسی که به تن داشت، دیگر هیچ کس حرف های او را باور نمی کرد. او به گیوه هایش نگاه می کند که دیگر قابل پوشیدن نیستند و با لباس هایش جور در نمی آید. به هر حال این کت شلوار بدقواره انگلیسی ذهن او را به خود مشغول کرده و سَمْبِل آشکار بدبیاری های او شده است.

در حالی که یک دستش را به طرف من دراز کرده تا جنس پارچه کت شلوار او را لمس کنم، قصه سفر خود را به وین بازگو می کند. می گوید چقدر امیدوار بود که بتواند زندگی تازه ای را در آنجا شروع کند، اما خیلی زود متوجه شد که زندگی اش در وین بمراتب بدتر از پاریس بود. به پاکیزه بودن رستوران های وین نسبت به پاریس با اکراه اقرار می کرد. چه فایده که رستورانها تمیز باشند وقتی که ماکس یک قران هم در جیبش ندارد. اما وین خیلی تمیز و زیبا بود - خیلی تمیز. ماکس از فکر وین نمی تواند بیرون بیاید.

در این فکر که این هم یکی از حکایت های طولانی زندگی اوست یا نه. دوستانم در آن طرف خیابان منتظرم هستند، وانگهی، من در جستجوی شخصی هستم که حتماً باید بیابمش ...

در حالی که حواسم جای دیگری ست و از گوشه چشم، تراس رستوران

روبروئی را می‌کاوم، می‌گویم: «بله، وین.»  
 ماکس فریاد زنان می‌گوید: «وین، نه. باسل<sup>۱</sup>. بیش از یک ماه است که وین را ترک کرده‌ام.»

«بله، بله، بعد چه اتفاقی افتاد؟»  
 «چه اتفاقی افتاد؟ میلر، من که قبلاً گفتم. آنها تمام مدارک مرا گرفتند و فقط به‌عنوان یک توریست به من اجازه اقامت در پاریس دادند.»  
 صد البته که این تمام داستان نیست. گوئی که در باسل مأمورین او را از قطار بیرون کشیدند و اجازه عبور از مرز را به او ندادند.

فراموش کردم بگویم که در تمام طول زندگی‌اش، ماکس سعی کرده مثل بقیه باشد. به هر حال، مأمورین او را از قطار بیرون کشیدند و در باسل رهاش کردند. حال چه باید کرد؟ در خیابان به‌امید دیدن چهره‌ای آشنا - یک آمریکائی یا انگلیسی - پرسه می‌زند. ناگهان چشم او به تابلوئی می‌افتد: پانسیون کلیمی‌ها. با چمدان کوچکی که در دست دارد وارد آنجا می‌شود و هنگام صرف غذا داستان غم‌زده و اندوه‌بار زندگی‌اش را برای آنها شرح می‌دهد. در پاسخ، مسئولین پانسیون به او می‌گویند که نگران نباشد، چیز مهمی نیست.  
 درحالی که سعی می‌کنم خداحافظی کنم، می‌گویم: «به‌هر حال دوباره به پاریس بازگشته‌ای.»

«چه فایده. مأمورین دولت اکنون به چشم یک توریست به من نگاه می‌کنند. میلر، چگونه برای خودم کاری دست‌وپا کنم؟ با این کت شلوار نسبتاً مناسبی که به تن دارم، گدائی هم نمی‌توانم بکنم. کار من تمام است. ای‌کاش این ظاهر نسبتاً آراسته را نداشتم.»

ظاهر او را از سرتا پا برانداز می‌کنم. واقعاً همین‌طور است. او به شکل غیرمتناسبی مرفه به‌نظر می‌رسد. مثل آدمی که همین الان از بستر بیماری برخاسته باشد: خوشحال از اینکه دوباره سرپا ایستاده، اما آن‌قدر سرحال نیست که بتواند ریش خود را تراشد.

حرفم را تکرار می‌کنم: «به‌هر حال دوباره به پاریس بازگشته‌ای.» و به‌علامت خداحافظی دست می‌دهم، اما او رهایم نمی‌کند. دوباره از باسل و پانسیون

کلیمی‌ها می‌گویند و اینکه بالاخره چگونه غیرقانونی از مرز خارج و وارد پاریس شد.

درحالی‌که هنوز دستم در دست اوست و به علامت خدا حافظی تکان می‌دهم، می‌گویم: «بله، بله، ماکس. رسم دنیا همین‌طور است.»  
 «می‌دانی میلر، گاهی احساس می‌کنم که دارم دیوانه می‌شوم. مثل سابق نمی‌توانم راحت بخوابم. ساعت شش صبح از خواب بیدار می‌شوم و در این فکرم که روز را چگونه بگذرانم. نمی‌توانم چون گذشته با خود تنها باشم. وقتی که نور خورشید به اتاقم می‌تابد، دیگر نمی‌توانم بخوابم. حتماً باید از خانه خارج شوم. میلر، تو را به خدا ببین چه بلائی بر سرم آمده. می‌خواستم از وین کارت پستالی برایت بفرستم که نشان دهم به یادت هستم، اما آدرس تو را فراموش کرده بودم. راستی میلر، سفر تو به نیویورک چطور بود؟ فکر می‌کنم که نیویورک بهتر از اینجا است، نیست؟ آنجا هم بحران زده بود؟ همه جا بحران زده است. راه فراری نیست. به آدم نه کاری می‌دهند، نه غدائی. با این حرام‌زاده‌ها چه می‌توان کرد؟ میلر، گاهی وحشت مرا می‌گیرد...»

«ماکس، من باید بروم. نگران نباش، تو خودت را به این زودی‌ها نخواهی کشت.»

ماکس لبخند می‌زند و می‌گوید: «میلر، تو آدم خوش قلبی هستی و همیشه خوشحال به نظر می‌رسی. میلر، ای کاش می‌توانستم همیشه با تو باشم، با تو به هر کجای دنیا که باشد می‌روم. هر کجا...»



این مکالمات حدود سه شب پیش بین من و ماکس ردوبدل شد. دیروز ظهر در تراس کافه تریائی که در گوشه‌ی پرتی قرار دارد قهوه می‌خوردم. این محل را عمداً انتخاب کرده بودم تا بتوانم بدون مزاحم، یکی از نوشته‌هایم را بازخوانی کنم. به نیمه‌های متن رسیده بودم که صدائی آشنا به گوشم رسید: «او! میلر، حالت چطوره؟» و طبق معمول ماکس پشتم ایستاده و کمی به طرف میز خم شده بود. همان لبخند خاص خودش را بر لب داشت، همان کلاه، همان کت شلوار، همان گیوه‌ها. اما چهره‌ او با چند روز پیش فرق می‌کرد. امروز ریش خود را تراشیده بود.

او را دعوت به نشستن می‌کنم. برایش ساندویچ و آبجو سفارش می‌دهم. قبل از نشستن، شلوار خود را به من نشان می‌دهد که به جای کمربند بایک تکه طناب آن را به تنش نگاه داشته‌است. با تنفر به لباس و گیوه‌های خود می‌نگرد، اما از شرح گزارش آخرین وقایع زندگی‌اش غافل نیست. وقایع مثلاً تلخی که بین این دیدار و دیدار قبلی ما رخ داده‌اند. می‌گوید که تمام دیروز را با شکم خالی، بدون لقمه‌ای غذا، سرکرده‌است. و بعد تصادفاً با یک عده توریست برخورد می‌کند و آنها او را به صرف یکی دوتا آبجو دعوت می‌کنند. می‌گوید: «می‌بایستی ادب را رعایت می‌کردم، نمی‌توانستم بلافاصله بگویم گرسنه هستم. مدت زیادی انتظار کشیدم، تا شاید خودشان تصمیم به غذا خوردن بگیرند. مثل اینکه تخم‌جن‌ها قبلاً غذا خورده بودند. تمام طول شب را همراه آنها باشکم خالی مشروب خوردم. می‌توانی تصورش را بکنی که آنها در تمام این مدت سفارش غذا ندادند؟»

امروز حال و حوصله مزاح کردن با ماکس را دارم. فکر می‌کنم به خاطر متنی باشد که همین الان خوانده‌ام. خیلی خوب بود. باورم نمی‌شود که لعنتی را خودم نوشته‌ام.

«بین ماکس، اگر همراه من به خانه‌ام بیایی، می‌توانم یک دست کت شلوار به تو بدهم.»

چهره ماکس ناگهان باز می‌شود، بلافاصله اظهار می‌کند که کت شلوار قشنگ انگلیسی‌اش را برای یکشنبه‌ها نگاه می‌دارد. می‌خواهد بداند که من در منزل اطو دارم یا نه. قصد دارد که کت شلوار مرا اطو کند. به او می‌گویم که اطو ندارم، اما شاید به جای یک دست بتوانم دو دست کت شلوار به او بدهم. (ناگهان به یادم آمد که شخصی قول یک دست کت شلوار را به من داده است.) ماکس به هیجان می‌آید. او مجموعاً سه دست کت شلوار خواهد داشت. در ذهن خود مشغول اطو کشیدن آنهاست. شلوار ماکس باید خط اطوی خوبی داشته باشد. می‌گوید که یک آمریکائی را فوراً از طرز راه رفتنش با از روی خط اطوی شلوارش می‌توان شناخت. اضافه می‌کند که او ابتدا از طرز راه رفتن من فهمیده که آمریکائی هستم، و نیز از اینکه هنگام راه رفتن دست‌هایم در جیب شلوارم است. یک فرانسوی هرگز در حال راه رفتن دست‌هایش را در جیب نمی‌گذارد. ماکس در این هنگام بدون تعلل از من می‌پرسد: «تو مطمئنی آن کت شلواری را که قولش

را گرفته‌ای، بدستت خواهد رسید؟»

«تا حدودی مطمئنم، ماکس .... با یک ساندویچ و آبجوی دیگر چطوری؟»  
 «میلر، تو همیشه به موقع و آن‌گونه که شایسته است به ماکس فکر می‌کنی.  
 آن چیزهایی که تو به من می‌دهی آنقدر مهم نیستند که شیوه فکر کردن تو به آنها  
 مهم است. تو در من شجاعت ایجاد می‌کنی.»

شجاعت! او این کلمه را با لهجه فرانسوی ادا می‌کند. گاهی نیز در گفتارش از  
 لغات فرانسوی استفاده می‌کند. لغات فرانسوی را به شیوه خاص خود تلفظ  
 می‌کند. به خصوص کلمه «بدبختی». هیچ فرانسوی هرگز آنقدر احساس بدبختی  
 را با ادای این کلمه در انسان بیدار نمی‌کند که ماکس می‌کند. در هر حال، شجاعت!  
 او دوباره به من یادآوری می‌کند که آماده است به هر کجای دنیا بروم همراه من  
 باشد و معتقد است که ما با کمک هم از عهده همه چیز برخورداریم آمد. (و در تمام  
 این مدت من در این فکرم که چگونه از شر او خلاص شوم) اما امروز اصرار  
 چندانی در این کار ندارم. ماکس، امروز در خدمت تو خواهم بود. طفلی ماکس  
 نمی‌داند آن کت شلواری که قولش را به او داده‌ام برای خودم بزرگ است. او  
 تصور می‌کند که من آدم دست‌ودلبازی هستم. اجازه می‌دهم که این‌گونه فکر  
 کند. دوست دارم امروز ماکس مرا ستایش کند. این احساس به خاطر متنی است  
 که چند دقیقه پیش خواندمش. آنچه نوشته بودم بسیار خوب بود. به خاطر آن از  
 خودم خیلی راضی هستم.

«گارسون! لطفاً یک بسته سیگار برای آقا بیاورید.»

این سیگار برای ماکس است. او فعلاً یک آقاست. ماکس دوباره با همان  
 لبخند پریده رنگ به من نگاه می‌کند. که گفתי شجاعت، ماکس! امروز تو را به  
 عرش خواهم برد و سپس آن‌چنان بر زمین خواهم کوبید که مگو و مپرس.  
 فقط یک روز دیگر از عمرم را در راه این تخم‌جن تلف خواهم کرد و بعد در  
 سرازیری رهایش می‌کنم. ای اعصاب خردکن ... امروز به حرفهایت گوش  
 می‌دهم ... امروز به هر داستان کوتاه و بلندی که بگوئی گوش خواهم کرد. از  
 هرچه حرف و آه و ناله است تو را تهی خواهم کرد، و بعد ...

«یک آبجوی دیگر، ماکس؟ تعارف نکن، یکی دیگر بخور ... فقط یکی دیگر!

و یک ساندویچ دیگر.»

«میلر، به اندازه کافی پول برای اینها داری؟»

پدر سوخته خوب می‌داند که من از عهده پرداخت صورت حساب برخوردارم  
آمد، در غیر این صورت او را ترغیب به غذا خوردن نمی‌کردم، اما او همیشه در  
این موارد با من این چنین رفتار می‌کند. فراموش می‌کند که من مثل آنها نیستم  
که او مرتباً خود را میهمان آنها می‌کند. شاید هم اینطور باشد، از کجا بدانم.  
چشمان ماکس از اشک پُر می‌شود. هربار که چنین وضعیتی را می‌بینم به او  
بیشتر شک می‌کنم. اشک! اشک‌های حقیقی از این مویه‌کنان دروغین. پرلز<sup>۱</sup> نیز  
همین طور است. ای کاش می‌توانستم بدانم چگونه می‌تواند این‌گونه نقش بازی  
کند.

امروز روز قشنگی است. زنان زیاروی در حال آمد و شد هستند. در این فکرم  
که آیا ماکس ملتفت رفت و آمد آنها می‌شود؟

«ماکس، هر از گاهی برای آن جای خودت چه می‌کنی؟»  
می‌گوید: «برای کجا می‌آیم؟»

«خودت را به نفهمی زن! برای آنجا نیست. نمی‌دانی آنجا یعنی کجا؟»

ماکس لبخند می‌زند - همان لبخند رنگ‌پریده و پرحسرت همیشگی. از  
گوشه چشمش به من نگاه می‌کند، گوئی که چنین پرسشی شگفت‌زده‌اش کرده  
است. با این همه بدبختی و رنج و غصه که ماکس دارد، آیا باید بار سنگین چنین  
فکرهایی را نیز با خود بکشد! بله، واقعیت این است که گاه به گاه چنین فکرهایی  
از سر او می‌گذرد. ماکس می‌گوید که هر انسانی چنین است. اما در مقابل ده  
فرانک ناقابلی که آدم به یک زن می‌دهد، مگر چقدر می‌توان توقع داشت! این  
وضعیت او را از خودش منزجر می‌کند. او ترجیح می‌دهد ...

«بله، می‌دانم، ماکس. خوب می‌دانم که منظورت چیست.»



ماکس را همراه خود به دفتر ناشری می‌برم و از او می‌خواهم که بیرون دفتر  
منتظر بماند. وقتی باز می‌گردم، تعدادی کتاب زیر بغل دارم. ماکس به طرف  
کتاب‌ها شیرجه می‌زند. گوئی که حمل کتاب‌ها احساس خوبی را در او بیدار

۱ - Alfred Perles. مؤلف کتاب «دوست من، هنری مبلر». از دوستان صمیمی هنری مبلر در دوران  
زندگی مبلر در پاریس. [مترجم]

می‌کند، گوئی که فکر می‌کند با حمل آنها به راستی کاری مفید انجام می‌دهد.  
 «میلر، فکر می‌کنم که روزی به موفقیت‌های بزرگی دست خواهی یافت.  
 برای موفق شدن آدم همیشه نیاز به نوشتن کتاب‌های آنچنانی ندارد، گاهی  
 اوقات این شانس است که به یاری آدم می‌آید.»  
 «درست است ماکس! فقط شانس.»

با هم در خیابان ریولی<sup>۱</sup> در پیاده‌رو قدم می‌زنیم. یک کتابفروشی در این  
 حوالی هست که کتاب مرا می‌فروشد. می‌خواهم که ماکس کتاب مرا در پشت  
 ویتترین ببیند. دوست دارم که عکس‌العمل او را مشاهده کنم.  
 آهان، رسیدیم، این همان کتابفروشی است. کمی به طرف ویتترین خم  
 می‌شوم که عناوین کتاب‌ها را مرور کنم: کاماسورتا<sup>۲</sup>، درزیردامن<sup>۳</sup>، زندگی من و  
 معشوقه‌هایم<sup>۴</sup>، و در آن پائین ... ولی کتاب من کو؟ قبلاً همین جا بود، پشت  
 همین ویتترین، روی آن طبقه بالائی و در کنار کتابی عجیب و غریب راجع به  
 شلاق زدن شرعی.

ماکس در حال خواندن عناوین کتاب‌هاست. به نظر می‌رسد که بود و نبود  
 کتاب من در آنجا برایش بی‌اهمیت است.  
 «ماکس، یک دقیقه صبر کن.»

شتاب زده وارد کتابفروشی می‌شوم. فروشنده که دختری جذاب و فرانسوی  
 است با من سلام و علیک می‌کند، می‌پرسم: «کتاب مدار رأس السرطان را دارید؟»  
 سرش را بعلافت بله تکان می‌دهد و با انگشت آن را به من نشان می‌دهد. خیالم  
 راحت می‌شود. از او می‌پرسم که آیا این کتاب فروش دارد؟ آیا خودش کتاب را  
 خوانده است؟ می‌گوید که او کتاب‌های انگلیسی نمی‌خواند. کمی این پا و آن پا  
 می‌کنم، به این امید که شاید او راجع به کتاب من حرف بزند. می‌پرسم که چرا  
 کتاب مرا در سلوفون پیچیده‌اند و او علتش را توضیح می‌دهد. هنوز به اندازه  
 کافی از او راجع به کتابم نشنیده‌ام. به او می‌گویم که کتاب من جایش در این  
 کتابفروشی نیست. کتاب من از نوع کتاب‌های عادی نیست.  
 دختر به شکل غریبی به من نگاه می‌کند. فکر می‌کنم باورش نمی‌شود که

1- Rivoli

2- Kama Surta

3- Under the Skirt

4- My Life and Loves

نویسنده کتاب من باشم. این که بتوانم او را به حرف بکشم غیرممکن می‌نماید. به نظر نمی‌رسد که به وجود کتاب من یا هر کتاب دیگری در آنجا اهمیت بدهد. این هم از خوی فرانسوی بودن او سرچشمه می‌گیرد. فرانسوی‌ها گاهی خشک و بی تفاوت هستند. فکر می‌کنم که بهتر باشد از این کتابفروشی خارج شوم. ناگهان متوجه می‌شوم که ریشم را نتراشیده‌ام و شلوارم چروک است و با رنگ کت‌ام جور نیست. در این هنگام یک مرد جوان خوش‌قیافه‌ی انگلیسی وارد می‌شود. در حالی که او می‌خواهد در را ببندد، من خود را از لای در بیرون می‌کشم.

«گوش کن ماکس، کتاب‌ها در داخل کتابفروشی‌ست، یک طبقه کامل را به کتاب من اختصاص داده‌اند. فروشنده می‌گفت که کتاب‌هایم خوب فروش می‌روند. مردم چپ و راست سراغ این کتاب را می‌گیرند. البته این چیزی‌ست که فروشنده می‌گفت. راست و دروغش با خودش.»

«به تو که گفتم می‌لر تو روزی نویسنده موفق خواهی شد.»

به نظر می‌رسد که ماکس به حرف خود کاملاً اطمینان دارد. احساس می‌کنم که نیاز دارم با یک نفر راجع به کتابم حرف بزنم، حتی با همین ماکس یک لاقبا. به او پیشنهاد می‌کنم برای نوشیدن قهوه به کافه تریاتی برویم. مثل اینکه ماکس در حال اندیشیدن به چیزی‌ست. این موضوع مرا آزار می‌دهد چون که در این لحظه دوست دارم به چیز دیگری جز کتاب من فکر نکنم. ناگهان می‌گوید: «می‌لر، به این فکر می‌کردم که تو باید کتابی راجع به زندگی من بنویسی.» و دوباره شکوه از مشکلات خود را آغاز می‌کند. خیلی زود او را از سخن گفتن باز می‌دارم.

«بین ماکس، می‌توانم راجع به زندگی تو بنویسم، اما دوست ندارم این کار را بکنم. دوست دارم که راجع به زندگی خودم بنویسم، این را می‌فهمی؟»

ماکس می‌گوید حرف مرا می‌فهمد. می‌گوید که می‌داند من مطالب زیادی برای نوشتن در چته دارم. به اعتقاد او من یک طلبه هستم. از این حرف بدون هیچ شکی منظورش این است که من طلبه مکتب زندگی هستم. آری همین طور است، طلبه مکتب زندگی. از دیدگاه ماکس حتماً خیلی زیاد به این طرف و آن طرف می‌روم، وقت خود را تلف می‌کنم، وانمود می‌کنم که از زندگی‌ام لذت می‌برم، در حالی که همه این‌ها به خاطر آن است که نفس زندگی و مردم را مورد بررسی قرار می‌دهم. ماکس آرام آرام این مسئله را درک می‌کند که نویسندگی کار

ساده‌ای نیست. این کار ذهن آدم را بیست و چهار ساعته به خود مشغول می‌کند. ماکس در حال اندیشیدن به زندگی نویسندگان است. او در ذهن خود مشغول مقایسه زندگی خودش با زندگی من است - فرق بین یک نوع بدبختی با نوع دیگری از آن.

ناگهان ماکس می‌گوید: «فکر می‌کنم که نویسندگان هم کابوس‌های خاص خودشان را دارند»

این کلمه را بلادرنگ روی کاغذی یادداشت می‌کنم. می‌نویسم: کابوس‌هایش.

«این کلمه را یادداشت کردی؟ چرا؟ آنچه گفتم خیلی خوب بود»

«عالی بود، ماکس. چنین فکری برای من ارزش مادی دارند.»

ماکس با لبخند خجالت‌زده‌ای به من نگاه می‌کند. مطمئن نیست که او را مسخره می‌کنم یا نه.

دوباره به او می‌گویم: «بله، ماکس، چنین حرف‌هایی برای من ارزش مالی دارند.»

ذهن ماکس به کار می‌افتد. می‌گوید که همیشه فکر می‌کرده نویسندگان اول باید به جمع‌آوری یک سری حقایق<sup>۱</sup> بپردازند.

«اصلاً این طور نیست، ماکس، اصلاً. حقایق هرچه کمتر، بهتر. در واقع، بهترینش این است که اصلاً حقیقتی در دست نداشته باشی. متوجه حرفم هستی؟»

گوئی که ماکس کاملاً متوجه حرفم نمی‌شود، اما این طور وانمود می‌کند که متقاعد شده است. گوئی که نوعی جریان سحرآمیز در ذهنش به کار افتاده است. به آرامی و انگار که با خودش حرف می‌زند، می‌گوید، «این چیزی است که من همیشه به آن معتقد بوده‌ام، یک کتاب باید از اعماق دل نویسنده سرچشمه بگیرد. باید خواننده کتاب تحت تأثیر قرار بگیرد. نویسنده باید بتواند به اعماق روح و روان خواننده نفوذ کند.»

به این فکر می‌کنم چطور ذهن آدمی بی‌وقفه از این جا به آن جا می‌پرد. در کمتر از یک دقیقه، ماکس ناخواسته وجه تمایز بسیار مهمی را برای من روشن

کرد. چطور؟ همین دیروز بود که من و دوستم بوریس<sup>۱</sup> تمام روز را دربارهٔ همین حرف ماکس بحث کردیم، بحث دربارهٔ «کلمات با روح و زنده».

در این فکرم که شاید جالب باشد اگر کتابم را به ماکس نشان دهم و از او بخواهم در حضور من چند سطر از آن را بخواند. می‌خواهم ببینم که نوشته‌هایم را می‌فهمد یا نه. اما بوریس! شاید فکر خوبی باشد که ماکس را به بوریس معرفی کنم. دوست دارم ببینم که بوریس با ماکس چگونه برخورد می‌کند. معرفی او به بوریس شاید تغییراتی در دوستی من با ماکس به وجود بیاورد. شاید تاکنون من و ماکس به اندازه کافی با هم معاشرت داشته‌ایم. شاید حالا وقت آن باشد که شخص سومی وارد گود شود.

در حالی که به منزل نزدیک می‌شویم، به ماکس توضیح می‌دهم که بوریس یکی از دوستان خوب من است، یک نویسندهٔ دیگر مثل خود من. «منی‌خواهم این را بگویم که او می‌تواند کمکی به تو بکند، بلکه فقط می‌خواهم که با او آشنا شوی.» ماکس کاملاً آمادهٔ این آشنائی است... چرا که نه؟ به ماکس می‌گویم: «بوریس نیز مثل تو کلیمی‌ست و این هم دین بودن، شاید در به وجود آوردن یک دوستی بین شما دو نفر کمک کند.»

دوست دارم که بوریس و ماکس را در حال صحبت کردن به زبان عبری ببینم. می‌خواهم که شاهد گریستن او در مقابل بوریس باشم، و بالعکس. شاید بوریس بتواند در اتاق کوچک طبقه‌ی بالا برای مدتی به ماکس جا و مکان دهد. تصور اینکه این دو با هم زندگی کنند مرا به خنده می‌اندازد. ماکس می‌تواند لباس‌های بوریس را اطو کند و خرید خانه را انجام دهد. شاید هم بتواند آشپزی کند. در مقابل جا و مکان و غذایی که بوریس به ماکس خواهد داد، ماکس نیز می‌تواند کلی کار انجام دهد. سعی می‌کنم که خود را پرشور و شوق نشان دهم. به ماکس می‌گویم: «بوریس آدم عجیب و غریبی‌ست.» اما به نظر می‌رسد که ماکس کاملاً بی‌تفاوت است. به هر حال احساس می‌کنم که توضیحات بیشتر بی‌فایده است. می‌گذارم خودشان با هم کنار بیایند...



بوریس درحالی که ژاکت زیبایی به تن دارد، در را به روی ما باز می‌کند. او

رنگ پریده، ضعیف، و در خود فرورفته به نظر می‌رسد. گوئی که تازه از دنیای رویاها<sup>۱</sup> بیرون آمده است. به محض این‌که نام ماکس را بر زبان می‌آورد چهره بوریس باز می‌شود. او قبلاً این نام را از من شنیده است.

احساس می‌کنم بوریس از دیدن ماکس خوشحال است. در رفتار او گرمی و هم‌دردی نسبت به ماکس مشهود است. همگی به اطاق می‌رویم، جایی‌که معمولاً بوریس روی مبل ولو می‌شود و با پتوئی اندام نحیف خود را می‌پوشاند. اکنون در زیر یک سقف دو کلیمی کنار هم نشسته‌اند و هر دو معنی «رنج» را می‌فهمند. نیازی به مقدمه‌چینی بی‌مورد نیست. باید سخن را از رنج بردن آغاز کرد... باید خیلی زود در این بحث غوطه‌ور شد. در مقابل من دو نوع شخصیت مختلف قرار دارد که رنج بردن را با دو شیوهٔ مختلف تجربه کرده‌اند. چه تقابل محشری! بوریس که کماکان روی مبل دراز کشیده است، بارزترین نمونهٔ فلاکت انسان است که تاکنون دیده‌ام. او تورات گویائی است که در هر صفحهٔ آن مَهر مصیبت، بدبختی، اندوه، عذاب، یأس، و شکستِ نوع بشر خورده است. ماکس بر لبهٔ صندلی نشسته و هنوز کاملاً جا بجا نشده است. سر او طاس است و در جلو جای کمی فرورفتگی است، انگار که مصیبت و بدبختی با چکشی بر سر او فرود آمده و این فرورفتگی را به وجود آورده است. ماکس فقط رنج جسمی را تجربه کرده است - گرسنگی، بیکاری، تحقیر، خوابیدن بر روی نیمکت‌های پارک و رختخواب پر از ساس. در حال حاضر ماکس در صدد است که چند فرانکی بوریس را تیغ بزند. ماکس درحالی‌که هنوز روی لبهٔ صندلی نشسته است کمی عصبانی و نگران به نظر می‌رسد، چون هنوز این فرصت به او داده نشده است که داستان مصیبت‌بار زندگی‌اش را تعریف کند. گوئی به دنبال مقدمه‌ای خوب برای آغاز سخن می‌گردد. اما بوریس، که انگار بر بستر غم و غصه‌هایش به راحتی لم داده است، می‌خواهد که ماکس در کارش عجله نکند. او می‌داند که ماکس به اینجا آمده تا به شیوهٔ مرسوم بین کلیمی‌ها، مصیبت‌ها و رنج‌های بوریس را بر دوش خود بکشد.

درحالی‌که ماکس با بوریس سخن می‌گوید، به این‌گوشه و آن‌گوشهٔ خانه می‌روم تا بلکه مشروب‌ی پیدا کنم. مصمم هستم از دیدار آنها نهایت لذت را ببرم.

معمولاً وقتی که از راه می‌رسم بوریس فوراً از من می‌پرسد: «مشروب چی میل داری؟» اما مثل اینکه امروز با حضور ماکس در اینجا، بوریس حواسش زیاد جمع نیست.

از آنجا که داستان بدبختی‌های ماکس را قبلاً صدها بار شنیده‌ام، امروز کلمات او برای من چندان داغ و آتشین نیست. از آن هراس دارم که مبادا ماکس حوصله بوریس را سر ببرد. وانگهی، بوریس چندان علاقه‌ای به شنیدن صحبت‌های طولانی ندارد. او عبارات کوتاه را بیشتر دوست دارد، گاهی فقط در حد یک کلمه. یعنی دوست دارد کُل داستان با یک کلمه گفته شود. می‌ترسم ماکس این دیدار را خسته‌کننده و یکنواخت کند. دوباره ماکس در وین است. راجع به رستوران‌های آنجا حرف می‌زند. می‌دانم که کمی طول خواهد کشید تا به شرح داستان زندگی‌اش در «باسل» پردازد، و ماجرای سفرش از «باسل» به پاریس، و زندگی‌اش در خود پاریس، بعد گرسنگی، بدبختی، و دوباره کُل داستان از سیر تا پیاز.

اما من در اشتباهم. بوریس می‌خواهد همه داستان زندگی او را بشنود، از اول تا آخر. فکر می‌کنم به خاطر حال و هوای خاص امروز او باشد. بوریس گاهی از خود صبر ایوب نشان می‌دهد. او درحالی‌که به حرف‌های ماکس گوش می‌کند، بدون هیچ شکی در درون باخودش حرف می‌زند. شاید هم‌زمان با شنیدن صحبت‌های ماکس، درحال پیدا کردن راه‌حلی برای مشکلات خود باشد. این کار برای او نوعی استراحت است. با دقت بیشتری به او نگاه می‌کنم. آیا واقعاً به حرف‌های ماکس گوش فرامی‌دهد؟ به نظر می‌رسد که چنین باشد. او گاهی هم لبخند می‌زند.

ماکس عرق‌ریزان و یک‌ریز حرف می‌زند. مطمئن نیست حرف‌هایش تأثیری بر بوریس می‌گذارد یا نه. بوریس با حالتی به حرف‌های ماکس گوش می‌کند که انگار در یک اپرا نشسته است. با آن مبل گرم و نرم و آن پتو، شاید اینجا بهتر از اپراست. ماکس کلاهش را از سر برمی‌دارد. عرق از سر و رویش پائین می‌ریزد. واضح است که ماکس سعی دارد که با آب و تاب هرچه بیشتر، ماجراهای زندگی‌اش را بیان کند. من بر لبه مبل می‌نشینم و گاه به ماکس و گاهی به بوریس می‌نگرم. بوریس در جایی نشسته است که پشتش به باغ است و

ماکس در حال حرف زدن با او، می‌تواند باغ را هم ببیند. درب اتاق که به باغ گشوده می‌شود، باز است و خورشید هاله‌ای از نور به دور بوریس ساخته است. گرمای خورشید به درون اتاق نشیمن که کمی سرد است می‌تابد و به کلمات ماکس گرمی و رنگ و بوی مه‌آلودی می‌دهد. بوریس که دراز کشیده، آن‌قدر راحت به نظر می‌رسد که مرانیز و سوسه می‌کند در کنار او ولو شوم. اکنون من نیز چون بوریس دراز کشیده‌ام و از شنیدن داستان زندگی پر از غم و اندوه ماکس که بسیار هم با آن آشنا هستم، لذت می‌برم. در کنار من قفسه‌ای پر از کتاب است و در حالی که ماکس به صحبت‌هایش ادامه می‌دهد، نگاهی به عناوین کتاب‌ها می‌اندازم. درجائی که من دراز کشیده‌ام و به جزء جزء حرف‌های ماکس گوش می‌کنم، بهتر می‌توانم میزان تأثیرگذاری آن را قضاوت کنم. اکنون جزئیات تازه‌ای از شرح مصیبت‌های او توجه مرا به خود جلب می‌کند که نمی‌دانم چرا قبلاً جلب نکرده بود. حرف‌های ماکس، عناوین کتاب‌ها، نسیم گرم و مطبوعی که از بیرون به داخل می‌وزد، طوری که او بر لبه صندلی نشسته است - همه و همه بر من تأثیر مطبوعی دارند.

اتاق نشیمن بوریس طبق معمول درهم برهم است. بر روی میز او کتاب‌ها، نوشته‌های چاپ نشده‌اش، یادداشت‌ها، نامه‌هایی که می‌بایستی یک ماه قبل جوابشان داده می‌شد، همه و همه روی هم انباشته شده‌اند. در نگاه اول به این اتاق، این تصور در انسان بیدار می‌شود که استفاده از این اتاق به‌طور ناگهانی ممنوع اعلام شده است. گوئی نویسنده‌ای که اینجا زندگی می‌کرده ناگهان فوت کرده و بنا به وصیت وی به چیزی نباید دست زده شود. اگر قرار می‌شد به ماکس بگویم مردی که اینجا دراز کشیده، یعنی بوریس، واقعاً مرده است، نمی‌دانم چه می‌گفت. دقیقاً نظر بوریس هم درباره‌ی خودش همین است - که او مرده است. و به همین دلیل است که طوری به صحبت‌های ماکس گوش می‌کند که انگار در یک آپراست. ماکس هم باید بمیرد، تک‌تک سلول‌های بدنش باید بمیرند اگر می‌خواهد به بقای خویش ادامه دهد. آن سه کتاب که کنار یکدیگر در طبقه فوقانی جاکتابی قرار دارند، انگار که عمداً این چنین کنار هم قرار داده شده‌اند؛ کتاب تورات، کتابی که نوشته خود بوریس است، و کتاب مکاتبات نیچه و

براندس<sup>۱</sup>. همین دیشب بود که بوریس صفحاتی از کتاب تورات را برای من خواند و گفت که ما به اندازه کافی تورات نمی‌خوانیم.

ماکس مشغول صحبت از گذشته‌اش می‌باشد. از گذشته‌های دور. زمانی که در یک خشک‌شوئی کار می‌کرده است. از جایی در حوالی لمبرگ<sup>۲</sup> آمده، نزدیک یک قلعهٔ بزرگ نظامی. هزاران مرد مثل او - مردانی با صورت‌های پهن، لب‌های ضخیم، چشمانی گود، بینی‌های دراز، مردانی حساس و غمگین. هزاران مرد و زن یهودی غمزده از لمبرگ با گردن‌های کوتاه. اما گوئی که بوریس از نوع دیگر یهودیان است: ضعیف، کم‌وزن، و خیلی ظریف. او به ماکس الفبای عبری می‌آموزد. وقتی که ماکس الفبای عبری را می‌نویسد، بیشتر مثل این می‌ماند که نقاشی می‌کند. حالت نوشتن بوریس مثل کارهای دیگرش می‌باشد - آرام، با وقار، دقیق، مصمم. برای به کار بستن ظرافت و چابکی در انجام هرکاری، بوریس نیاز دارد که آن کار از پیچیدگی‌هایی برخوردار باشد. برای مثال، گرسنگی برای بوریس موضوعی پیش‌پا افتاده و خیلی ابتدائی است. آدم باید خیلی احمق باشد که نگران شکم خود باشد. باغچهٔ زیبای حیاط ما نیز برای بوریس چیز بی‌اهمیتی است. یک تابلوی نقاشی از یک باغ شاید برای او مهم‌تر از خود باغ باشد. برعکس، وجود باغچه در پشت پنجره برای ماکس حائز اهمیت است. اگر ماکس را در باغی روی یک صندلی بنشانی و از او بخواهی که آنجا منتظر بماند، ممکن است حتی یک هفته در همان حال منتظر بماند. برای او هیچ چیزی بهتر از غذا و یک باغ ...

بوریس زمزمه کنان می‌گوید: «نمی‌دانم برای کمک به چنین آدمی چه می‌شود کرد. وضعیت او مایوس‌کننده است.» و ماکس با شنیدن سخنان بوریس سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. ماکس مثل یک وضعیت بفرنج است و او خود این را می‌داند. اما اینکه امیدی برای نجات او نباشد - این حرف را نمی‌توانم قبول کنم. مادامی که ذره‌ای حس هم‌دردی و دوستی در دنیا باقی مانده باشد، هیچ‌کس نمی‌تواند ناامید باقی بماند. بله، وضعیت او ناامید کننده است، اما خود این انسان ... نه، نمی‌توانم باور کنم. برای شخص ماکس هنوز کارها می‌شود کرد. برای مثال، می‌توان به او غذا، پیراهن تمیز، و کت و شلوار داد و

بعد هم حمام و تراشیدن ریش. باید از خیر حل و فصل وضعیت بفرنج او بگذریم و فقط کاری را که هم‌اکنون لازم است انجام دهیم. گوئی که بوریس هم به چنین چیزهایی فکر می‌کند، اما به گونه‌ای دیگر. با صدای بلند و انگار که اصلاً ماکس بین ما حضور ندارد می‌گوید: «البته می‌توان به او کمک مالی کرد ... اما این کار هم چندان سودی ندارد ...» و من از خودم می‌پرسم، چرا که نه؟ چرا پول نمی‌تواند به ماکس کمک کند؟ چرا غذا، لباس و سرپناه نمی‌تواند کمکی برای او باشد. چرا نه؟ اصلاً چطور است که از ابتدائی‌ترین کمک‌ها شروع کنیم.

بوریس می‌گوید: «البته اگر در مانیل<sup>۱</sup> ماکس را ملاقات کرده بودم، می‌توانستم کمک بیشتری به او بکنم، می‌توانستم کاری برایش دست‌وپا کنم. ...» مانیل! تو را به خدا بس کن، بوریس! این حرف به نظرم مضحک می‌رسد. مانیل با وضعیت اکنون ما چه ربطی دارد. این حرف تو مثل این است که به آدمی در حال غرق شدن بگوئی: «چه بد! ای کاش قبل از این‌ها اجازه می‌دادی شنا کردن را به تو بیاموزم.»

همه در فکر اصلاح دنیا هستند، اما هیچ‌کس مایل نیست به همسایه‌اش کمک کند. همه می‌خواهند از تو یک مرد معنوی بسازند، بدون اینکه نیازهای بیولوژیکی تو را دریابند. همه این حرف‌ها مزخرف است. این سؤال بوریس از ماکس نیز مزخرف است که: آیا اقوامی در آمریکا داری؟ معمولاً سؤال مددکاران اجتماعی نیز همین است. سن، نام، آدرس، شغل، مذهب، و بعد هم خیلی معصومانه می‌پرسند - نزدیک‌ترین خویشاوندی را که زنده است نام ببرید. انگار خودت به این مسئله فکر نکرده‌ای که برای کمک گرفتن سراغ کس و کار خودت بروی. انگار که خودت هزاران بار به خودت نگفته‌ای که - «ترجیح می‌دهم بمیرم تا اینکه ...» و این مددکاران اجتماعی مثلاً خیلی بی‌تفاوت اسم و رسم کس و کار تو را می‌پرسند، اما بعد یک‌راست به سراغ آنها می‌روند و اوضاع تو را برای آنها بازگو می‌کنند - و تو در این میان از خوار شدن برخوردار می‌لرزی. ماکس در حال پاسخ دادن به سؤالات بوریس است. بله، خواهری داشته که در نیویورک زندگی می‌کرده اما اکنون نمی‌داند او کجاست. فقط این را می‌داند که

خواهرش از نیویورک به جزیره گنی<sup>۱</sup> نقل مکان کرده است. بله، ماکس می داند نباید آمریکا را ترک می کرد. او شغل خوبی در آنجا داشت. در یک خشکشویی کار می کرد و حقوق خوبی می گرفت و عضو سندیکا نیز بود. اما بازار کار که کساد می شد او خود را روی نیمکت های پارک می یافت و متوجه می شد خیلی بدبخت است. هر روز مأمورین پلیس می آمدند و او را از پارک بیرون می انداختند. چرا؟ چون که بی کار و ولگرد است. آیا گناه ماکس بود که بی کار شده بود. آیا ماکس حرکتی علیه دولت کرده بود؟ این چیزها ماکس را عصبی و ناراحت می کرد. آنها چه حقی داشتند که ماکس را کتک بزنند. چرا با ماکس رفتاری می کردند که او احساس خواری و پستی کند.

ماکس ادامه می دهد: «می خواستم از خودم آدمی بسازم. می خواستم شغل دیگری انتخاب کنم. می خواستم از کارهای یدی دوری ورزم. فکر کردم که فرانسه یاد بگیرم شاید بتوانم مترجم شوم.»

بورس به من نگاه می کند. گوئی که حرف دل خود را شنیده است. رویای یهودیان - کار یدی نکردن. نقل مکان به جزیره آرام گنی - یکی دیگر از رویاهای یهودیان. خود بورس برای یافتن یک زندگی راحت سه بار دنیا را دور زده است. بله، در جستجوی مکانی راحت برای زندگی از پا درمی آئی. جایی برای راحتی تو نیست. پایانی برای زجر و بدبختی تو نیست. چرا خودت را در آغوش ماکس نمی اندازی؟ چرا؟ فکر می کنی که من اهمیتی می دهم؟ فکر می کنی که از نظر من اشکالی دارد؟ آیا خجالت می کشی؟ از چه خجالت می کشی؟ ما می دانیم که شما نفرین شده اید و کاری هم از دستمان بر نمی آید. تو رو درروی برادر دینی ات ایستاده ای و از در آغوش کشیدن او خودداری می کنی. من این را نمی توانم ببخشم. به ماکس نگاه کن. فتوکپی خودت هست. او نیز سه بار دور دنیا را چرخیده و تو باید خودت را در وجود او ببینی. چطور می توانی از او بگریزی؟ همین دیروز بود که تو هم مثل او آنجا ایستاده بودی، به خود می لرزیدی و چون سگی کتک خورده تحقیر شده بودی و اکنون تو اینجا ایستاده ای با ژاکتی زیبا بر تن و جیبی پر از پول، اما تو در درون همان آدم هستی. سر سوزنی عوض نشده ای، غیر از آنکه، گفتم، جیب هایت پر از پول است. حالا تو از ماکس این سؤالات

مسخره را می‌پرسی که آیا در آمریکا خویشاوندی دارد. آیا خودت در آمریکا خویشاوندی داری؟ مادرت، او اکنون کجاست؟ آیا هنوز هم در آن محله فقیرنشین زندگی می‌کند؟ آیا هنوز هم در آن اتاق فکّسنی که بوی گند می‌دهد زندگی می‌کند؟ همان اتاقی که تو از آن گریختی به امید آن‌که برای خودت آدمی بشوی. حداقلِ موضوع این است که تو مزهٔ موفقیت را چشیدی. اما اگر موفق نشده بودی، چه می‌شد؟ اگر امروز به جای ماکس بودی، چه می‌شد؟ آیا می‌توانیم تو را نزد مادرت بفرستیم؟ و ماکس چه می‌گوید؟ ای‌کاش می‌توانست خواهرش را پیدا کند و دست بر گردن او بیندازد و تا آخرین روز عمر خود را صرف خدمت‌کاری به او کند. مثل یک نوکر، مثل یک سگ ... ماکس می‌تواند به خدمتکاری تو نیز درآید اگر به او آب و نانی دهی و جایی برای خوابیدن. تو برای او کاری که واقعاً کار باشد، نداری - این را می‌دانم. اما نمی‌توانی دست او را به چیزی بند کنی؟ برای اینکه کمکی به ماکس کنی اگر واقعاً لازم است که به مانیل بروی، برو. اما از او مخواه که سه سال پیش در جستجوی تو در مانیل باشد. ماکس اکنون اینجاست و در مقابل تو ایستاده است. او را نمی‌بینی؟

روی سخن را به ماکس برمی‌گردانم: «ماکس، به فرض این‌که انتخاب با تو باشد... منظورم این است که به فرض این‌که تو به هر کجا دلت می‌خواست می‌توانستی بروی و یک زندگی جدید را آغاز می‌کردی... آنجا کجا می‌توانست باشد؟»

البته خیلی بی‌رحمانه است که چنین سؤالی از ماکس پرسیده شود، اما ناامیدی را نمی‌توانم تحمل کنم. ماکس، به این نقشه نگاه کن! انگار کن این دنیا متعلق به توست. انگشت خود را در هر جایی که دوست داری زندگی کنی، بگذار. «فایده‌اش چیست؟» می‌پرسی که فایده‌اش چیست؟ اگر تو واقعاً جدی باشی، به هر کجا که بخواهی می‌توانی بروی. فقط کافی ست که بخواهی. گاهی آدم از روی درماندگی به آنچه می‌خواهد می‌رسد. کشتی منتظر توست. کشور مورد علاقات منتظر توست و کار مورد علاقات نیز منتظر توست. همه آنچه که تو می‌خواهی در انتظار توست اگر تو به خود معتقد باشی. من دیناری در بساط ندارم، اما می‌توانم به تو کمک کنم به هر کجا که می‌خواهی بروی. کلاه به دست به گدائی می‌روم - چرا که نه؟ گدائی به خاطر دیگری همیشه آسان‌تر از گدائی برای

خود است. دوست داری کجا بروی - اورشلیم، برزیل؟ فقط بگو کجا. و من دیگر حرفی برای گفتن نخواهم داشت.

ماکس به هیجان آمده است و درجا می‌داند که به کدام کشور تمایل دارد. وانگهی، می‌تواند مجسم کند که در حال رسیدن به آنجاست. فقط یک اشکال وجود دارد - پول. به دست آوردن پول، در کل غیرممکن به نظر نمی‌رسد. مگر برای رفتن به آرژانتین چقدر پول لازم است. هزار فرانک؟ تهیه‌اش غیرممکن نیست ... ماکس کمی مردّد به نظر می‌رسد. حال این سن اوست که او را نگران می‌کند. آیا شهادت آن را دارد؟ شهادت شروع یک زندگی جدید. او چهل و سه ساله است و طوری این رقم را می‌گوید که انگار سن زیادی ست. ماکس حسابی سالم به نظر می‌رسد. سرش طاس است، بله، اما ماهیچه‌های بدنش ورزیده و سر حال هستند. چشمانش هم خوب می‌بینند و دست‌هایش ... ماکس دهانش را باز می‌کند که دندان‌های کرم‌خورده‌اش را نشان دهد. همین دیروز بود که به دندان‌پزشک مراجعه کرده بود و می‌دانید که دندان‌پزشک به او چه گفته بود؟ عصبی‌ست! و این حرف، ماکس را ترسانده بود. دندان‌پزشک از کجا فهمیده بود که ماکس عصبی‌ست!

ماکس به شوق آمده است و شهادت در دل او جا باز می‌کند. با دندان یا بی‌دندان، طاس، عصبی، زمخت، رماتیسم، چه فرقی می‌کند؟ جایی برای پناه بردن وجود دارد و این اصل مطلب است. اما به اورشلیم، هرگز! انگلیسی‌ها دیگر به یهودیان اجازه‌ی ورود به اورشلیم را نمی‌دهند - پیش از اندازه یهودی در آنجاست. اورشلیم، جایی برای یهودی‌ها! این حرف وقتی صحت داشت که آنها به یهودی نیاز داشتند. حال تو باید دلیل خوبی برای مهاجرت به اورشلیم داشته باشی - دلیلی بهتر از یهودی بودن صرف. خدایا، چه بازی مسخره‌ای. اگر من یهودی بودم، خودم را به دریا می‌انداختم. ماکس در مقابل من حی و حاضر ایستاده است، ماکس یهودی. نمی‌توانم از دستش خلاص شوم.

با خود فکر می‌کنم. بله، اگر به جای ماکس بودم، اگر چنین یهودی از پا افتاده و مطرودی بودم، چه می‌شد؟ آری، واقعاً چه می‌شد؟ اما از این فکرها به جایی نمی‌رسم. چه یهودی باشم چه نباشم، فرقی نمی‌کند. من فقط باید این‌طور بیاندیشم که قبل از هر چیز، انسانم؛ انسانی گرسنه و مستأصل که توانائی‌هایش

رو به کاهش است.

«گوش کن بوریس، ما باید برای ماکس کاری بکنیم، می فهمی؟»  
 بوریس شانه هایش را بالا می اندازد، و از من می پرسد که این همه پول را از کجا می توانیم به دست بیاوریم. چه پولی؟ هزار یا دو هزار فرانک؟ این هم شد پول زیاد؟ آن هزار فرانکی که چند هفته قبل به جین<sup>۱</sup>، آن زنی که هر جایی آمریکائی دادی، چی؟ ذره ای هم عشق و عاطفه از خود نسبت به تو نشان نداد. هر روز چپ و راست به تو اهانت می کرد. اما تو آن همه پول را دو دستی تقدیمش کردی، تقدیم آن پتیاره ی خسیس آمریکائی. این طور چیزها مرا عصبانی می کند. دلم نمی سوخت اگر صاف و پوست کنده اعتراف می کرد که یک فاحشه است. اما او خیلی بدتر از فاحشه بود. خون تو را مکید و هر روز بتو اهانت کرد. تو را یهودی کثیف خواند، اما تو بی اعتنا به حرف های او، آن پول را دودستی تقدیمش کردی. می دانم که باز هم این کار را خواهی کرد. هر آدمی می تواند تو را تیغ بزند، فقط کافی ست که کمی هندوانه زیر بغلت بگذارند یا کمی قفلکات بدهند. تو مدعی هستی که مرده ای و مدتی ست که مشغول تشییع جنازه ابدی خود هستی. اما تو نمرده ای و این را خودت نیز می دانی. از نظر روحی مردن و پژمرده شدن چه معنائی دارد، وقتی که ماکس این جا حی و حاضر در مقابل تو ایستاده است. بمیر، بمیر، هزار بار بمیر — اما زندگی یک انسان زنده را نفی نکن و او را به عنوان یک مشکل جلوه نده. ماکس یک انسان است که در مقابل تو ایستاده و با فریاد کمک می طلبد، اما تو وانمود می کنی نمی شنوی. تو خودت را عمداً به گرنی و کوری و لالی زده ای. اگر ماکس را برادر خود ندانی، صاحب هیچ ارزشی نیستی. آن کتاب هایت که آنجاست، روی آن قفسه، بوی گند می دهند. نه اهمیتی به نیچه ی بیمار می دهم و نه به آن مسیح رنگ باخته و نه آن داستایوفسکی خنجر خورده تو. کتاب! کتاب! کتاب! بسوزانشان. هیچ کدام شان تو را آدم نکرده اند. بهتر بود که یک خط هم از آنها نخوانده بودی تا اکنون در اینجا بی تفاوت شانه هایت را در مقابل استیصال یک انسان بالا نمی انداختی. هرچه مسیح و نیچه گفته اند دروغ است اگر توانی حاصل گفته های آنها را در وجود انسان های نیازمند به کمک، احساس کنی. تمام گفته های آنها اشتباه و دروغ

است، اگر بخواهی فقط برای راحتی خودت از آنها سود بجوئی و این چنین نسبت به از دست رفتن انسانی دیگر در مقابل چشمانت بی اعتنا باشی. برو، برو و خود را در کتاب‌هایت دفن کن. ما چیزی از تو نمی خواهیم. ما به دمی خوش از زندگی نیاز داریم، به امید نیاز داریم، به دلگرمی، و حتی به توهم. ما فقط به اندازه سر سوزن هم دردی از طرف هم‌نوع خود نیاز داریم.

اکنون من و ماکس در طبقه بالا که محل زندگی من است، هستیم. وان حمام پُر از آب است. به جز شورت خود، ماکس تمام لباس‌هایش را از تن بیرون آورده و آماده است که حمام کند. پیراهن او روی دسته صندلی آویزان است. بدن قوی و پر قدرت او از کار طاقت‌فرسا در گذشته، خسته می‌نماید. از لمبرگ به آمریکا، از جزیره گنی به برانکس<sup>۱</sup> - گروه گروه آدم‌ها مثل ماکس: بی سروسامان، شکسته و از هم گسیخته، گوئی که به میخ کشیده شده‌اند و تلاش برای نجات بی‌فایده است. دیر یا زود همگی زنده به گور خواهند شد. می‌توانم انسان‌هایی چون ماکس را در یک بعد از ظهر یکشنبه در ساحلی در جزیره گنی مجسم کنم که کیلومترها از فضای پاکیزه ساحل با زخم بدن‌های آنها آلوده گشته است. آنها در این ساحل، چون خرچنگ‌ها و گیاهان دریائی بی‌جان و بی‌حرکت رها شده‌اند و در کنار ساحل چادرهای خود را به پا می‌کنند که سرپناهی داشته باشند. ساعت شش صبح با زنگ ساعت بیدار می‌شوند و در ساعت هفت صبح در مترو کیپ به کیپ هم ایستاده‌اند و بوی تعفن آنها کشنده است.

تا ماکس مشغول حمام کردن است، برای او یک‌سری لباس تمیز آماده می‌کنم. کت و شلواری را که به من هدیه شده و برایم بزرگ است برای او آماده می‌کنم و می‌دانم که بی‌نهایت سپاس‌گزار خواهد بود. روی تخت دراز می‌کشم تا با آرامش بیشتری فکرها را جمع‌وجور کنم. خوب، حالا چه باید کرد؟ هر سه ما برای شام به رستورانی در محله یهودیان خواهیم رفت. اما ناگهان بوریس تغییر عقیده می‌دهد. به یاد می‌آورد که برای شام قرار دارد. با دوز و کلک مقداری از او پول می‌گیرم که به‌توانم با ماکس شام بخورم. سپس هنگام خداحافظی، بوریس به ماکس کمی پول می‌دهد. درحالی‌که سعی دارد از جیب شلوار جین خود پول را بیرون بیاورد، به ماکس می‌گوید: «ماکس، این را از من قبول کن.» این حرکت

بورس مرا تکان می‌دهد - و نیز شنیدن تشکر بی‌پایان ماکس از او. بورس را خوب می‌شناسم و این از آن نوع حرکات زننده و غیرقابل قبول اوست. اما او را می‌بخشم. او را حتی راحت‌تر از آن‌که خودم را ببخشم، می‌بخشم. نمی‌خواهم این‌طور تصور شود که بورس آدم بدجنسی است. وقتی که با خود تنها شود، می‌دانم که خود را سرزنش می‌کند. امشب بیست برابر پولی را که به ماکس داده است خرج خواهد کرد تا خود را از شر احساس گناهی که دارد، خلاص کند.

ماکس مرا صدا می‌زند که آیا اجازه می‌دهم از شانه من برای شانه کردن موهایش استفاده کند یا نه. خواهش می‌کنم! می‌توانی استفاده کنی. (فردا یکی دیگر خواهم خرید) و بعد به وان نگاهی می‌اندازم. آخرین قطرات آب از سوراخ آن پائین می‌روند و کثافت‌های کف آن حال را بهم می‌زند. ماکس خم شده تا کف وان را تمیز کند.

ماکس لباس‌های تمیز خود را بر تن می‌کند و لبخند می‌زند - لبخندی متفاوت با تمام لبخندهائی که تاکنون بر لب‌های او دیده‌ام. اکنون با لباس تمیزی که بر تن دارد کتاب منتشر شده مرا ورق می‌زند و قسمتی را که راجع به بورس نوشته‌ام، می‌خواند. آنجا که نوشته‌ام بورس تبیل است و من موهای زیر بغل او را می‌تراشم، پرچم نیم‌افراشته است و همه مرده‌اند، حتی خود من. کتاب من انعکاسی از زندگی روزهای گذشته من است. خوب یا بد، این کتاب نشانگر آن است که من آن دوران را شادمانه پشت سر گذاشتم. اگر می‌خواهید آن را به پای شانس بگذارید، مهم نیست. اما من چنین نظری ندارم. البته منظورم این نیست که به شانس اعتقادی ندارم. نه، اصلاً منظورم این نیست. منظورم بیشتر این است که فرض کنیم من فردی معصوم و بی‌گناه به دنیا آمده‌ام. وقتی که به دوران کودکی‌ام فکر می‌کنم، دوران پنج یا شش سالگی، متوجه می‌شوم که از آن موقع تا کنون کوچکترین تغییری در من به وجود نیامده است. اکنون نیز همان قدر معصوم و بی‌گناه هستم که در پنج یا شش سالگی بودم. هنوز هم تصورات دوران کودکی خود از دنیا را به یاد دارم: که دنیا جای بسیار خوبی است اما بسیار ترسناک نیز می‌باشد. امروز هم دنیا از نظر من جای خیلی خوب اما ترسناکی است.

از طرف ماکس نامه‌ای به خانمی در نیویورک می‌نویسم، خانمی که با یک

روزنامه یهودی در ارتباط است. در این نامه از آن خانم خواهش می‌کنم که خواهر ماکس را، اگر در جزیره گنی زندگی می‌کند، پیدا کند. آخرین آدرسی که از او در دست داریم خیابان ۱۵۶ نزدیک خیابان برادوی<sup>۱</sup> می‌باشد. او نام خواهرت، ماکس؟ خواهرش دو نام داشته است. گاهی خود را خانم فیشر<sup>۲</sup> معرفی می‌کرده و گاه خانم گولدبرگ<sup>۳</sup>. محل جغرافیائی منزل را به خاطر نداری؟ که آیا مثلاً نبش چهارراه بوده یا بین دو چهارراه؟ نه، او به یاد ندارد. می‌دانم که حرف‌های ماکس درباره خواهرش دروغ است، اما اهمیتی نمی‌دهم. به فرض این‌که اصلاً خواهری نداشته باشد، آن وقت چه؟ یک چیز هست که آدم را راجع به داستان خواهرش به شک می‌اندازد. اما این زندگی اوست، نه زندگی من.

مشکوک‌ترین چیز همین کاری است که اکنون انجام می‌دهد. عکسی از جیب خود بیرون می‌آورد که متعلق به زمانی است که هفت یا هشت ساله بوده - عکسی از خودش و مادرش. این عکس مرا حیرت‌زده می‌کند. در این عکس مادرش بسیار زیباست و ماکس شق و رق کنار او ایستاده است، کمی وحشت‌زده، چشم‌ها از حدقه درآمد، فرق سرش با دقت از میان باز شده، و دکمه بلوزش تا خرخره بسته است. این عکس در جایی نزدیک لمبرگ گرفته شده، نزدیک همان قلعه بزرگ نظامی. تمام تراژدی نسل یهود در چهره مادرش هویدا است و چند سال دیگر در چهره ماکس نیز می‌توان چنین چیزی را خواند. هر نوزاد یهودی زندگی را با چهره‌ای معصوم و نورانی آغاز می‌کند. پاکسی و یک‌دستی این نژاد در چشم‌های درشت و مشکلی هر نوزادی پیداست. این نوزادان تا چند سال این حالت را در چهره خود حفظ می‌کنند، اما با رسیدن به سن بلوغ حالت چهره‌اشان تغییر پیدا می‌کند.

به‌عنوان کارت شناسائی، عکسی را که ماکس از جیب خود بیرون آورده در داخل پاکت نامه جا می‌دهم. از او می‌خواهم چند کلمه‌ای هم به عبری برای خواهرش بنویسد. ماکس آنچه را که نوشته برایم می‌خواند و من کوچکترین اعتمادی به صحت حرف‌هایش در دل احساس نمی‌کنم. لباس‌های کثیف او را در روزنامه‌ای می‌پیچم، اما ماکس از قیافه این بسته ناراحت است. می‌گوید که نمی‌خواهد هنگام بازگشت به هتل با این وضع دیده شود. می‌خواهد در نگاه

1- Broadway

2- Fischer

3- Goldberg

دیگران احترام‌آمیز جلوه کند. نمی‌دانم چرا رفتار ماکس این احساس را در من به وجود می‌آورد که در حق او به اندازه کافی خدمت نکرده‌ام. ناگهان به یاد می‌آورم شخصی کلاهش را در اینجا جا گذاشته که از کلاه ماکس خیلی بهتر است. آن را از گمد بیرون می‌آورم و بر سرم می‌گذارم که امتحان کنم. به ماکس نشان می‌دهم که کلاه شاپو چگونه بر سر گذاشته می‌شود. «باید لبه جلوی آن را پائین بکشی تا جایی که بالای چشمانت قرار گیرد. این طوری، می‌بینی؟ و یک‌ذره هم از بالا فشار می‌دهی تو. این طوری.» ماکس می‌گوید این کلاه به خودم بیشتر می‌آید و خودم هم متأسفم که آن را به ماکس می‌بخشم. اکنون ماکس کلاه مرا بر سر خود امتحان می‌کند، اما متوجه می‌شوم که از داشتن آن چندان خوشحال نیست. ماکس تردید دارد که این کلاه ارزش بردن را دارد یا نه. از این‌که اینگونه می‌اندیشد حسابی حالم گرفته می‌شود. دست او را می‌گیرم و به طرف آینه می‌کشم و کلاه را کج و کوله بر سرش می‌گذارم و لبه آن را تا روی چشم راستش پائین می‌کشم و از بالا نیز آن را به طرف تو فشار می‌دهم. حال کلاه خودم را از سرش برمی‌دارم و کلاه او را که لبه محکمی دارد بر سرش امتحان می‌کنم. با وجود اینکه کلاه خودش قیافه‌ای مضحک به او می‌دهد، اما احساس می‌کنم آن را بیشتر دوست دارد. به خاطر همین موضوع، بیش از اندازه از کلاه او تعریف و به او می‌گویم که کلاه خودش قشنگ‌تر است و از بردن کلاه خودم منصرفش می‌کنم. از خانه بیرون می‌رویم و در سوپر مارکت سرکوچه از فروشنده خواهش می‌کنم که لباس‌های ماکس را در کاغذ بهتری پیچد. ماکس از فروشنده تشکر نمی‌کند و معتقد است که به خاطر خریدی که من از آنجا می‌کنم، آنها باید چنین کارهایی را برای من انجام دهند.

در میدان سن میشل<sup>۱</sup> از مترو پیاده می‌شویم و به طرف هتل محل اقامت ماکس در خیابان هارپ<sup>۲</sup> قدم می‌زنیم. نزدیک غروب است و سفیدی شیری رنگ مطبوعی روی دیوارها پرتو افکنده است. احساس آرامش می‌کنم. در این ساعت‌ها معمولاً پاریس همان احساس آرامشی را در انسان ایجاد می‌کند که شنیدن یک قطعه موسیقی. قدم به قدم زیبایی با شکوهی که در معماری خانه‌های اینجا به کار رفته به چشم می‌خورد. گوئی که خانه‌های این خیابان به

زیبائی‌ت‌های موسیقی در کنار هم قرار داده شده‌اند. اکنون در قدیمی‌ترین محله از محله‌های قدیمی هستیم، یعنی حوالی سن سورین<sup>۱</sup>، با خیابان‌های باریک و پیچ در پیچش که زمانی دانه و داوینچی را به خود دیده‌اند. به ماکس می‌گویم که در چه محله شگفت‌آوری زندگی می‌کند و چه خاطرات قابل احترامی در حافظه این محله نهفته است. از دانه و داوینچی برای او سخن می‌گویم.

می‌پرسد: «و همه اینها در چه زمانی بود؟»

پاسخ می‌دهم: «حدود قرن چهاردهم.»

ماکس می‌گوید: «غیر از این نمی‌تواند باشد. نه قبل از آن دوره و نه بعد از آن اینجا محل خوبی نبوده. اینجا فقط در قرن چهاردهم خوب بوده.» اضافه می‌کند که اگر این محله را خیلی دوست دارم، می‌تواند جایش را با من عوض کند. از پله‌های هتل به طرف اتاق ماکس بالا می‌رویم. تا طبقه سوم پله‌ها فرش شده‌اند و از آن به بالا بدون فرش اما تمیز و واکس زده و لغزنده می‌باشند. در هر طبقه نوشته‌هایی دیده می‌شود که در آن به مسافرین هتل یادآوری می‌کند آشپزی و شستن ظروف در اتاق‌هایشان ممنوع است. در هر طبقه تابلوهایی نیز هست که محل مخزن آب را نشان می‌دهد. از پله‌ها که بالا می‌روی می‌توانی از پنجره راه‌پله‌ها داخل اتاق‌های هتل مجاور را ببینی. دیوارها آنقدر به هم نزدیک هستند که با مسافر اتاق هتل مجاور می‌توان دست داد.

اتاق ماکس کوچک اما تمیز است. آب لوله‌کشی در اتاق او وجود دارد. لامپ زردرنگی از سقف آویزان است که درست بالای تخت او قرار گرفته و در گوشه‌ای از اتاق نیز گمدی کوچک جا داده شده است. هفته‌ای سی و هفت فرانک. بد نیست. البته او می‌توانست اتاق دیگری مثل همین به قیمت هفته‌ای بیست و هشت فرانک بگیرد، اما بدون آب لوله‌کشی. درحالی‌که او از کوچکی اتاق شکایت می‌کند، به طرف پنجره می‌روم و به بیرون نگاهی می‌اندازم. در اتاق مجاور زنی از پنجره به بیرون خم شده است. حالتی که در چهره‌اوست مرا تکان می‌دهد. او با نگاه مات خود به دیوار روبرو خیره شده و به نظر می‌رسد که حسابی در خود فرورفته و در فکر است. کنار جایی که آرنج او قرار دارد، چند گلدان کوچک دیده می‌شود، کمی پائین‌تر از پنجره، که این گلدان‌ها از قلابی

آهنی آویزان هستند. ظاهراً متوجه نیست که من در پنجره مجاور ایستاده‌ام و تماشایش می‌کنم. اتاق او احتمالاً از اتاق ما بزرگتر نیست، اما به نظر می‌رسد که برای او آرامش درونی فراهم آورده است. شاید منتظر است شب چادر خود را پهن کند تا بتواند خود را در خیابان رها کند. به احتمال او نیز چیزی راجع به نیاکان خود نمی‌داند، اما گذشته هر آدمی در خونش حل شده و دیگر قابل تفکیک نیست. این زن شاید با عصر اندوهگین خود بهتر می‌تواند ارتباط برقرار کند. با فرارسیدن شب و هیجانی که در من به وجود آمده، فضای اتاقی که در آن ایستاده‌ام احساس غریبی را من بیدار می‌کند. شاید امشب، بعد از اینکه ماکس را ترک کنم، او کتاب مرا روی بالش خود باز کند و با چشمانی که از غم و غصه سنگین است بر آن خیره شود. پشت جلد آن نوشته‌ام: «تقدیم به دوستم ماکس، تنها مرد پاریس که واقعاً معنای زجر و مصیبت را می‌داند.» همزمان با نوشتن این کلمات چیزی در دلم می‌گفت که کتاب من سرنوشتی عجیب و غریب را پیش‌رو دارد. قبل از آن‌که به ماکس فکر کنم، به آن انسان‌های گمنامی می‌اندیشیدم که روزی دست خط مرا در سرلوحه این کتاب خواهند خواند و به فکر فرو خواهند رفت. من کتابم را کنار رود سن دیدم که ورق‌های آن پاره‌پاره شده‌اند و زیر بعضی از مطالب آن خط کشیده شده است. جای قطره‌هایی از چای و قهوه بر صفحات آن دیده می‌شود، با نوشته‌هایی در حاشیه کتاب. و مردی قوی هیکل این کتاب را با فشار در جیب پالتوی خود قرار می‌دهد. یک سفر دریائی، یک سرزمین غریب. و مردی که در خط استوا زندگی می‌کند نامه‌ای به من می‌نویسد: من این کتاب را زیر یک تکه شیشه پیدا کردم و چکش فروشنده در مزایده محکم بر روی میز کوبیده می‌شد. قرن‌ها می‌گذرد و چهره دنیا تغییر می‌کند، و باز هم تغییر می‌کند. و بعد دوباره دو مرد در اتاق کوچکی مثل همین اتاق ایستاده‌اند، شاید هم در خود همین اتاق، و از پنجره اتاق مجاور زنی به بیرون خم شده و گلدانی کنار آرنج اوست و درست مثل همین الان یکی از آن دو مرد تا حد مرگ از پای درآمده و اتاقش برای او مثل یک زندان است و شب هرگز برای او آرامشی به ارمغان نیاورده است. خسته و مأیوس کتابی را که آن مرد دیگر به او داده در دست نگاه می‌دارد، اما خواندن این کتاب دل‌گرمی یا شجاعتی در او ایجاد نمی‌کند. با تشویش کتاب را روی تخت پرتاب می‌کند و تاریکی

شب او را چون طاعون دربرمی‌گیرد. او باید بمیرد تا قادر به دیدن صبح‌دم شود ... در این اتاق کنار مردی ایستاده‌ام که هیچ کمکی چاره‌درد او نیست و در این میان آنچه راجع به دنیا و انسان‌ها می‌دانم خصمانه اما خاموش در من تکرار می‌شود. هیچ چیز جز مرگ، غم و اندوه ماکس را تسکین نخواهد داد. همان‌طور که بوریس می‌گوید: «هیچ کاری برای او نمی‌شود کرد. بی‌فایده است.»

از اتاق ماکس خارج می‌شویم و در راهرو که هستیم ناگهان برق قطع می‌شود. به‌نظرم چنین رسید که ماکس در یک تاریکی ابدی بلعیده شد.

بیرون از هتل، در خیابان، هوا هنوز به‌طور کامل تاریک نشده، اگرچه چراغ‌ها همه جا روشن است. همه چیز در خیابان هارپ در جوش و خروش است. در گوشه‌ی یک چهارراه، عده‌ای می‌خواهند سایبانی به پا کنند. نردبانی بلند در وسط خیابان است و مردی که بالای آن ایستاده منتظر است تا همکارانش از پائین آچارفرانسه یا چیزی مثل آن را به او بدهند. در روبروی هتل ماکس یک رستوران یونانی‌ست. تمام خیابان مثل صحنه‌ی یک تئاتر است. همه فقیر و بیمارند و زیر پای ماگورستانی از استخوان‌های انسان‌هاست. با ماکس در اطراف چهارراه قدم می‌زنیم. ماکس در صدد انتخاب رستوران مناسبی است که بیش از پنج فرانک و نیم از هر نفر نگیرند. وقتی که با ترش‌روئی من مواجه می‌شود، به رستورانی اشاره می‌کند که برای هر نفر ۱۸ فرانک می‌گیرند. کاملاً مشهود است که ماکس در انتخاب ارزش‌ها سرگردان است.

به رستوران یونانی باز می‌گردیم و به لیست غذا که پشت پنجره چسبانده شده نگاه می‌کنیم. ماکس معتقد است قیمت‌ها خیلی بالاست. به داخل نگاهی می‌اندازم و متوجه می‌شوم که پُر از کارگر و فاحشه است، مردها کلاهشان را از سر برنداشته‌اند، کف رستوران با خاک آزه پوشانده شده، و نور بسیار ضعیف است. معمولاً غذای این نوع رستوران‌ها خوب است، اگرچه فضای آنها چندان مناسب نیست. دست ماکس را می‌گیرم و به داخل می‌کشانم. فاحشه‌ای با خلال دندان در دهانش در حال خارج شدن از رستوران است و در پیاده‌رو مردی منتظر اوست. دانه هم شاید گاهی برای بالا انداختن یک چتول سری به این رستوران می‌زده. تمام فضای بیرون رستوران یادآور قرون وسطی‌ست. یک پای من داخل و پای دیگرم خارج از رستوران است، اما ماکس روی صندلی خود جابه‌جا شده

و مشغول بررسی لیست غذاست. کله طاس او در زیر نور زرد رستوران برق می‌زند. اگر ماکس در قرن چهاردهم زندگی می‌کرد یا بنا می‌شد یا نجار. می‌توانم او را روی یک داریست با ماله‌ای در دستش مجسم کنم.

رستوران مملو از یونانی‌هاست: گارسون‌ها یونانی، صاحبانش یونانی، غذا یونانی، و زبان هم یونانی است. سفارش دلمه بادمجان می‌دهم، از آن نوع که در برگ مو پیچیده می‌شود و با سس گوشت سرو می‌شود، غذائی که گوئی فقط یونانی‌ها در پختن آن مهارت دارند. ماکس به اینکه چه غذائی بخورد زیاد اهمیت نمی‌دهد. از اینکه این شام برای من گران تمام بشود نگران است، من در این فکرم که به محض خوردن شام او را دک کنم و در این حوالی به تنهائی قدم بزنم. به او خواهم گفت که باید به کارم پردازم - این حرف همیشه او را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

در نیمه‌های غذا خوردن بودیم که ناگهان ماکس آه و ناله را آغاز کرد. نمی‌دانم چه چیز باعث آن شد، اما ناگهان یک‌ریز حرف زد. تا آنجا که به یادم مانده، از دیدار خود با زنی فرانسوی می‌گفت و اینکه بدون هیچ دلیلی در حضور این زن به گریه افتاده بود. چه گریه‌ئی! نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد. سر خود را روی میز گذاشته و تا توانسته گریه کرده بود. درست مثل بچه‌ای که دلش را شکسته باشند. زن فرانسوی چنان از این حالت نگران شده بود که قصد داشت دکتر خبر کند. ماکس اکنون از کار خود بسیار شرم‌منده است. آه، بله، اکنون به یاد می‌آورد که چه چیزی باعث این همه گریه‌وزاری شده بود. ماکس در حالی که بسیار گرسنه بوده به دیدار زن فرانسوی رفته اما نتوانسته گرسنگی‌اش را از آن زن پنهان کند. بالاخره، نزدیک غروب، از زن فرانسوی تقاضای چند فرانک می‌کند. ماکس هرگز تصورش را نمی‌کرده که زن فرانسوی به تقاضای او جواب مثبت دهد و ناگهان ماکس احساس درماندگی کرده بود. چرا مردی چون او که قوی بنیه و تندرست و سالم است، باید از یک زن فرانسوی در یوزگی کند. غیرتش کجا رفته؟

این بود کل ماجرا. و حال که ماکس به این داستان فکر می‌کند چشم‌هایش از اشک پر می‌شود. چند لحظه بعد سرش را روی میز گذاشت و زار زار گریست. صحنه بدی بود.

بعد از اینکه از گریه افتاد و کمی آرام گرفت، ادامه داد: «بہتر بود خنجری بر قلب من فرو می‌رفت. می‌دانی، هر بلائی را می‌توان بر سر من آورد، اما بہ سختی می‌شود مرا بہ گریستن مجبور کرد. اکنون بدون هیچ دلیلی گریه می‌کنم و اشک خیلی راحت از چشمانم سرازیر می‌شود. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.»

ماکس می‌پرسد کہ آیا بہ نظر من او دچار بحران روحی شده است؟ می‌گوید کہ بحران روحی یعنی از پا درآمدن، این طور نیست؟ دوبارہ بہ یاد حرف آن دندان‌پزشک می‌افتد کہ بہ ماکس گفته بود چیزی نیست، نگران نباش، عصبی ست. دندان‌پزشک از کجا می‌دانست؟ ماکس از این می‌ترسد کہ این شروع داستان باشد و در روزهای آیندہ اوضاع او بدتر شود. می‌خواهد بداند آیا دارد دیوانہ می‌شود؟ می‌گوید مشتاق است حقیقت را بداند.

چہ چیزی می‌توانم بگویم؟ بہ او دل‌داری می‌دهم کہ چیز مهمی نیست - فقط عصبی است. بلافاصلہ اضافه می‌کنم: «حالت‌های تو معنی‌اش این نیست کہ داری دیوانہ می‌شوی. بہ زودی خوب خواهی شد.»

«اما میلر، من نباید زیاد تنها بمانم.»

آه، کہ چنین حرف‌هایی مرا بیشتر محتاط می‌کند. نمی‌دانم کہ حرف بعدی ماکس چہ خواهد بود. نہ، پول اصلاً مطرح نیست. این گفته را بارها تکرار می‌کند. اما حرف اصلی‌اش این است کہ نباید زیاد تنها بماند.

«زیاد نگران نباش، ماکس. من و بوریس مرتب بہ دیدار تو خواهیم آمد و سعی خواهیم کہ اوقات خوشی را برای تو فراهم کنیم.»

بہ نظر نمی‌رسد کہ بہ حرف‌های من گوش می‌کند.

«میلر، گاهی اوقات، وقتی کہ در اتاقم تنها هستم، ناگهان سراپا خیس عرق می‌شوم. نمی‌دانم علتش چیست ... مثل این می‌ماند کہ ماسکی بر صورت دارم کہ در حال آب شدن است.»

«ماکس، علتش این است کہ نگران هستی. چیز مهمی نیست ... در ضمن، تو خیلی آب می‌خوری، اینطور نیست؟» سرش را بہ علامت تائید تکان می‌دهد و با تردید بہ من می‌نگرد.

ماکس می‌پرسد: «تو از کجا می‌دانی کہ من زیاد آب می‌خورم؟ دلیلش چیست کہ همیشه احساس تشنگی می‌کنم؟ تمام روز را کنار شیر آب هستم.»

نمی دانم چه مرگم شده ... میلر، می خواهم چیزی از تو بپرسم: آیا حقیقت دارد که می گویند اگر در اینجا بیمار شویم، ما را به حال خودمان رها می کنند؟ شنیده ام که اگر آدم خارجی باشد و بیمار شود و بی پول هم باشد، او را به حال خودش رها می کنند تا بمیرد. همیشه به این موضوع فکر می کنم. اگر روزی بیمار شوم، چه می شود؟ از خدا می خواهم آن روز را نیاورد. میلر، من خیلی می ترسم ... راجع به فرانسوی ها چیزهای بد خیلی شنیده ام. خودت هم می دانی که این ها چگونه آدم هائی هستند ... می دانی که برایشان مهم نیست که آدم جلوی چشمشان جان بکند. آدم های بی رحمی هستند و فقط به پول فکر می کنند. پول، پول، پول. میلر، خدا به داد من برسد اگر قرار شود روزی به رحم و شفقت آنها محتاج شوم. حداقل اکنون کارت هویتی دارم. کارت هویت یک توریست، که این اسم و رسم را نیز این ها روی من گذاشته اند. چه حرام زده هائی! چطور انتظار دارند که آدم بتواند به زندگی اش ادامه دهد. گاهی به افرادی که از کنارم می گذرند فکر می کنم. به نظر می رسد که هر کدامشان به دنبال کاری هستند، جز من. گاهی از خود می پرسم - ماکس، چه مرگت شده؟ چرا باید تمام روز را در گوشه ای بنشینم و دست روی دست بگذارم. این موضوع روح مرا می آزارد. در فصولی که کار زیاد است، اولین فردی هستم که به کار دعوت می شوم. آنها می دانند که من اطوکش خوبی هستم. فرانسوی ها! اصلاً این جماعت راجع به اصول اطوکشی چه می دانند؟ این ماکس بود که به آنها نشان داد چگونه یک لباس را باید اطو کرد. چون اجازه کار ندارم، به من ساعتی دو فرانک بیشتر نمی دهند. در این کشور لعنتی این گونه یک مرد سفیدپوست را استثمار می کنند و از او یک ولگرد می سازند.»

ماکس چند لحظه سکوت می کند. «میلر، تو راجع به آمریکای جنوبی می گفتی و اینکه شاید بتوانم زندگی جدیدی را در آنجا آغاز کنم و دوباره روی پای خود بایستم. من هنوز پیر نشده ام، فقط از نظر روحی به شکست رسیده ام. بیست سال کارم اطوکشی بوده است. اما خیلی زود پیر خواهم شد و دوران کار کردن من هم به سر خواهد آمد. بله، ای کاش می توانستم کار سبک داشته باشم، کاری که مجبور نباشم با دست هایم کار کنم. به خاطر همین است که می خواستم مترجم شوم. هر انسانی که سالیان سال دست هایش روی اطو باشد، مسلم است

که انگشت‌هایش زمخت می‌شوند. وقتی که به این چیزها فکر می‌کنم، از خودم بدم می‌آید. تمام روز را با یک اطوی داغ سروکله زدن ... آه، از بوی آن چه بگویم! گاهی که به آن بو فکر می‌کنم، می‌خواهم بالا بیاورم. آیا این عادلانه است که انسان تمام روز را کنار یک اطوی داغ سپری کند. پس چرا خداوند درخت و گیاه و سبزه را خلق کرده است. آیا ماکس حق ندارد از آنها لذت ببرد؟ آیا باید در تمام طول زندگی برده باقی بمانیم که فقط پول در بیاوریم؟ پول، پول، پول.

در تراس کافه تریا، بعد از صرف یکی دو فنجان قهوه، موفق شدم که خود را از دست ماکس خلاص کنم. البته صحبت‌های ما به هیچ نتیجه‌ای نرسید، جز اینکه قول دادم با او در تماس باشم. در بلوار سن میشل قدم می‌زنم. فکر می‌کنم که ماکس هنوز همان‌جا نشسته باشد. به او پیشنهاد کردم که مدتی در همان کافه تریا بنشیند و در بازگشت به هتل عجله نکند. اما می‌دانم که او مدت زیادی در آنجا دوام نخواهد آورد. به احتمال تاکنون رستوران را ترک کرده و در اطراف آن قدم می‌زند. شاید هم این طوری برایش بهتر باشد - بهتر است که در اطراف قدم بزند و یکی دو فرانک گوش این و آن را ببرد. اکنون فصل تابستان است و آمریکائی‌های توریست اینجا زیاد هستند، اما بدبختی اینجا است که آنها هم پول زیادی در دست و بال ندارند.

نزدیک ساختمان رصدخانه، شهر مثل یک گورستان خاموش است. نزدیک دیواری درهم شکسته فاحشه‌ای، بی‌دل و دماغ ایستاده است. آنقدر بی‌حال و حوصله است که کوچکترین علامتی هم نمی‌دهد. زیر پایش پُر از آشغال است - برگ‌های خشک درختان، روزنامه‌های پاره شده، ته سیگار و قوطی‌های حلبی. آنقدر چهره این زن وارفته است که به نظر می‌رسد هر لحظه ممکن است روی زمین ولو شود.

در خیابان ژاک<sup>۱</sup> قدم می‌زنم. همه چیز در ذهنم مغموش و درهم برهم است. به حرف‌های ماکس فکر می‌کنم ... میلر، از اینکه تنها باشم می‌ترسم، در طبقه ششم، وقتی که وارد اتاقش می‌شود، عرق از سروریش می‌ریزد، انگار که ماسکی بر چهره داشته است. هیچ چیز نمی‌تواند مرا به گریستن وادار کند، اما اکنون بر سر هیچ گریه‌ام می‌گیرد. میلر، آیا فکر می‌کنی دارم دیوانه می‌شوم؟ آیا

ماکس دارد دیوانه می‌شود؟ خدای من، ماکس، فقط این را می‌توانم بگویم که تمام دنیا دارد دیوانه می‌شود. تو دیوانه‌ای، من دیوانه‌ام، همه دیوانه‌اند. تمام دنیا در حال از هم پاشیدن از کثافت و تأسف است. ساعت خود را کوک کرده‌ای؟ می‌دانم هنوز یک ساعت کوکی داری - آن را در جیب کوچک جلیقه‌ات دیده‌ام. تو همیشه می‌خواهی بدانی ساعت چند است. ماکس، به تو خواهم گفت که ساعت چند است. دقیقاً پنج دقیقه به پایان مانده است. وقتی که ساعت دقیقاً دوازده نیمه شب شد، همه چیز پایان خواهد یافت. آن موقع تو می‌توانی برهنه به خیابان بروی. همه برهنه به خیابان‌ها خواهند آمد. برای همین بود که آنجا آن سایبان را علم می‌کردند. مردم خود را آماده دیدن معجزه می‌کنند. و آن زنی را که از آن پنجره به بیرون خم شده بود، به یاد داری؟ آن زن سحرگاه را در رویای خود می‌دید و اینکه چقدر دوست داشتنی جلوه خواهد کرد وقتی که در میان جمعیت برهنه باشد.

دوازده نیمه شب

هیچ اتفاقی نیافتاده است.

هشت صبح. باران می‌بارد. امروز هم مثل روزهای دیگر است.

دوازده ظهر. پستیچی از راه می‌رسد. خط کج و کوله روی پاکت، آشنا به نظر می‌رسد. پاکت را باز می‌کنم. همان‌طور که حدس می‌زدم، نامه‌ای از ماکس ... خدمت دوستان عزیزم میلر و بوریس - من این نامه را درحالی که ساعت سه‌ی بعد از نیمه‌شب از خواب برخاسته‌ام، می‌نویسم. نمی‌توانم بخوابم. خیلی عصبی هستم. گریه می‌کنم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. صدای موسیقی می‌شنوم اما در واقع فریادی را از خیابان می‌شنوم. فکر می‌کنم که مردی فاحشه خود را کتک می‌زند - صدای خیلی بدی‌ست، تحمل شنیدن آن را ندارم. شیر آب باز است. نمی‌توانم چشم برهم بگذارم. میلر، دارم کتاب تو را می‌خوانم تا شاید مرا تسکین دهد. این کتاب مرا حیرت‌زده می‌کند. صبوری لازم را برای خواندن آن ندارم. منتظر طلوع خورشید هستم تا خودم را به دست خیابان‌ها بسپارم. شب زجرآوری را می‌گذرانم و گرچه گرسنه نیستم، اما از چیزی می‌ترسم و نمی‌دانم چه مرگم است. با خودم حرف می‌زنم و نمی‌توانم جلوی این کار را

بگیرم. میلر، از تو درخواست کمک مالی ندارم. می‌خواهم با تو حرف بزنم. مثل یک بچه رفتار می‌کنم؟ در من شهامت و دل‌گرمی نیست؟ عقلم را از دست داده‌ام؟ میلر عزیز، از تو درخواست کمک مالی ندارم، فقط می‌خواهم با تو و بوریس حرف بزنم. پول نمی‌خواهم. فقط به کمک روحی احتیاج دارم. از اتاق خودم می‌ترسم. از اینکه اینجا تنها بخوابم می‌ترسم. آیا دوران کارکردن من تمام شده؟ به نظر این‌طور می‌رسد. من آخرین کارت خود را بازی کرده‌ام. نمی‌توانم نفس بکشم. در انتظار صبح‌دم هستم تا خود را در خیابان‌ها رها کنم. دعا می‌کنم بتوانم این شب هولناک را به سرعت به صبح برسانم. بله، شب پر عذابی است. تحمل گرما را ندارم. باور کن الان که این‌طور می‌نویسم مست نیستم، فقط وقت را می‌گشتم. به نظر می‌رسد که با نوشتن این نامه به تو، احساس آرامش می‌کنم. از تنها بودن می‌ترسم. بیرون چه خبر شده؟ آهان، باران می‌بارد و من از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. این به من آرامش می‌دهد. انگار باران با من حرف می‌زند، اما صبح از راه نمی‌رسد. به نظر امشب شبی پایان‌ناپذیر است. می‌ترسم اگر مریض شوم فرانسوی‌ها کارم را یک‌سره کنند، چونکه خارجی هستم. آیا همین‌طور است؟ میلر، حقیقت را به من بگو. شنیده‌ام اگر یک خارجی مریض شود و خویشاوندی هم نداشته باشد، سریع کارش را یک‌سره می‌کنند، حتی اگر شانس بهبودی نیز داشته باشد. اگر فرانسوی‌ها مرا از اینجا بیرون نبرند، می‌ترسم که رنگ صبح‌دم را نبینم. آه، نه، من شهامت خواهم داشت و حرکاتم را کنترل خواهم کرد. اما اکنون نمی‌توانم از این اتاق خارج شوم، می‌ترسم که پلیس مرا بگیرد و بهانه بتراشد. در غیر این صورت از این اتاق خارج می‌شدم و به خیابان می‌رفتم، به خاطر این‌که تحمل این اتاق را ندارم. اما من هرشب می‌ترسم، میلر عزیز، آیا امکان دارد که تو را ملاقات کنم؟ می‌خواهم با تو صحبت کنم. از تو کمک مالی نمی‌خواهم. دارم دیوانه می‌شوم. قربان تو، ماکس.»

## شیطانی در بهشت

(داستان بلند)

این آنائیس نین<sup>۱</sup> بود که مرا با کنراد مریکان<sup>۲</sup> آشنا کرد. در یک بعد از ظهر پائیز در سال ۱۹۳۶ بود که نین او را به آپارتمان من در ویلا سورا<sup>۳</sup> آورد. در برخورد اول، نظر من نسبت به مریکان چندان مطلوب نبود. مردی غم‌انگیز، معلم‌وار، خودرأی، و خودخواه به نظر رسید. یک حس مرگبار بر تمام وجود او سایه افکنده بود.

حوالی غروب بود که نین و مریکان از راه رسیدند. بعد از گپی کوتاه، تصمیم گرفتیم برای صرف شام به رستورانی در خیابان اورلئان<sup>۴</sup> برویم. آن‌گونه که مریکان لیست غذا را بررسی می‌کرد، حکایت از وسواسی بودن او داشت. در طول صرف شام یک‌ریز حرف زد، البته بدون آن‌که لطمه‌ای به لذت بردن از غذای خود بزند. اما به نظر من، موضوع صحبت‌هایش از آن نوع نبود که معمولاً هنگام صرف غذا گفته و شنیده می‌شود. موضوع صحبت‌های او غذا را غیرقابل هضم می‌کرد.

از وجود مریکان بوئی به مشام می‌رسید که نمی‌توانستم به آن بی‌توجه بمانم. این بو مثل ترکیبی از بوی عرق نیشکر و خاکستر مرطوب و تنباکوی خیس بود که با کمی عطر خوش‌بو و فریبنده قاطی شده باشد. بعد از آن، این بو

۱- Anais Nin، نویسنده آمریکائی، متولد فرانسه (۱۹۰۳-۱۹۷۷). [مترجم]

2- Conrad Moricand

3- Villa Seurat

4- d'orleans

به شکل بوی مشخصه مریکان در هوا پراکنده بود - بوی مرگ. قبل از آشنائی با مریکان، با محافلِ طالع‌بینی در پاریس آشنا بودم. به عنوان مثال، در وجود ادواردو سنچز<sup>۱</sup> که یکی از پسرعموهای آنائیس نین بود، متوجه موجودی اهل فضل شده بودم. سنچز به توصیه روانشناس خود، برای درمان مشکلاتش به طالع‌بینی روی آورده بود. زندگی او مرا به یاد کرم خاکی می‌انداخت که می‌گویند یکی از موجودات مفیدیست که خداوند خلق کرده است. مثل کرم خاکی، این دیگران بودند که از زحمات و تلاش «ادواردو» سود می‌بردند، نه خودش. در آن زمان، ادواردو غرق در مطالعه مقارنه سه سیاره پلوتون و نپتون و اورانوس بود. با غور و بررسی در تاریخ و متافیزیک و بیوگرافی‌ها، در جستجوی کشف چیزهایی بود که بتواند نظرات خود را درباره ستاره‌گان به اثبات برساند.

اما آشنائی با مریکان مرا وارد دنیائی دیگر از طالع‌بینی و طالع‌بینان کرد. مریکان نه تنها طالع‌بین و شبه محقق، بلکه صوفی نیز بود. ظاهری شبیه به جادوگران داشت: بلند قد، قوی هیكل، شانه‌های پهن، سنگین وزن، حرکاتی بسیار آرام. او بیشتر به نواده‌ی خانواده‌های سرخپوست آمریکائی شباهت داشت. مدت‌ها بعد در صحبتی خصوصی به من گفت که فکر می‌کند وجه اشتراکی بین نام خانوادگی اش و نام خانوادگی موهیکان<sup>۲</sup> وجود دارد. در لحظاتی که غمگین بود چهره اش حالتی مضحک پیدا می‌کرد، گوئی که خودش را با آخرین بازماندگان موهیکان یکی می‌دانست. در چنین لحظاتی بود که کله مریعش، استخوان‌های برآمده گونه‌هایش، و حالت سرد و بی‌احساسش او را شبیه سنگ خارا ئی دردآلود جلوه می‌داد.

از نظر شخصیتی، مریکان انسانی مشوش، مضطرب، عصبی، دم‌دمی، کله‌شق و یک دنده بود. زندگی اش به زندگی ریاضت‌کش‌ها و معتکف‌ها می‌ماند. با یک سری عادت‌ها کاملاً خو گرفته بود. مشکل بود که بفهمی خود را داوطلبانه به این شیوه از زندگی عادت داده یا این‌که برخلاف میل خود آن را پذیرفته است. هرگز از هیچ نوع زندگی دیگر که می‌توانست رضایت بیشتر او را جلب کند،

1- Edvardo Sanchez

۲. Mohican نام یکی از قبایل سرخپوست در آمریکا. [لفت‌نامه]

حرف نمی‌زد. رفتار او، چون رفتار شکست‌خورده‌ها، نشانگر آن بود که خود را به دست تقدیر سپرده است. مجازات را بهتر از شانس به خود روا می‌دانست. در رفتارش گاهی رگه‌هایی از حرکات و احساسات زنانه دیده می‌شد که خالی از گیرائی نبود، اما از آن همیشه در جهت آسیب رساندن به خود سود می‌جست. انسان بسیار باکلاسی بود، اما در حدّ گدایی دوره‌گرد زندگی می‌کرد. گوئی در مقابل این بیماری، علاج ناپذیر بود. مریکان کاملاً با گذشته‌ی خود زندگی می‌کرد.

بهترین تصویری که از روزهای اوّل آشنائی ام با مریکان به یاد دارم این است که اولاً، مردی خالی از هیجان بود و قبرش را به هر کجا که می‌رفت با خود می‌برد. دوم این‌که، مردی بود با چندین چهره که صدالبته این نکته را به مرور زمان دریافتم. پوست خیلی لطیفی نیز داشت و مثل دخترهای شانزده ساله احساساتی بود. علی‌رغم اینکه آدمی منطقی نبود، اما سعی می‌کرد که چنین باشد. اگرچه از همان ابتدا احساس کردم که انسانی خیانت‌کار و نمک‌نشناس است، اما تلاش می‌کرد که وفادار باشد. در واقع، اولین چیزی که راجع به مریکان متوجه شدم، همین خیانت‌پیشگی غیرقابل توصیف او بود، اما متأسفانه هیچ پایه و اساسی برای اثبات احساس خود نداشتم. به خاطر دارم که چنین قضاوتی را آگاهانه از ذهن خود دور ساختم و جای آن را به این فکر که بیهوده به او مشکوک هستم، دادم.

من و مریکان به زبان فرانسه حرف می‌زدیم. البته فرانسه من بسیار ضعیف بود و این ضعف جای تأسف بسیار داشت، چون‌که مریکان مردی بسیار خوش صحبت بود و فرانسه را خیلی شاعرانه صحبت می‌کرد. ظرافت، باریک‌اندیشی و ریزبینی را دوست داشت. دیدار با مریکان مرا از لذتی مضاعف برخوردار می‌کرد: یکی لذت بردن از آموزش‌ها و راهنمایی‌های او (البته نه فقط در زمینه‌های طالع‌بینی) و دیگری لذت بردن از بیان و سخنان یک موسیقی‌دان، زیرا او زبان را همانگونه به کار می‌گرفت که یک موسیقی‌دان سازش را. علاوه بر این، داستان دیدارهای او با چهره‌های سرشناس که هرگز آنها را ملاقات نکرده بودم، برایم هیجان‌آور بود.

خلاصه این‌که برای او شنونده‌ی ایده‌آلی محسوب می‌شدم. برای مردی که

عاشق حرف زدن است، چه لذتی بالاتر از اینکه شنونده‌ای سراپا گوش، مشتاق و قدرشناس داشته باشد. البته مهم این بود که من می‌دانستم سؤالاتم را چگونه بپرسم. سؤالات مفید.

در مجموع، قطعاً در چشم او موجود عجیب و غریبی بودم. مردی آمریکائی که جلای وطن کرده، اهل بروکلین<sup>۱</sup>، دوستدار فرانسه، خانه‌به‌دوش، نویسنده‌ای تازه‌کار، ساده‌لوح، پرحرارت، علاقمند به همه‌چیز و ظاهراً بدون هیچ پشتوانه‌ای. در آن دوران، این تصویری بود که دیگران از من در ذهن خود داشتند. در نظر مریکان، من آدمی معاشرتی و خون‌گرم بودم (که مریکان اصلاً این چنین نبود). نکته‌ی مهم دیگر این بود که من نیز چون او متولد بُرج جُدی بودم.

ظاهراً برای مریکان چیزی در حد یک مشوق بودم. خوش بینی و بی‌پروائی ذاتی من مکمل بدبینی و محافظه‌کاری او بود. من رُک و بی‌پرده سخن می‌گفتم، اما او خوددار و محتاط بود. من دوست داشتم که همه‌چیز را تجربه کنم، اما او نیازها و تمایلاتش را به حداقل رسانده بود. مثل تمام فرانسوی‌ها اهل دلیل و برهان و منطق بود، اما حرف‌های من اغلب ضد و نقیض بودند و در زندگی از این شاخه به آن شاخه می‌پریدم.

وجه اشتراک من و مریکان در سرشت بنیادی متولدین بُرج جُدی بود. او در کتاب خود به نام «آینه‌ی طالع‌بینی»، وجوه مشترک در تیپ متولدین بُرج جُدی را به‌طور مختصر و مفید و دقیق خلاصه می‌کند. در فصل اول این کتاب در توصیف شخصیت و روحیه‌ی متولدین بُرج جُدی چنین می‌نویسد:

«فلسوف. بازپرس. جادوگر. معتکف. گورکن. گدا»

«اندیشه‌ی ژرف. انزوا. درد و رنج.»

«جُدی. کم‌حرف. تودار. دوستدار انزوا و چیزهای اسرارآمیز. متفکر.»

«غمگین. بدی را قبل از خوبی می‌بیند. نقطه‌ی ضعف در هر چیز فوراً به چشم آنها می‌آید.»

«افسوس. تأسف. پشیمانی ابدی.»

«به خاطرهای زخم‌های کهنه‌ی روحی می‌چسبند.»

«به‌ندرت می‌خندند. وقتی که می‌خندند، خنده‌هایشان طعنه‌آمیز است.»

«کارگرانی خستگی ناپذیر. از هر چیزی به سود خود استفاده می‌کنند.»  
 «ولعی سیراب‌ناپذیر برای دانش دارند. به مطالعه چیزهای بفرنج رو  
 می‌آورند.»

لیست زیر انواع شخصیت‌های برج جدی هستند که مریکان در کتاب خود به  
 آنها اشاره می‌کند:

«داته، میکل آنژ، داستایفسکی، ال‌گیرکو<sup>۱</sup>، شوپنهاور، تولستوی، ادگار آلن پو،  
 ماکسیم گورکی.»

این مشاهدات را به چند دلیل در این صفحات ذکر کردم. هر خواننده اهمیت  
 یا بی‌اهمیتی آنها را برای خود کشف خواهد کرد.

اما بقیه داستان... وقتی که با مریکان آشنا شدم، در هتلی متوسط به نام هتل  
 مودیال<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد. بهتر است بگویم به زحمت خود را زنده نگاه داشته بود.  
 او به تازه‌گی از یک بحران جان سالم به‌در برده بود - بحران از دست دادن  
 ثروتش. کاملاً فقیر و دست به دهان بود و کوچکترین علاقه یا توانی برای یافتن  
 کار نداشت. صبحانه‌اش یکی دو فنجان قهوه با کیک بود و اغلب برای شام نیز  
 همین را تکرار می‌کرد. ناهار بی‌ناهار.

انائیس فرشته‌ای محسوب می‌شد که خداوند برای نجات مریکان فرستاده  
 بود. انائیس تا آنجا که می‌توانست به او کمک می‌کرد. اما نین دوستان دیگری هم  
 داشت که در موقعیت مالی مناسبی نبودند و او خود را موظف به کمک به آنها  
 می‌دانست. مریکان هرگز پی‌نبرد که با آشنا کردن وی با من، انائیس مقداری از  
 بار دوش خود را در دوستی با مریکان کم کرد. مثل همه کارهایش، انائیس این  
 کار را نیز با ظرافت، احتیاط و تدبیر خاص خود انجام داد. به‌هرحال، دوران  
 دوستی نین با مریکان به سر آمده بود.

انائیس به‌خوبی آگاه بود که من از کمک مالی به مریکان عاجزم، اما  
 می‌دانست که در مقابل مشکلات، چاره‌جوی خوبی هستم. نین می‌دانست من  
 انواع و اقسام آدم‌ها را می‌شناسم یا با آنها دوست هستم و اگر علاقه‌ای به کمک  
 به مریکان داشته باشم، این کار از من ساخته است. در این مورد نین از واقعیت  
 چندان فاصله‌ای نداشت.

طبیعتاً، و از نقطه نظر من، اولین و مهم ترین کار این بود که ترتیبی اتخاذ کنم این تخم جن با نظم بهتری شکم خود را سیر کند. واقعاً از دستم بر نمی آمد که سه وعده غذای روزانه او را تأمین کنم، اما هرگاه که می توانستم، یک وعده غذا روانه شکم او می کردم. گاهی اوقات او را دعوت به صرف شام یا نهار در رستوران می کردم. اغلب او را به آپارتمان خود دعوت و با غذاهای لذیذ و فراوان از او پذیرائی می کردم. از آنجا که همیشه از گرسنگی هلاک بود، بعد از غذا مست می شد، البته نه از مشروب، بلکه از پرخوری. طنز قضیه این بود - و من چقدر این را خوب درک می کردم! - تا مریکان پیاده به خانه برگردد، باز هم گرسنه می شد. طفلی مریکان! رنج و درد زندگی اش برایم چه آشناست! با شکم خالی راه رفتن، با شکم پُر راه رفتن، راه رفتن برای هضم غذا، راه رفتن برای یافتن غذا، راه رفتن به عنوان تفریح. درست همان چیزهایی که بالزاک نیز با آمدن به فرانسه تجربه کرد. راه رفتن به جای گریستن. ناامیدانه راه رفتن و مایوسانه به دیدن چهره های آشنا دل بستن. راه رفتن، راه رفتن، راه رفتن. چرا حرف، را طولانی کنم. خلاصه بگویم - وحشت از ایستادن.

بدون هیچ شکی، درد و رنج مریکان خارج از اندازه بود. همچون ایوب<sup>۱</sup>، او نیز از هر طرف لطمه دیده بود. اگر چه در مجموع، مریکان همچون ایوب از ایمانی راسخ بهره مند نبود، اما از خود تحمل و شکیبائی بسیار نشان می داد. البته شکیبائی مریکان از ته دل بر نمی خاست، بلکه فقط امیدوار بود که با بُردباری صورت خود را سرخ نگاه دارد. در حضور من به ندرت به گریه می افتاد. اما وقتی به گریه می افتاد، وقتی ریزش اشک بر غرور او غلبه می کرد، تحمل تماشای آن از قدرت من خارج بود. تماشای گریه های او زیان مرا بند می آورد و مرا سست می کرد. غم و غصه مریکان از ویژگی های خاصی برخوردار بود: اندوه و محنت مردی که نمی دانست چرا از میان تمام انسان های روی زمین، او برای پس دادن مجازات انتخاب شده است. بارها به طور غیرمستقیم به من گفته بود که هرگز به عمد باعث رنجش خاطر هیچ انسانی نشده و هرگز بدی هیچ کس را نخواست است. حرف های او را باور می کردم. هرگز از مردی که باعث فروپاشی مالی او شده است، به بدی یاد نمی کرد. بدبختی خود را به صداقت بیش از حد

خودش نسبت می داد و طوری رفتار می کرد که گوئی گناه کار اصلی خودش بوده، نه آن فرد دیگر که از اعتماد مریکان سوء استفاده کرده است.

با به کار بستن اندک هوش و درایت خود، بالاخره این فکر به سرم زد که از دوستانم بخواهم برای کمک به مریکان اجازه دهند که او طالع شان را ببیند و بابت این کار مبلغی به مریکان بپردازند. فکر می کنم که در آن زمان پیشنهاد صد فرانک را کردم، شاید هم پنجاه فرانک. آن روزها با دوازده فرانک می شد یک وعده غذای حسابی خورد. اجاره اتاقی که در هتل داشت احتمالاً بیش از سیصد فرانک در ماه نبود، شاید هم کمتر.

این طرح به خوبی پیش می رفت تا آنجا که دیگر برای معرفی به مریکان دوستی باقی نماند. برای اینکه مریکان را مأیوس نکرده باشم، به خلق آدم هائی که وجود خارجی نداشتند، پرداختم. به این معنی که به او نام، جنسیت و تاریخ تولد اشخاصی را می دادم که کاملاً ساخته و پرداخته خودم بودند و طبیعتاً هزینه این طالع بینی ها را از جیب خودم می پرداختم. اطلاعات من راجع به این اشخاص ساخته گی، مجموعه ای از کاراکترهای عجیب و غریبی را تشکیل می داد که موریکان را بهت زده می کرد. گاه در مقابل این اطلاعات سردرگم می شد و اظهار تمایل به دیدار با بعضی از آن افراد را می کرد. گاهی نیز اصرار می ورزید که اطلاعات بیشتری راجع به این یا آن شخص در اختیارش بگذارم، که صد البته با خونسردی و آرامش کامل این کار را می کردم.

وقتی مریکان آینده اشخاص را پیشگوئی می کرد، شنونده تقریباً ایمان می یافت که او از قدرت غیب گوئی بسیار قوی برخوردار است. به گفته ی خودش، حس ششم او در این پیشگوئی ها کمکش می کرد. اغلب نیازی به نام یا تاریخ تولد اشخاص برای طالع بینی آنان نداشت. فقط با نگاه کردن به این اشخاص، قادر بود که طالع آنان را بداند. هرگز آن میهمانی شام که به همت و مدیریت جورج پلورسون<sup>۱</sup> برپا شده بود، از یادم نمی رود. من و یوجین جولاس<sup>۲</sup> تنها میهمانان آمریکائی بودیم و بقیه فرانسوی بودند. در میهمانی آن شب، حدود بیست نفر بودیم که همگی دور یک میز نشسته بودیم. غذا عالی بود و مشروب به اندازه کافی وجود داشت. مریکان درست روبروی من نشسته

1- George Pelorson

2- Eugene Jolas

بود. در یک طرفش یوجین جولاس و در طرف دیگرش، اگر اشتباه نکنم، ریموند کوئنو<sup>۱</sup> نشسته بود. همه در حال و هوای خوبی به سر می بردند و صحبت‌ها حسابی گل انداخته بود.

با حضور مریکان در جمع ما، ناگزیر دیر یا زود موضوع طالع بینی می بایستی به میان کشیده می شد. مریکان خیلی خونسرد به صندلی تکیه داده بود و شکمش را تا آنجا که جا داشت از غذا و مشروب پُر می کرد. بدون هیچ شکی، او تمسخر و ریشخند حضار را نیز پیش بینی می نمود.

و ناگهان شروع شد - یک سؤال ساده از یک میهمان ناشناس. فوراً هرج و مرج بر فضای میهمانی مستولی شد. از هرگوشه‌ی سالن سؤالی به میان پرتاب می شد. گوئی که همه متوجه حضور فناتیک یا دیوانه‌ای در جمع خود شده باشند. جولاس که کمی هم سرش گرم شده بود و بی پروا تر از معمول رفتار می کرد، اصرار می ورزید که مریکان برای اثبات طالع بینی خود دلیل و برهان آشکار ارائه دهد. او از مریکان خواست تا تیپ‌های گوناگون را در آن میهمانی مشخص کند. می دانستم که مریکان در حین مکالمات خود با این و آن به چنین تقسیم بندی‌هایی در ذهن خود پرداخته است. به خاطر شغل و حرفه اش نمی توانست این کار را نکرده باشد. در مکالمه اش با هر فردی، به طرز صحبت کردن و حرکات سر و دست و خصیصه های آن شخص توجه می کند. این کارها جزء کارهای عادی و روزمره اوست. می دانستم که به اندازه کافی تیزهوش و ماهر و زبردست هست که تیپ اشخاص سرشناس در جمع حاضر را در ذهن خود مشخص و دسته بندی کند. در این هنگام، به افرادی که برگزیده بود رو کرد و با نشان دادن یکی بعد از دیگری گفت: سنبله، اسد، ثور، عقرب، جدی. سپس رو به جولاس کرد و به آرامی گفت که فکر می کند بتواند سال تولد، روز تولد و شاید هم ساعت تولد او را بگوید. آنگاه مریکان مکثی کرد، سرش را کمی بالا گرفت، و گوئی که نوشته‌ای را در آسمان می خواند، روز تولد جولاس را دقیقاً اعلام کرد. بعد از کمی مکث، ساعت تقریبی تولد جولاس را نیز به اطلاع همه رساند. مریکان درست به خال زده بود. جولاس هنوز بهت زده و متحیر در انتظار به جا آمدن نفس خود بود که مریکان به نقل جزئیات چند ماجرا در زندگی

جولاس در زمان گذشته پرداخت، جزئیاتی که حتی نزدیکترین دوستان جولاس از آن بی اطلاع بودند. مریکان در توصیف شخصیت جولاس گفت که وی از چه چیزهایی بیزار است و چه چیزهایی را دوست دارد، به چه بیماری‌هایی در زمان گذشته مبتلا گشته و احتمالاً به چه بیماری‌هایی در آینده مبتلا خواهد گشت. مریکان از انواع و اقسام ماجراها در زندگی جولاس پرده برداشت. اگر اشتباه نکنم، مریکان محل یک خال را نیز در بدن جولاس گفت.

وقتی که به کارهای مریکان فکر می‌کنم، همیشه ذهنم به اتاق او در طبقه ششم آن هتل منعطف می‌شود. طبیعتاً، در آن دوران در چنان هتل‌های ارزان قیمتی آسانسور وجود نداشت. وقتی که وارد اتاق او می‌شدی، تمام دنیای خارج به رویت بسته می‌شد. اتاق او عرض و طول مشخصی نداشت و کاملاً بدون فرم بود. البته به اندازه کافی بزرگ بود که بشود در آن قدم زد. مریکان این اتاق را با اسباب و اثاثیه‌های کهنه و قدیمی پُر کرده بود. اولین چیزی که به محض ورود متوجه می‌شدی، نظم و ترتیب حاکم بر اتاق بود. همه چیز دقیقاً در جای خودش قرار داشت. اگر چیزی چند میلی‌متر این طرف یا آن طرف می‌شد، از دیدگاه او نظم اتاق به هم می‌خورد. حتی آرایش میز تحریر او نشان از وسواس فکری‌اش نسبت به مسئله نظم داشت. در هیچ جای اتاق او کوچکترین ذره از خاک یا آلودگی دیده نمی‌شد. همیشه همه چیز تمیز و پاکیزه بود.

مریکان در مورد نظافت شخصی هم این چنین بود. همیشه با پیراهن تمیز و اطو شده، کت و شلوار اطو شده (که فکر می‌کنم خودش آنها را اطو می‌کرد)، کفش واکس خورده، و کراواتی که با پالتو و کلاه و پیراهنش کاملاً می‌آمد، دیده می‌شد. کمد لباس او نیز همیشه پاکیزه و مرتب بود.

از خاطرات آن دوران آنچه هرگز از ذهنم بیرون نرفته این است که مریکان حتی در فقیرترین دوران زندگی‌اش، از وسواس و مشکل‌پسندی و وقار خود دست برنمی‌داشت. به جای اینکه مردی بدون امکانات مالی به نظر برسد، بیشتر شباهت به بازرگانی داشت که در دوره‌ای از کسادی کارش به سر می‌برد. لباس‌هایی که می‌پوشید همه خوش دوخت و از بهترین پارچه‌ها بودند. با توجه به اینکه در نگهداری لباس‌هایش کمال دقت را به خرج میداد، به نظر می‌رسید که حتی لباس‌های کهنه‌اش ده سال دیگر کار کنند. حتی اگر بعضی از لباس‌هایش

رفو شده بودند، باز هم ظاهری بسیار آقامنش و آراسته داشت. برخلاف من، هرگز به ذهن او خطور نکرده بود که در مواقع گرسنگی لباس هایش را در جایی گرو بگذارد تا شکم خود را سیر کند. او به لباس های شیک خود نیازمند بود. اگر خواستار ادامه ارتباط خود (هرچند جسته و گریخته) با روزنامه لوموند می بود، می بایستی که ظاهر کار را حفظ می کرد. مریکان برای ساده ترین و معمولی ترین نامه نگاری هایش از کاغذهای گران قیمت استفاده می کرد. حتی کمی هم به آنها عطر می زد. دست خط او، که بسیار متمایز هم بود، از همان ظرافت هائی که در سطور بالاتر نوشتم برخوردار بود.

کمد لباس او از جمله اشیاء اتاق بود که تا زنده هستم آن را فراموش نمی کنم. حوالی غروب و معمولاً قبل از خداحافظی با او، نزدیک کمد می ایستادم و منتظر یک لحظه مساعد می شدم. وقتی که نگاه او به طرف من نبود، یک اسکناس پنجاه یا صد فرانکی را زیر مجسمه ای که روی کمد بود قرار می دادم. این کار را بارها و بارها تکرار کرده بودم. اگر پول را به دستش می دادم یا برایش پُست می کردم، شرمنده می شد، تازه اگر آن را اهانت تلقی نمی کرد.

اگر از اشیاء اتاق او تعریف می کردم و می گفتم که این یا آن چیز را می پسندم، با اصرار آن را به من می بخشید. بنابراین، می بایستی همیشه در اظهارعلاقه یا تحسین چیزهای متعلق به او بسیار محتاط می بودم. برای او فرقی نمی کرد که من کراوات یا عصای او را تحسین می کردم و این چنین بود که یک بار ناخواسته صاحب یکی از عصاهای او شدم. یک بار هم می بایستی تمام توان خود را به کار می بستم تا او را متقاعد کنم که از بخشیدن تنها دکمه سردست طلای خود به من صرف نظر کند. هرگز جرأت نکردم از او بپرسم چرا هنوز پیراهنی می پوشد که نیاز به دکمه سردست داشته باشد. اگر هم می پرسیدم، احتمالاً می گفت پیراهنی ندارد که نیاز به دکمه سردست نداشته باشد.

میز تحریر مریکان کنار پنجره قرار داشت. همیشه دو یا سه جدول مشخصات اشخاصی که طالع شان را مطالعه می کرد، با پونز به دیوار آویزان بود. مثل شطرنج بازی که تخته شطرنج و مهره هایش را برای حل حرکتی بفرنج در دسترس نگاه می دارد، مریکان نیز این جدول ها را دم دست خود داشت. معتقد بود که گذشت زمان باعث می شود که تفسیرهای او جا بیافتد و معنای خود را

پیدا کند. جدول طالع خودش نیز کنار جدول‌های دیگر در جایی مخصوص قرار داشت. مثل ملوانی که جو سنج خود را مرتباً و ارسی می‌کند، مریکان نیز جدول طالع خود را در فواصل مختلف بازبینی می‌کرد. مریکان همیشه منتظر باز شدن یکی از راه‌های بسته در جدول طالع خود بود.

علامت‌های آبی و قرمز رنگ در جدول او به روشنی در خاطر من هست. این علامت‌ها نشانه وجود یا عدم وجود شانس و اقبال در زندگی او بود. هنوز هم نمیدانم منظورش از باز شدن راه‌های بسته چه بود. هرگز برای بهبودی وضعیت خود تلاش نمی‌کرد. با توجه به خلق و خوی او، به احتمال منظورش از باز شدن یکی از راه‌های بسته، دست‌یابی به ثروتی بادآورده بود. قطعاً چیزی به اسم کار برای او معنا نداشت. فقط به ادامه‌ی تحقیقاتش علاقه داشت. به نظر می‌رسید که خودش را با ضعف و کمبودهای زندگی‌اش منطبق کرده بود. مرد عمل نبود. نویسنده‌ای مستعد هم نبود که امیدوار باشد روزی با قلمش خود را از قید و بند برهاند. به اندازه کافی انعطاف‌پذیر و تسلیم‌شدنی هم نبود که زندگی‌اش را با گدائی بگذراند. در یک کلام: یک قربانی که محکوم به زندگی‌ئی محدود و حزنانگیز است.

به خاطر دارم که همیشه به او می‌گفتم: «بالاخره دیر یا زود فرجی در زندگی همه ما پیدا می‌شود. هوا که نمی‌تواند همیشه ابری باقی بماند.» اگر حال و حوصله شنیدنش را داشت، شاید پا فراتر می‌گذاشتم و می‌گفتم: «بد نیست برای مدتی ستاره‌ها را فراموش کنی. بد نیست برای مدتی به مسافرت بروی و این‌طور فکر کنی که شانس با توست. چه کسی می‌داند چه اتفاقی ممکن است رخ دهد. ممکن است با مردی کاملاً بیگانه در خیابان برخورد کنی، مردی که وسیله باز کردن درهائی بشود که تو آنها را بسته می‌دانی. چیزی به اسم موهبت الهی نیز وجود دارد. می‌دانی، این چیزها می‌تواند اتفاق بیافتد اگر تو در وضعیت روحی مناسب آن باشی، اگر تو آغوش خود را به روی حوادث باز کنی، اگر فراموش کنی چه چیزی در آسمان نوشته شده است.»

در مقابل حرف‌هایی از این دست، به طرزی غریب به من نگاه می‌کرد که نشان از خیلی چیزها داشت. حتی به من لبخند هم می‌زد، از آن نوع لبخندهای نرم و پرحسرت که معمولاً پدر و مادرهای آسانگیر و خوش‌رفتار در مقابل

سؤالات پیچیده به کودکان خود می‌زنند. قبل از آن‌که نخستین عبارات دفاعیه خود را آماده کند، مریکان مکثی کرد. مکث وی به خاطر سبک و سنگین کردن اعتقادات خود، به خاطر بررسی سریع (برای هزارمین بار) آنچه تاکنون راجع به این موضوع اظهار داشته، و به خاطر تزریق آمپول شک و تردید به خود بود تا بتواند مسئله را عمیق‌تر و وسیع‌تر ببیند. مکث او بدان جهت بود که به موضوع ابعاد جدیدی دهد که از تصور من یا هر آدم دیگری خارج باشد. آنگاه به آرامی، متفکرانه، خونسرد، و منطقی پاسخ داد:

«عزیز من، انسان ابتدا باید بفهمد که منظور از شانس چیست. جهان بر پایه یک سری قوانین اداره می‌شود و این قوانین همان قدر بر سرنوشت انسان‌ها حکم فرماست که بر پیدایش و حرکت سیاره‌ها. درحالی که به راحتی به صدلی خود تکیه داده، کمی می‌چرخد و تغییر جهت می‌دهد تا به جدول طالع خود آسوده‌تر نگاه کند. آنگاه به سخنان خود ادامه داد و گفت: «به آن نگاه کن.» منظورش بنیست‌های عجیب و غریب در جدول طالع خودش بود. سپس جدول طالع مرا از پرونده‌ای بیرون کشید و از من خواست که به دقت آن را نگاه کنم. در این هنگام به آرامی رو به من کرد و گفت: «تنها شانس من در حال حاضر تو هستی. تو اینجا هستی.» و نشان داد که من چگونه و در کجای جدول قرار گرفته‌ام.

«تو و آن انائیس فرشته. بدون شما دو نفر من مُرده‌ام.»

«اگر این چنین است، چرا مثبت‌تر به موضوع نگاه نمی‌کنی؟ اگر من و انائیس را فرشته نجات خود می‌بینی، پس چرا به ما ایمان و اعتماد کامل نداری؟ چرا بما اجازه نمی‌دهی تا کمک کنیم که خود را از بند رها کنی؟ میزان توانائی یک انسان در کمک به انسانی دیگر حد و مرز نمی‌شناسد. این طور نیست؟»

صد البته که برای این حرف من نیز پاسخی داشت. مشکل بزرگ او این بود که برای هر چیز جوابی داشت. قدرت ایمان را تکذیب نمی‌کرد، اما اصرار داشت که ایمان از او رو برتافته است. به اعتقاد او، عدم وجود ایمان در جدول طالع اش کاملاً مشخص بود. مریکان فراموش کرده بود که برای درک همه چیز، جاده علم و دانش را انتخاب کرده و در چنین انتخابی بال‌های خود را به دست خود بریده بود. مریکان از فقدان ایمان در وجودش با عبارت «اخته شدن» یاد می‌کرد. بعد از

گذشت چندسال از آشنائی ما، برای اولین بار از چگونگی و نقطه آغاز اختگی خود، سخن به میان آورد. فقدان ایمان دراو به دوران کودکی اش بازمی گشت، به کم توجهی ها و بی تفاوتی های پدر و مادرش به او، به قساوت بیمارگونه معلم های مدرسه اش، به خصوص یکی از آنها که او را به شیوه ای غیر انسانی تحقیر کرده و آزار داده بود. داستانی بسیار غم انگیز و زشت، آنقدر زشت که به راحتی می شد آن را باعث از دست رفتن روحیه و انحطاط روحی مریکان دانست.

همیشه قبل از شروع هر جنگ، سراسیمه گی و هیجان در هوا موج می زند. این جنگ [جهانی دوم] هم مستثنی نبود. با نزدیک شدن آن، همه چیز شکل عوض کرد، اغراق آمیز شد، سرعت گرفت. اغنیا، مثل زنبورها و مورچه ها، مشغول جابه جا کردن ثروت، قصرها، کشتی ها، اوراق بهادار معتبر، معادن، جواهرات و کلکسیون تابلوهای نقاشی خود بودند. در آن زمان، یکی از دوستان نزدیک من از این قاره به آن قاره مسافرت می کرد تا تسهیلات کار را برای مؤکلین وحشت زده خود فراهم آورد و آنها را از سقوط نجات دهد. داستان هایی که در این زمینه تعریف می کرد، محشر بود. در عین حال بسیار آشنا، به طور نفرت انگیزی آشنا. داستان های دوست دیگرم نیز معرکه بود. او گاهی به دیدن من می آمد و می گفت که تازه از سفر بازگشته است، از کشورهایی مثل چین، ایران، افغانستان، یا هرجائی که حقه و دوز و کلک در جریان است. همیشه همان داستان تکراری توطئه، چپاول، خیانت. هنوز یکی دو سال به شروع جنگ مانده بود، اما نشانه های وقوع آن کاملاً بدیع و روشن بود - نه تنها نشانه های جنگ جهانی دوم، بلکه نشانه های تمام جنگ ها و انقلاب های بعد از آن. هر روز اشخاصی به دیدن من می آمدند که هرگز انتظارش را نداشتم. در ذهن همه آنها فقط یک سؤال بود: چه وقت؟ و در این میان، همه برای کسب لذت بیشتر از زندگی تمام سعی و کوشش خود را به کار می بستند. و ما این لذت را بردیم، ما که تا آخرین لحظه صبر کردیم و خوش گذرانیم تا آخرین کشتی از راه برسد و هریک از ما را به کشور خود بازگرداند.

در این خوش گذرانی ها، مریکان از آن دسته افرادی نبود که برای یک شب بزن و برقص که بی شک با کتک کاری و مستی و دخالت پلیس پایان می گرفت، دعوت شود. در واقع، در چنین شب هایی فکر دعوت از او هرگز به ذهنم خطور

نمی‌کرد. وقتی که او را برای شام به منزل دعوت می‌کردم، در انتخاب میهمانان دیگر، دقت زیاد به خرج می‌دادم. معمولاً همان افراد قبلی را دعوت می‌کردم. یعنی دوستان طالع بین او.

یک بار مریکان بدون اطلاع قبلی به منزل من آمد. این کار، نقض تشریفات تلقی می‌شد که معمولاً از او بعید بود. کاملاً خوشحال به نظر می‌رسید و شرح داد که تمام بعدازظهر را در اطراف اسکله قدم زده است. بالاخره، از جیب کت‌اش بسته کوچکی را بیرون کشید و به دست من داد و با هیجان زیاد گفت: «برای شما» از ادای کلام او متوجه شدم که از نظر وی فقط من قدر این هدیه را می‌دانم. هدیه او یک کتاب بود، کتابی از بالزاک به نام سِرافیتا<sup>۱</sup>.

اگر به خاطر کتاب سِرافیتا نبود، بدون تردید دوستی من و مریکان آن‌گونه که قطع شد، قطع نمی‌شد. خیلی زود روشن خواهد شد که من چه بهای گزافی بابت این هدیه ارزنده پرداختم.



از زمان شروع جنگ تا سال ۱۹۴۷، کوچک‌ترین خبری از مریکان نداشتم. فکر می‌کردم او مُرده است. پس از جابه‌جا شدن در منزل جدیدم در پارتینگتون ریج<sup>۲</sup>، روزی پستی پلاکت بزرگی را برایم آورد که فرستنده آن شاهزاده خانمی ایتالیایی بود. در آن پلاکت نامه‌ای از مریکان یافتم که شش ماه قبل نوشته بود. ظاهراً از شاهزاده خانم ایتالیایی خواهش کرده بود اگر روزی آدرس مرا پیدا کرد، نامه او را برایم پست کند. مریکان در نامه‌اش نوشته بود که پس از پایان جنگ، در دهکده‌ای در سوئیس زندگی می‌کند. بلافاصله پاسخ نامه‌اش را فرستادم و در آن نوشتم که بسیار خوشحالم که او هنوز زنده است و از او خواستم که برایم بنویسد از من چه کمکی ساخته است. مثل تیر جوایبه‌اش از راه رسید که در آن جزئیات زندگی‌اش را شرح داده بود. همان‌طور که حدس می‌زدم، اوضاع او نسبت به سابق بهبود نیافته بود. از محتوای نامه‌های او برمی‌آمد که در پانسیون درجه سه زندگی می‌کند، که در اتاقی بدون بخاری طبق معمول همیشه گرسنه است که حتی پول سیگارش را به زحمت تهیه می‌کند. بلافاصله به کمک همسرم برایش مقداری غذا و چیزهای دیگر فرستادیم. از بودجه ناچیز خودمان

1- Seraphita

2- Partington Ridge

نیز کمی پول نقد برایش روانه کردیم. تعدادی تمبر هم برایش پست کردم که در نامه‌نگاری‌های خود با من، پول خود را صرف خرید تمبر نکند.

خیلی زود نامه‌ها بود که چپ و راست بین ما رد و بدل می‌شد. با هر نامه‌ای که از او می‌رسید، اوضاع زندگی‌اش بدتر و بدتر جلوه می‌کرد. ظاهراً پول ناچیزی که ما فرستاده بودیم، قدرت خرید چندانی در سوئیس نداشت. از قرار معلوم، صاحب پانسیون هر روز او را تهدید به اخراج می‌کرد، سلامتی او روز به روز بیشتر به خطر می‌افتاد، اتاق او غیرقابل تحمل بود، به اندازه کافی غذا نمی‌خورد، پیدا کردن کار غیرممکن بود، و - در سوئیس هم که کسی گدائی نمی‌کند.

ارسال پول بیشتر برای من امکان‌پذیر نبود. ما وضعیت مالی خوبی نداشتیم. چه باید کرد؟ شب و روز راجع به این موضوع فکر می‌کردم. به‌نظرم راه‌حلی وجود نداشت.

و در این میان نامه‌های او سیل‌آسا از راه می‌رسید، همیشه در بهترین و گران‌ترین نوع کاغذ، همیشه با پست هوایی، همیشه درخواست کمک بیشتر. لحن نامه‌ها هر بار بیشتر و بیشتر مأیوسانه می‌گشت. اگر کاری جدی و اساسی برای او نکنم، خیلی زود از بین خواهد رفت. مریکان این موضوع را با کلماتی بسیار دردناک در نامه‌اش برآیم روشن کرده بود.

بالاخره بهترین و عالی‌ترین راه‌حل را پیدا کردم. حال اگر عالی‌ترین راه‌حل نبود، حداقل فکری عاطفی بود. فکر کردم که از مریکان دعوت کنم که بیاید و با ما زندگی کند، هرآنچه را که داریم با هم تقسیم کنیم، و خانه ما را تا آخر عمر، خانه خود بدانند. یافتن این راه حل چندان مشکل به‌نظر نمی‌رسد، اما نمی‌دانم چرا زودتر به ذهنم خطور نکرد.

این فکر را چند روز در خود نگاه داشتم و از مطرح کردن آن با همسرم خودداری کردم. می‌دانستم که متقاعد کردن او بر لزوم چنین کاری، مشکل است. نه اینکه خیال کنید زن دست و دل‌بازی نیست، نه، بلکه می‌دانستم مریکان آدمی نیست که در کنارش زندگی شیرین‌تر شود. دعوت از مریکان درست مثل این است که از پرنده افسردگی بخواهی روی شانه‌هایت آشیانه کند.

سرانجام شهامت در میان گذاشتن موضوع را با همسرم پیدا کردم. اولین

سؤال او این بود: «او را کجا جا می‌دهی؟» راست می‌گفت. ما فقط یک اتاق داشتیم که من و همسرم در آن زندگی می‌کردیم و یک اتاق خیلی کوچک دیگر در مجاورت اتاق ما بود که دخترم <sup>۱</sup> ول<sup>۱</sup> در آنجا می‌خوابید.

گفتم: «من اتاق کار خودم را به او خواهم داد.» اتاق کار من مجزا از ساختمان اصلی بود که شاید کمی بزرگتر از اتاق دخترم باشد، و روی اتاق کار من یک انبار ماندنی بود که می‌توانستم آن را به اتاق کار برای خودم تبدیل کنم.

و بعد سؤال اصلی مطرح شد: «با چه پولی می‌خواهیم او را از سوئیس به آمریکا برسانیم؟»

به همسرم گفتم: «این چیزی است که باید راجع به آن فکر کنم. حرف اصلی این است که تو راضی به این کار هستی یا نه؟»

چند روزی من و همسرم راجع به این موضوع بحث کردیم. او دلوپس این ماجرا بود و دلش بد گواهی می‌داد. التماس می‌کرد که از این موضوع بگذرم. زمزمه کنان می‌گفت: «می‌دانم که این کار جز پشیمانی چیز دیگری برایت نخواهد داشت.»

برای همسرم قابل درک نبود که چرا خود را مسئول زندگی مردی می‌دانم که حتی در شمار دوستان صمیمی من نبود (در گذشته نیز آن‌قدرها با هم صمیمی نبودیم). همسرم می‌گفت، «حال اگر پرلز<sup>۲</sup> بود، یک چیزی. او از اهمیت زیادی در زندگی تو برخوردار است. و یا آن دوست روسی تو، یوجین<sup>۳</sup>؟ اما مریکان؟ اصلاً تو چه چیزی را به او مدیونی؟»

آخرین جمله همسرم مرا تحت تأثیر قرار داد. چه چیزی را مدیون او هستم؟ هیچ چیز. همه چیز. چه کسی بود که کتاب سرافیتا را در دست من گذاشت؟ تلاش کردم این موضوع را برای همسرم تشریح کنم، اما در نیمه راه به بیهودگی تلاشم پی‌بردم و از ادامه حرف گذشتم. فقط به خاطر یک کتاب! آدم می‌بایستی دیوانه باشد که چنین استدلالی را قبول کند.

1- Val

۲ - Alfred Perlès مؤلف کتاب «دوست من، هنری مبلره». از دوستان صمیمی هنری مبلره در دوران زندگی ده ساله مبلره در پاریس. [مترجم]

3- Eugene

طبیعتاً، دلایل دیگری نیز برای کمک به مریکان داشتم، اما اصرار می‌ورزیدم که کتاب سیرافیتا تنها دلیل من برای این کار باشد. چرا؟ سعی کردم که همسرم را از همه احساسات و افکارم راجع به این موضوع مطلع کنم. اما بالاخره از خودم شرمنده شدم. چرا باید مُحق بودن فکر و احساس خودم را ثابت کنم؟ چرا باید این همه دلیل و برهان بیاورم؟ این مرد گرسنه است. بیمار و بی‌پول است. امیدی در این دنیا ندارد و عمرش رو به آخر است. آیا این دلایل کافی نیست؟ در تمام سال‌هایی که او را می‌شناختم همیشه فقیر بوده است، فقیری بیچاره. جنگ هم تأثیری در بهبود اوضاع او نداشته که هیچ، اوضاع او را مایوس‌تر هم کرده است. این چه بحث پوچ و مسخره‌ای است که آیا این آدم از دوستان صمیمی من یا فقط یک دوست ساده است. حتی اگر غریبه هم بود، فرقی در اصل ماجرا نمی‌کرد. واقعیت این است که چشم امید او به رَحْم و شفقت ماست. ما که نمی‌توانیم انسانی را که در آب دست و پا می‌زند به حال خود رها کنیم تا به قعر اقیانوس فرو رود.

با تأکید گفتم: «باید این کار را بکنم. نمی‌دانم چگونه، اما این کار را خواهم کرد. امروز نامه‌ای برای او خواهم نوشت.» و سپس برای اینکه همسرم را با فکری مشغول کرده باشم، گفتم: «شاید پیشنهاد مرا رد کند.» همسرم پاسخ داد: «نترس، آن را دو دستی خواهد چسبید.»

نامه‌ای برای مریکان نوشتم و در آن وضعیت خودم را به‌طور کامل شرح دادم. حتی نقشه‌ای نیز از منزل خودمان کشیدم و طول و عرض اتاقی را که برایش در نظر گرفته بودم، مشخص کردم. نوشتم که این اتاق بخاری ندارد و جایی که ما زندگی می‌کنیم از شهر بسیار دور است. نوشتم که «امکان دارد اینجا برای تو یک‌نواخت و خسته‌کننده باشد، هم صحبتی غیر از ما نخواهی داشت، اینجا کتابخانه و کافه‌تریا ندارد، و ما با نزدیک‌ترین سینما چهل مایل فاصله داریم. اما دیگر نگران شکم و سقفی بالای سر نخواهی بود.» در خاتمه نوشتم که او در اینجا می‌تواند آقای خود باشد، می‌تواند تمام وقت خود را صرف کاری که دوست دارد کند، و در واقع اگر مایل باشد، می‌تواند بقیه عمر خود را به بطالت بگذراند.

پاسخ نامه بلافاصله از راه رسید که از پیشنهاد من بسیار خرسند است، که

فرشته‌ای هستم و به نجات او آمده‌ام، و غیره و غیره. چندماه طول کشید تا پول موردنیاز را برای سفر مریکان تهیه کنم. تا آنجا که می‌توانستم از دوستانم و از اینجا و آنجا قرض کردم. همه پول‌ها را به فرانک تبدیل و به حساب او در سوئیس واریز کردم و بالاخره، به‌طور قطع ترتیب مقدمات پرواز مریکان از سوئیس به لندن، از آنجا با کشتی به نیویورک، و از نیویورک با هواپیما به سان‌فرانسیسکو داده شد.

در مدتی که مشغول قرض و قوله از اینجا و آنجا بودم، دورادور در بهبود وضعیت مریکان نیز کوشیدم. قبل از رسیدن به اینجا می‌بایستی که سلامتی خود را باز می‌یافت، در غیراین صورت، با یک معلول روبرو می‌شدم. فقط یک مشکل، حل نشده باقی ماند و آن‌هم پرداخت اجاره عقب‌افتاده مریکان بود. تحت شرایط موجود، فقط از دستم برآمد که از طریق مریکان نامه‌ای به صاحب پانسیون بنویسم. در آن نامه به آن خانم قول شرف دادم که در اولین فرصت بدهی مریکان را پرداخت کنم.

فقط چند روز به کریسمس مانده بود که هواپیمای حامل مریکان در فرودگاه سان‌فرانسیسکو به زمین نشست. چون اتومبیل من خراب بود، نتوانستم شخصاً به استقبال او بروم. اما از دوستم لیلیک<sup>۱</sup> که در برکلی<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد، خواهش کردم که مریکان را اجالتاً از فرودگاه به منزل خود ببرد.

به محض این‌که مریکان از هواپیما پیاده شد، شنید که نامش را از بلندگو صدا می‌زنند. «مسیو مریکان، مسیو مریکان، توجه!» مریکان همان‌جا به زمین می‌خکوب شد و دهانش از حیرت باز ماند. صدائی زیبا و زنانه از بلندگو به زبان فرانسه از وی می‌خواست که به میز اطلاعات مراجعه کند، جایی که شخصی در انتظار ملاقات اوست.

مریکان مات و مبهوت مانده بود. عجب کشوری! چه سرویسی! او برای یک لحظه احساس کرد که فرمانروای مطلق است.

شخصی که کنار میز اطلاعات انتظار مریکان را می‌کشید، لیلیک بود. او به سرعت مریکان را از فرودگاه به منزل خود آورد، برایش غذای مفصلی آماده کرد،

1- Lilik

۲- Berkeley شهری در تقریباً چهل کیلومتری سان‌فرانسیسکو. [مترجم]

تا دم صبح پای صحبت او نشست، و با بهترین ویسکی از او پذیرائی می‌کرد. سپس، برای این‌که چیزی کم نگذاشته باشد، عکسی از بیگ سور<sup>۱</sup> محل زندگی من، نشان می‌دهد که در آن عکس "بیگ سور" همچون بهشت می‌ماند. وقتی که مریکان به اتاق خواب خود رفت، انسانی خوشحال و سعادتمند بود.

پس از گذشت یکی دو روز، کماکان برای من ممکن نبود به دنبال مریکان بروم. ناچار به لیلیک تلفن زدم و از او خواش کردم که مریکان را به منزل ما بیاورد. آنها حدود ساعت ۹ شب روز بعد از راه رسیدند.

مریکان کاملاً احساساتی شده بود. یکدیگر را بغل کردیم و در موقع جدا شدن دو قطره اشک بزرگ را روی گونه‌هایش دیدم. سرانجام او به «خانه» خود رسیده بود. صحیح و سالم.

اتاق کوچکی را که به‌عنوان اتاق خواب و کار به او اختصاص داده بودم، نصف اتاقی بود که او در «هتل مودیال» داشت. در این اتاق فقط به اندازه یک میز تحریر، یک تخت خواب، یک کمد کوچک لباس جا بود. وقتی که دو فانوس کوچک نفت‌سوز را روشن کردم، از خود سرخی بسیار گرمی پرتو افکندند. برای آدمی مثل ونگو، این صحنه می‌توانست دل‌ریا باشد.

این نکته از نظرم دور نماند که مریکان چقدر سریع همه چیز را در اتاق خود، طبق عادت همیشگی‌اش، مرتب کرد. او را برای چند دقیقه در اتاقش تنها گذاشتم تا چمدانش را باز کند و کمی جابه‌جا شود. وقتی به اتاق او بازگشتم، متوجه شدم میز تحریرش را، مثل زمانی که در هتل زندگی می‌کرد، مرتب کرده، کاغذهای یادداشت خود را خیلی مرتب در گوشه‌ای از آن قرار داده، مدادهایش را یک به یک تراشیده و نوک آنها را تا حد امکان تیز کرده، و شیشه جواهر خودنویس و کاغذ خشک کن را در گوشه‌ای دیگر از میز قرار داده است. روی کمد لباس که آینه‌ای هم به آن چسبیده بود، شانه، بورس، ناخن‌گیر، سوهان ناخن، ساعت رومیزی و یکی دو تا قاب عکس گذاشته بود. تنها چیز غایب، جدول طالع او بود که مثل همیشه به دیوار، نزدیک میز تحریرش بزند.

سعی کردم به او نشان دهم چراغ علاءالدین را چگونه روشن کند، اما این کار برای او پیچیده‌تر از آن بود که بتواند با یک بار توضیح متوجه شود. در عوض، به

۱. Big Sur. شهری بسیار کوچک در تقریباً دوست کیلومتری سانفرانسیسکو. [مترجم]

روشن کردن دو تا شمع رضایت داد. ضمن عذرخواهی از اینکه باید در چنین جای کوچک و تنگی زندگی کند، به شوخی اتاقش را قبری کوچک اما راحت خواندم. سپس به او شب‌به‌خیر گفتم و از او جدا شدم.

صبح وقتی که خواستم به اتاقش بروم و بیدارش کنم، دیدم که لباس پوشیده و از بالای پله‌ها به دریا خیره شده است. خورشید هنوز زیاد بالا نیامده بود، اما کاملاً دیده می‌شد. هوا تمیز و صاف بود و گرمی آن مثل گرمی روزهای آخر بهار بود. یک گرگس برفراز خانه‌ی ما چرخ می‌زند، کمی پائین‌تر می‌آید، و سپس بیهوش به زمین می‌افتد. مریکان از دیدن این صحنه مات و مبهوت شده است. ناگهان متوجه می‌شود که هوا کمی گرم است و می‌گوید: «آه، خدای من، انگار نه انگار که در اوایل ژانویه به سر می‌بریم.» در حالی که از پله‌ها پائین می‌آید، زیر لب می‌گوید: «اینجا عجب بهشتی است.»

بعد از صرف صبحانه، ساعت دیواری گران‌بهرائی را به من هدیه کرد و توضیح داد چگونه آن را تنظیم و کوک کنم. مریکان گفت که این ساعت نفیس دست به دست در خانواده وی چرخیده و به او ارث رسیده است. با احتیاط فراوان آن را به دست من داد، از مکانیزم پیچیده آن سخن گفت، و دست آخر اضافه کرد که این ساعت تنها چیزی است که در دنیا دارد. برای محض احتیاط، در سانفرانسیسکو ساعت‌سازی مطمئنی را نشان کرده که اگر خراب شد، به آنجا مراجعه کنم.

از هدیه قشنگی که مریکان به من داد تشکر کردم، اما به دلایل نامعلومی از ته دل از پذیرفتن آن راضی نبودم. من و همسر در زندگی چیزی نداشتیم که برایمان این چنین نفیس و گران‌بها باشد. اکنون نگهداری محتاطانه از یک شیء به من تحمیل شده است. به مریکان پیشنهاد کردم که او خود مراقبت از این ساعت را برعهده گیرد؛ آن را کوک، روغن کاری، و تنظیم کند. به او گفتم: «هرچه باشد، تو به این کار عادت داری.» با خود فکر کردم که دخترم — که در آن زمان فقط دو سال داشت — خیلی زود علاقه‌مند خواهد شد که با آن بازی کند تا صدای زنگش را دریاورد.

برخلاف انتظار من، همسر مریکان را زیاد فوتوت و بیمار و زهوار دررفته نمی‌دید. معتقد بود که مریکان مردی خوش‌مشرّب، همه‌فن حریف، و بامزه

است. همسرم از آراستگی، وقار، و تمیز بودن او تحت تأثیر قرار گرفت و به من گفت: «متوجه دست‌هایش شدی؟ چه زیبا! مثل دست موزسین‌هاست.»

حوالی نیم‌روز بود. مریکان درحالی که ریش خود را می‌تراشید، پرسید که پودر تالکوم<sup>۱</sup> دارم یا نه. گفتم: «البته که دارم»، و به او مقداری پودر تالکوم دادم. «مارک یاردلی<sup>۲</sup> نداری؟» پاسخ دادم، «نه، چطور مگه؟» لبخند غربانه‌ای زد، لبخندی نیمه‌زنانه و نیمه‌شرمگین: «غیر از مارک یاردلی چیز دیگری نمی‌توانم استفاده کنم. اگر به شهر رفتی، لطفاً کمی از آن برایم تهیه کن.»

ناگهان گوئی که زمین زیر پایم دهان باز کرد. او صحیح و سالم به اینجا رسیده بود و می‌توانست تا آخر عمر در این بهشت فارغ از هر نگرانی باشد، اما آقا از پودر یاردلی خود دست‌بردار نیست. همان‌جا می‌بایستی به ندای دلم گوش می‌کردم و فرمان آن را به اجرا درمی‌آوردم و می‌گفتم: «بزن به چاک، دوست عزیز! برو به همون جهنم‌دره‌ای که بودی!» اما این‌کار را نکردم.

حادثه‌ای بی‌اهمیت بود. اگر هر کسی غیر از مریکان این حرف را زده بود، خیلی زود آن را فراموش می‌کردم و به پای چیزی زودگذر، نقطه ضعف، و خصیصه‌ای فردی می‌گذاشتم. آن را به پای هر چیزی می‌گذاشتم جز پیش درآمد یک ماجرای ناگوار و یک فال بد. در همان‌جا متوجه شدم همسرم راست می‌گفت که با دعوت از او اشتباه بزرگی را مرتکب شده‌ام. در آن لحظه متوجه زالوئی شدم که آنائیس نیز به حق از او دوری می‌جست. در مقابل خود بچه‌ای لوس و نُتر می‌دیدم، مردی که در تمام طول عمرش کاری مفید نکرده، آدم نهی‌دستی که غرورش اجازه در یوزگی به وی نمی‌داد، اما دست از دوشیدن دوستان خود هم بر نمی‌داشت. همه اینها را فهمیدم، احساس کردم و پیشاپیش چگونگی پایان این ماجرا را نیز حدس زدم.

هر روز می‌کوشیدم تا گوشه‌هایی از این منطقه را نشان دهم. یک‌سری چشمه‌های آب گرم دیدیم که مریکان از آنها خوشش آمد. به نظر او، این چشمه‌ها طبیعی، استثمار نشده، و بدوی بودند. به تنهایی به جنگل اطراف می‌رفت و از فراوانی سرخس‌ها و گل‌های وحشی و پدیده‌های دیگر مسحور می‌شد. از چیزی که نامش را «مسامحه» نهاده بود مات و مبهوت مانده بود.

منظورش این بود که در اروپا جنگل‌ها به نامرتبی جنگل‌های اینجا نیست. برایش باورکردنی نبود که شاخه‌ها و تنه‌های درختان چپ و راست روی هم انباشته شده‌اند و هیچ کس هم سراغشان نمی‌رود. در این‌جا خروارها چوب بدون استفاده افتاده است، درحالی‌که مردم اروپا در اتاق‌هایی سرد و کوچک کنار هم چپیده‌اند و برای گرم کردن اتاقشان هیزم ندارند. اینجا عجب کشوری است! با تأکید می‌گوید: «در همه‌جا وفور نعمت است. حالا می‌فهمم چرا آمریکائی‌ها این قدر دست و دل باز هستند.»

آشپزی همسرم خیلی خوب بود. در خانه همیشه به اندازه کافی غذا و شراب وجود داشت، البته فقط شراب‌های کالیفرنیا، که اتفاقاً باب میل مریکان بود. به نظر او شراب‌های کالیفرنیا بهتر از شراب‌های فرانسوی است. غذاهای ما فقط یک چیز کم داشت که او نتوانست خود را با کمبود آن وفق دهد: فقدان سوپ با هر وعده از غذای ظهر و شام. فرانسوی‌ها عادت دارند که قبل از غذای اصلی حتماً سوپ بخورند. ظهرها غذای سبک می‌خوریم، اما شب‌ها شام مفصلی تهیه می‌کردیم که این خلاف عادت مریکان بود. پنیرهایی که می‌خریدیم زیاد بد نبودند. سالاد هم همیشه خوشمزه بود، اما برای رضایت بیشتر او چقدر خوب می‌شد اگر در سالاد به جای روغن زیتون، روغن بادام زمینی می‌ریختیم. با وجود همه اینها، خوشحال بود که به غذاها به وفور سیر می‌زدیم. گاهی از این طرف و آن طرف کمی کنیاک برایش تهیه می‌کردیم که از عادت‌های خود دور نیافتد.

آنچه مریکان را زیاد آزار می‌داد، تنباکوه‌های آمریکائی بود. اصلاً حرف سیگار را نزن، آنها را اقتضاح می‌دانست. از من خواست که در صورت امکان از نیویورک یا سانفرانسیسکو چند بسته سیگار «گلوآز بلو»<sup>۱</sup> برایش تهیه کنم. گفتم که امکانش هست، اما بسیار گران است. (و بدون اینکه به او چیزی بگویم از دوستانم خواهش کردم که در صورت امکان چند بسته سیگار فرانسوی برایش تهیه کنند.) اما از سیگارهای برگ آمریکائی خوشش می‌آمد، به خصوص آنهایی که نازک و قلمی و کوچک بودند. سیگارهای برگ آمریکائی او را به یاد سیگارهای برگ

1- Gauloises Bleue

مورد علاقه‌اش «شروت»<sup>۱</sup> می‌انداخت. چند روز بعد که به شهر رفتم، تعدادی سیگار برگ ایتالیائی برایش خریدم. با خود گفتم: «چه عالی! مثل اینکه کم‌کم به شناخت وسایل رفاه و آسایش این شازده پی می‌بریم.»

اما هنوز یک مشکل باقی مانده بود: مشکل کاغذ یادداشت او. مریکان اصرار داشت که به قطع خاصی از کاغذ یادداشت نیازمند است. نمونه‌ای از آن را به من نشان داد که از اروپا آورده بود. نمونه را با خودم به شهر بردم، اما متأسفانه مثل آن را پیدا نکردم. مریکان باورش نمی‌شد که چنین کاغذی در آمریکا پیدا نشود. برایش عجیب بود که یک تکه کاغذ عادی در این مملکت وجود نداشته باشد. بابت این قضیه کاملاً به خشم آمد. درحالی‌که کاغذ را بالا نگاه داشته بود و با انگشتش به آن ضربه می‌زد، گفت: «در اروپا به هرکجا که بروی کاغذ به این قطع و اندازه پیدا می‌شود، اما در آمریکا که همه‌چیز در آن به وفور یافت می‌شود، چنین کاغذی نایاب است.»

به راستی که موضوع کاغذ به‌نظرم مسخره می‌آمد. مگر چه چیز مهمی می‌خواست بنویسد که کاغذش باید این یا آن اندازه خاص باشد. پودر «یاردلی» و سیگار برگ ایتالیائی و ادکلن مخصوص و سیگار «گلوآز بلو» را که برایش تهیه کردم. حال می‌خواهد به خاطر یک مشت کاغذ مرا به ستوه آورد.

عاجزانه به او گفتم: «لطفاً یک دقیقه از اتاق بیا بیرون.» در بیرون از اتاق به آرامی ادامه دادم: «به آن دوردست نگاه کن... به اقیانوس نگاه کن! به آسمان نگاه کن! با انگشت گل‌ها را که در حال شکفتن بودند، نشان دادم. یک مرغ مگس<sup>۲</sup> روی گل زردی که جلوی پای ما بود، نشست. مرغ مگس با تمام وجودش در تکاپو بود. گفتم: «اینها را نگاه کن.» در این لحظه کمی مکث کردم که لازم هم بود. سپس با صدائی که آهنگی یکنواخت و ملایم داشت گفتم: «وقتی که انسان همه این چیزها را دارد، نمی‌تواند اگر مجبور شد روی کاغذ توالی هم بنویسد.»  
گوئی که گوشی دستش آمد.

مریکان این‌طور پاسخ داد: «عزیز من، امیدوارم که مرا مصرّ و غیرمعقول نپنداری.»

گفتم: «به راستی که هستی.»

«باید مرا ببخشی. متأسفم. هیچ کس مثل من سپاسگزار و مدیون محبت‌های تو نیست.»

«دوست عزیزم، مریکان عزیز، من به دنبال سپاس و تشکر تو نیستم. فقط ذره‌ای عقل سلیم داشته باش. اگر در اینجا حتی بدون کاغذ بمانیم، توقع دارم که از خود خوشحالی و خرسندی نشان بدهی. تو در اینجا به آزادی رسیده‌ای، این را می‌فهمی! لعنتی، وضع تو حتی بهتر از خود من است! بیا و چیزهای خوبی را که داریم هدر ندهیم — و با دست به آسمان و گل‌ها و اقیانوس و پرندگان و هوا و تپه‌های سبز اشاره کردم — بیا حال خودمان را به خاطر چیزهای مسخره‌ای مثل کاغذ و توتون نگیریم. آنچه ما باید راجع به آن حرف بزنیم این است: خدا.»

مریکان حسابی پکر شد. خواستم از او معذرت بخواهم، اما این کار را نکردم. با قدم‌های بلند به طرف جنگل رفتم. در کنار حوضچه کوچکی نشستم و با وجدان خود حرف زدم. سعی کردم وضعیت را برعکس کنم، خودم را به جای او بگذارم، به خودم از چشم او بنگرم. اما نتوانستم بیش از چند دقیقه به این کار ادامه دهم. به دلایل نامعلومی نمی‌توانستم خود را به جای او بگذارم. زیر لب به آرامی گفتم: «اگر آدمی به نام مریکان بودم، پیشتر از اینها خودم را خلاص می‌کردم.»

از یک دیدگاه، مریکان میهمانی ایده‌ال بود — تقریباً تمام روز را با خود سر می‌کرد. منهای اوقات غذا، تمام روز را در اتاق خود به مطالعه، نوشتن، یا اندیشیدن می‌پرداخت. در اتاقی که بالای اتاق او قرار داشت، من به کار خود مشغول می‌شدم. ابتدا صدای متداوم ماشین تحریر او را آزار می‌داد، اما به تدریج به این وضع عادت کرد. از آنجا که مریکان تمام روز را در تنهایی به سر می‌برد، اوقات صرف غذا، تنها فرصتی بود که می‌توانست باب گفتگو را با ما باز کند. وقتی که در حرف زدن روی غلطک می‌افتاد، به راحتی دست‌بردار نبود. بعد از صرف نهار، غالباً به بهانه‌ای اتاق را ترک می‌کردم و او را با همسر من تنها می‌گذاشتم تا به گفتگو ادامه دهند. تنها چیز گران‌بها در زندگی من، وقت است. اگر قرار باشد آن را تلف کنم، ترجیح می‌دهم که چرت بزنم تا اینکه به حرفهای دوستم مریکان گوش کنم.

اما هنگام صرف شام، داستان این چنین نبود. چون در طول روز فرصت کتاب

خواندن پیدا نمی‌کردم، برایم لذت بخش بود که بعد از صرف شام، کتابی را ورق بزنم. در سر میز شام سراپا به حرف‌های مریکان گوش می‌سپردیم، تا آنجا که فک او از حرف زدن بیافتد. طبیعتاً، همگی به زبان فرانسه صحبت می‌کردیم. مریکان چند بار سعی کرد که انگلیسی یاد بگیرد، اما آن را دنبال نکرد. برای او انگلیسی زبانی دلشین نبود و آن را خشک‌تر از آلمانی می‌دانست. خوشبختانه، همسرم کمی فرانسه می‌دانست. با وجود اینکه قوه درک همسرم از زبان فرانسه بهتر از تکلم‌اش بود، اما همه اینها برای فهم سخنان مریکان که به حق استاد سخن بود، کافی به نظر نمی‌رسید. من نیز هیچگاه قادر به درک همه حرف‌های او نبودم. گاهی به میان حرفش می‌دویدم که گفته‌اش را تکرار کند، یا آن را به زبان ساده‌تری بازگو کند. سپس آن مطلب را برای همسرم ترجمه می‌کردم.

با تمام ناکامی‌ها و سختی‌ها در فهماندن منظور خود به یکدیگر، در این کار بیشتر موفق بودیم تا ناموفق. دشواری ما در نفهمیدن حرف‌های مریکان وقتی به اوج می‌رسید که او به مدت طولانی متکلم وحده می‌شد. حتی در چنین وضعیتی، درحالی‌که در پیچ و خم داستان‌های پیچیده و طولانی او گم می‌شدم و نمی‌فهمیدم چه می‌گوید، از شنیدن کلام آهنگین او لذت می‌بردیم. گاهی آگاهانه به خود اجازه می‌دادم که حواسم به جای دیگری معطوف شود تا بتوانم فقط از موسیقی کلام او لذت ببرم. به‌راستی که موسیقی کلام او در اوج قدرتش تأثیر یک ارکستر بزرگ را داشت.

فرقی نمی‌کرد که موضوع صحبت مریکان چه باشد - غذا، مد، مراسم، یا اهرام سه‌گانه. هر موضوعی می‌توانست زمینه یا وسیله‌ای باشد که بتواند هنرمندی خود را در سخنوری نشان دهند. مریکان عاشق موضوعات ظریف اما بفرنج بود و همیشه سلیس و قانع‌کننده صحبت می‌کرد. کلام او همچون کلام افسونگران و ساحران از اراده، وقار، و آهنگی دلشین لبریز بود. در صدای او طینتی بود که تأثیر و گیرائی آن با طنین یک زنگ در سکوت سنگین کویری پهناور برابری می‌کرد.



هنوز بیش از یک هفته از اقامت مریکان در منزل ما نگذشته بود که مرا برای یک «مشاوره» به اتاق خود فراخواند. در این مشاوره از من خواست که برایش

مقداری قرص کدئین دار تهیه کنم. سخن را با مقدمه‌ای طولانی از تحمل رنج و مشقت از سن یک سالگی آغاز کرد و آن را با شرح زندگی کابوس گونه‌اش در سال‌های اخیر در سوئیس پایان بخشید. اگرچه مریکان تبعه سوئیس بود، اما آن‌جا را کشور خود نمی‌دانست. برای او سوئیس کشور مطلوبی برای زندگی نبود. می‌گفت که بعد از تحمل حقارت‌های بسیار در طول جنگ دوم، سوئیس سنگدل مشقت‌های بیشتری را بر او تحمیل کرد. حاصل همه آن رنج و عذاب این شد که از هفت سال قبل به بیماری خارش پوست مبتلاست. مکشی کرد که پاچه شلوارش را بالا بکشد. آنچه دیدم هولناک بود. پاهای او پر از زخم بود. دیگر نیازی به توضیح بیشتر نبود.

مریکان این‌طور ادامه داد که اگر بتوانم تعدادی قرص کدئین دار برایش تهیه کنم، اعصابش تسکین می‌یابد و حداقل شب‌ها راحت‌تر می‌خوابد، حتی اگر این قرص‌ها درمان درد هم نباشد. از من خواست اگر به شهر رفتم، در صورت امکان تعدادی از این قرص‌ها برایش تهیه کنم... به او گفتم سعی خواهم کرد.

هرگز از کدئین یا داروهای دیگر برای بیدار ماندن یا آسوده‌تر خوابیدن استفاده نکرده بودم. حتی نمی‌دانستم که برای تهیه این نوع قرص‌ها، نسخه دکتر لازم است. این موضوع را از دکتر داروخانه شنیدم. از آنجا که نمی‌خواستم مریکان را مأیوس کنم، با دو تن از دوستان پزشک خود تماس گرفتم که نسخه لازم را برایم بنویسند. آنها خواهش مرا رد کردند.

وقتی مریکان را از موضوع مطلع کردم، از جا در رفت. طوری رفتار می‌کرد که گویی پزشکان آمریکائی توطئه چیده‌اند که او از رنج و عذاب رهائی نیابد. فریادزنان گفت: «چقدر مسخره است! در سوئیس این قرص‌ها به راحتی به دست می‌آید. فکر می‌کنم اگر به دنبال کوکائین یا تریاک می‌بودم، شانس به دست آوردنش بیشتر بود.»

یکی دو روز گذشت و او کماکان از بی‌خوابی می‌نالید. و بعد یک «مشاوره» دیگر. این بار می‌خواست از فکر بکری که به سرش زده مرا مطلع کند. فکر ساده‌ای بود. به داروخانه‌ای در سوئیس نامه‌ای خواهد نوشت و از آنها خواهد خواست که در بسته‌های بسیار کوچک مقداری قرص کدئین دار برایش بفرستند (از طریق پست). به مریکان توضیح دادم که چنین کاری غیرقانونی است و

اضافه کردم که با این کار مرا هم به دردسر خواهد انداخت.  
درحالی که دست‌هایش را به طرف آسمان بلند کرده بود، گفت: «عجب  
کشوری! عجب کشوری!»

از او پرسیدم: «چرا از چشمه‌های آب گرم استفاده نمی‌کنی؟» گفت که این کار  
مثل این است که از او بخواهند یک لیوان روغن کرچک را سر بکشند. اما قول داد  
که این کار را خواهد کرد.

در حال خروج از اتاق او بودم که نامه‌ای را به من نشان داد. این نامه در واقع  
صورت‌حساب اجاره عقب‌مانده مریکان و اشاره صاحب پانسیون به بدقولی من  
در وفا به عهده بود. راستش این موضوع را کاملاً فراموش کرده بودم.  
من و همسر هرگز حساب پس‌انداز در بانک نداشتیم. اما در آن لحظه  
مقداری پول نقد در جیبم بود که آن را روی میز مریکان گذاشتم و گفتم: «اگر این  
پول را برایش بفرستیم، شاید برای مدتی صدایش بخوابد.»

حدود یک هفته بعد مریکان مرا دوباره به اتاق خود خواند. از من خواست  
که به محتوای پاکتی که تازه باز کرده بود، نگاهی کنم. نامه‌ای بود از دکتری  
داروساز در سوئیس که نوشته بود از کمک به مریکان دریغ نخواهد کرد. سپس در  
کف دست او قرص کوچکی دیدم. گفتم: «می‌بینی، همیشه برای هر کاری راهی  
وجود دارد.»

از این حرکت مریکان خشمگین شدم، اما لب از سخن فرو بستم.  
نمی‌توانستم این نکته را نادیده بگیرم که اگر من نیز به جای او بودم، احتمالاً  
همین کار را می‌کردم. استیصال او کاملاً بدیهی بود. وانگهی، چشمه‌ی آب گرم  
هم کمکی در بهبود حال او نکرده بود.

مریکان آنچه را که نیاز داشت به دست آورده بود و هر روز به گشت و گذار در  
پیشه‌زار اطراف می‌رفت. او به قدم زدن نیاز داشت، اما پیاده‌روی‌های بیش از  
اندازه باعث خونریزی زخم‌های او شد. از طرف دیگر، قدم زدن در سلامتی او  
مؤثر بود و چیزی را که روحیه سوئسی او طلب می‌کرد برایش فراهم می‌آورد.  
هر روز که از راه‌پیمائی در جنگل اطراف خسته اما با روحیه‌ای به وجد آمده باز  
می‌گشت، می‌گفت: «امشب آنقدر خسته‌ام که به قرص خواب نیاز ندارم.»

مریکان خود را فریب می‌داد. خارش بدنش هر روز بدتر می‌شد. حتی در

خواب عمیق هم که بود، دیوانه‌وار خودش را می‌خاراند. زخم به جاهای دیگر بدنش سرایت می‌کرد. این زخم به‌زودی، به استثنای آلت تناسلی‌اش، تمام بدنش را ویران خواهد کرد.

البته دوره‌هایی بود که بهبودی نسبی حاصل می‌شد. مثلاً، اگر میهمانی از راه می‌رسید، به‌خصوص میهمانی که فرانسه‌زبان باشد، روحیه او یک شبه از این رو به آن رو می‌شد. و یا وقتی که نامه‌ای از یکی از دوستان عزیزش که به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی در دوران جنگ هنوز زندانی بود، دریافت می‌کرد. گاهی اوقات یک شام بی‌نهایت عالی و استثنائی کافی بود که خلق و خوی او را برای یکی دو روز تغییر دهد. البته احساس خارش هرگز قطع نمی‌شد، اما عمل خاراندن ممکن بود برای مدتی متوقف شود.

با گذشت زمان، مریکان بیشتر و بیشتر متوجه شد که مردم از هدایای هدایا به من دریغ نمی‌ورزند. بسته‌هایی که با پُست می‌آمد شامل همه‌چیز بود. آنچه مریکان را شگفت‌زده می‌کرد این بود که هدایا غالباً درست همان چیزهایی بودند که ما نیاز داشتیم. اگر شراب‌مان تمام می‌شد، مطمئناً دوستی با یک بغل از بهترین شراب‌ها از راه می‌رسید. اگر به هیزم احتیاج داشتیم، همسایه‌ای آن را برایمان فراهم می‌کرد، آنقدر که ماه‌ها دوام بیاورد. کتاب و مجله که صد البته برایمان سرازیر می‌شد. فقط پول نقد بود که جاری نمی‌شد. پول همیشه قطره‌قطره از راه می‌رسید. و گاهی این قطره‌ها به کلی خشک می‌شدند.

مریکان با چشمانی بهت‌زده به سیل هدایا می‌نگریست. رفت و آمد مردم را به منزل ما عاملی مؤثر در کاهش فشارهای زندگی می‌دانست، حتی رفت و آمد آنهایی که کسل‌کننده‌اند یا جز اینکه وقت آدم را تلف کنند، کار دیگری نمی‌کنند. می‌گفت: «این رفت و آمدها کاملاً طبیعی است. در طالع تو این چیزها نوشته شده است. هرگز بدون حامی نخواهی ماند. بدبیباری‌های تو در نهایت به سودت تمام می‌شود. محال است که تو بازنده باشی.»

هرگز فکرش را نکردم که با اشاره به از خودگذشتگی‌ها و تلاش و تقلاهایی که در طول زندگی‌ام کرده‌ام، پاسخی به نظرات او بدهم. اما با خود گفتم: «اینکه این چیزها در طالع من نوشته شده به جای خود، اما اینکه چیزهایی که در طالع من نوشته شده خود را در زندگی‌ام عیان و آشکار سازند، حکایت دیگریست.»

به نظر می‌رسید که یک موضوع کاملاً از نظر مریکان دور مانده بود - محبت‌ها و خدمت‌هایی که دوستان من به او می‌کردند. حتی روحش هم خبر نداشت که دوستان من تا چه اندازه در فکر رفاه و آسایش او بودند. طوری رفتار می‌کرد که گوئی این نوع کارها از طرف آمریکائی‌ها باید امری مسلم باشد. آمریکائی‌ها طبیعتاً مهربان و دست و دل بازند و هیچ مشکل بزرگی در زندگی ندارند. آنها اصلاً خوشبخت به دنیا آمده‌اند و خدایان پشتیبان آنها هستند. وقتی که از نیکوکاری و احسان آمریکائی‌ها حرف می‌زد، در صدایش رگه‌هایی از تنفر احساس می‌شد.

وقتی از مریکان دعوت کردم که به ما بپیوندند و بقیه عمر خود را با ما بگذرانند، از او فقط یک خواهش کردم. خواهش این بود که اگر ممکن باشد، به دختر دو ساله‌ام فرانسه یاد بدهد. خواهش من بیشتر به خاطر آن بود که او خود را زیاد مدیون من نداند، وگرنه برایم مهم نبود که دخترم فرانسه بداند یا نداند. آنچه دخترم در طول اقامت مریکان با ما فراگرفت این بود: بله؛ نه؛ صبح بخیر، مسیو مریکان. به نظر می‌رسید مریکان با بچه‌ها میانه خوبی ندارد. بچه‌ها او را ذلّه می‌کنند، مگر اینکه آنها بی‌نهایت آرام و باتربیت باشند. به نظر مریکان «با تربیت» یعنی اینکه بچه دور از چشم بزرگترها باشد. از اینکه مرا شیفته فرزندم می‌دید، گیج و مبهوت می‌شد و از لذتی که این بچه به زندگی من می‌بخشید، کاملاً بی‌اطلاع بود. در میان اطرافیانم، دخترم تنها کسی بود که برایم اهمیت داشت و هیچ‌کس نمی‌توانست جای او را بگیرد. این موضوع نه تنها مریکان، بلکه همه را زجر می‌داد. به خصوص همسرم را. در نظر مردم من پیرمردی خرفت بودم که یگانه فرزندم را لوس بار می‌آوردم و در ظاهر کاملاً آن‌طور به نظر می‌رسید که آنها می‌گفتند. اما طنز قضیه در این بود که همان افرادی که مرا به خاطر این موضوع سرزنش می‌کردند، خود از بذل توجه بی‌حد و حصر به سگ و گریه‌هایشان کوتاه نمی‌آمدند. اما «وَل» از گوشت و استخوان من بود. نور چشم من بود. تنها تأسفم این بود که نمی‌توانستم وقت و توجه بیشتری را صرف تربیت او کنم.

طفلی «وَل»! چقدر دلم می‌سوخت وقتی که می‌دیدیم سعی می‌کند چند کلمه‌ای با مریکان حرف بزند، اما مریکان این چنین جواب رد به او می‌داد: «من

انگلیسی بلد نیستم.»

مریکان می‌گفت: «این بچه باید خوب تربیت شود. خوب نیست به بچه زیاد توجه شود.»

همسرم که با مریکان در این زمینه هم عقیده بود، فوراً با او هم‌صدا می‌شد. همسرم ماتم می‌گرفت که چرا تمام تلاش وی را در تعلیم و تربیت «ول» از بین می‌برم و چنین جلوه می‌داد که من از بدرفتاری‌های «ول» لذتی بیمارگونه می‌برم. همسرم نمی‌توانست بپذیرد که روح و روان خودش خشک و انعطاف‌ناپذیر است که رفتار خشک با بچه‌ها را تنها راه تعلیم و تربیت آنان می‌داند.

همسرم به مریکان می‌گفت: «میلر به آزادی اعتقاد دارد.» کلمه آزادی را طوری به کار می‌بست که گوئی این کلمه، آشغال محض است. و مریکان این چنین با همسرم هم‌صدا می‌شد: «بله، بچه‌های آمریکائی تا حدودی سرکش هستند. در اروپا بچه‌ها حد و حدود خودشان را می‌دانند، اما در اینجا بچه‌ها فرمانروا هستند.»

همه این حرف‌ها حقیقت دارد. اما آنچه مریکان فراموش کرد به نظریاتش اضافه کند این است که در اروپا، به‌خصوص اروپای مریکان، بچه‌ها خیلی زود پا به دنیای بزرگ‌ترها می‌گذارند و خیلی خشک تربیت می‌شوند. به نظر من، معیارهای خشک تربیتی شاید بچه‌های خوش‌رفتار درست‌کند، اما به‌ندرت می‌تواند انسان‌های آزاد تحویل جامعه دهد. او فراموش کرد بگوید که تعلیم و تربیتی که به خودش داده شده چقدر بدوی، بی‌رحم، و بی‌اثر بوده است. فراموش کرد بگوید که دوران کودکی خودش چگونه بوده است و دیسپلین برای خودش چه چیزی به ارمغان آورده است. مسئله تعلیم و تربیت خشک کودکان در اروپا، چیزی است که هر روشنفکر اروپائی از آن انتقاد می‌کند و مریکان نیز قبلاً چندین بار به این موضوع اعتراف کرده است.

برای اینکه خود را در چشم من تبرئه کند، رو به همسرم می‌کرد و می‌گفت که من یک آنارشیست هستم، که مفهوم آزادی برای من یک چیز شخصی‌ست، که مفهوم دیسپلین برای من نفرت‌انگیز است، که من یاغی و قانون شکن هستم. از نظر مریکان، کار من در زندگی ایجاد آشفتگی‌ست. و خیلی آرام و با متانت به

اظهاراتش اضافه کرد که دنیا به وجود آدم‌هائی مثل من نیازمند است. آنگاه، گوئی که به هیجان آمده باشد، به حرف‌هایش طوری ادامه می‌داد که انگار می‌خواست وضعیت را اصلاح کند. می‌گفت که من آدم خیلی خوبی هستم، خیلی مهربان، خیلی آقا، خیلی صبور، بخشنده، باگذشت، آسان‌گیر و انعطاف‌پذیر. گوئی که این خصوصیات تعادلی در خشونت و بی‌رحمی و بی‌پروائی و ریاکاری نهفته در ذرات من برقرار می‌کند. در اینجا شاید این را هم اضافه کرد که من نقش دیسپلین را می‌فهمم، چراکه توانائی من در نویسندگی خود نشان از درک دیسپلین دارد.

مریکان این‌گونه از حرف‌هایش نتیجه‌گیری می‌کرد: «خوشبختانه من میلر را می‌شناسم. او را خوب می‌شناسم.» در این هنگام انگشت شست خود را روی میز می‌فشارد، گوئی که شپشی را می‌کشد. این من بودم که او زیر انگشت خود می‌فشرد. موجود عجیبی که در فرصت‌های مختلف مطالعه، تجزیه و تحلیل، تشریح، و تفسیرش کرده بود.

اغلب هنگام غروب که به دور میز گرد هم می‌آمدیم، همه چیز با خنده شروع می‌شد، اما دست آخر، موضوع گفتگوی ما به بحث درباره مسائل خانوادگی کشیده می‌شد. من از این نوع بحث‌ها نفرت دارم، اما خانم‌های خانه‌دار به آن علاقمندند، به‌خصوص اگر طرفداری هم کنار خود داشته باشند. از آنجا که مدت‌ها قبل به بهبودی بحث با همسر من پی برده بودم - با دیوار بحث کردن بهتر از بحث کردن با او بود - در این بحث‌ها بیشتر به حک و اصلاح حقایق می‌پرداختم و از اظهارنظر خودداری یا سکوت می‌کردم. مریکان می‌دانست که هر اختلافی، مثل سکه، دو رو دارد. بنابراین، فقط به موضوعات بنیادی می‌پرداخت.

به همسر من می‌گوید: «با آدمی مثل میلر، آدم در بحث به جایی نمی‌رسد. او مثل من و تو فکر نمی‌کند. میلر همه چیز را به هم وصل می‌دهد و منطق و معیاری برای اندازه‌گیری ندارد. او از دلیل و برهان و عقل سلیم متنفر است.» مریکان سپس در خوبی‌ها و بدی‌های اخلاق همسر توضیحاتی به او داد و به ما حالی کرد که چرا من و همسر در بحث به توافق نمی‌رسیم. او اضافه کرد: «اما من هر دوی شما را خوب می‌فهمم و می‌توانم به‌عنوان داور بین شما

قضاوت کنم. من می‌دانم که چگونه باید اختلافات را حل کرد. مریکان کاملاً راست می‌گفت و ثابت کرده بود که می‌تواند داور خوبی باشد. در حضور او از کوره در رفتن‌های همسرم به گریه و سردرگمی تبدیل می‌شد. گاهی اوقات دعا می‌کردم که از حرف زدن خسته شود و به ما شب‌بخیر بگوید و به اتاق خود برود، اما احساس می‌کردم که همسرم عکس آن را می‌خواهد. همسرم فقط وقتی می‌توانست با من در صلح و صفا حرف بزند که مریکان حضور داشته باشد. وقتی با هم تنها بودیم، مثل خروس جنگی به هم می‌پریدیم یا در مقابل حرف‌های یکدیگر سکوت می‌کردیم. مریکان به ما کمک کرد، حداقل به طور موقت، که افکار خود را جمع‌وجور کنیم، مشکلاتمان را بدون احساسات بررسی کنیم، از زوایای مختلف به آنها بنگریم، و آنها را از شکل تکراری‌شان خارج کنیم. در کمک و راهنمایی به ما، او از دانش طالع‌بینی خود به خوبی استفاده می‌کرد. برای کسی که اسیر احساسات خود باشد، هیچ چیز آرامش‌بخش‌تر و تسکین‌دهنده‌تر از شنیدن تعبیر گرفتاری‌هایش در طالع خود نیست.

مسلماً هر شب وارد بحث و جدل نمی‌شدیم. بهترین شب‌هایی را که با هم در سر میز غذا می‌گذرانیدیم، شب‌هایی بود که عینان اختیار را به مریکان می‌سپردیم. به هر حال، متکلم وحده بودن هنر او بود. اگر تصادفاً شبی حرفی از نقاشی به میان می‌کشیدیم - او زمانی نقاشی می‌کرده - پاداش ما به خاطر طرح این موضوع، شنیدن سخنان طولانی او بود. بسیاری از نقاشان معروف معاصر فرانسه را می‌شناخت و با بعضی از آنها قبلاً دوست بود. حکایت‌های مریکان راجع به دورانی که آن را دوران طلایی نامیده‌ام - دو یا سه دهه قبل از ظهور نقاشان سبک فوریسم<sup>۱</sup> - واقعاً لذیذ بودند، درست به همان معنا که یک غذای پرمایه می‌تواند لذیذ باشد. این حکایت‌ها با برداشتی ساده چاشنی خورده بود که خالی از فریبده‌گی نبود. این دوران طلایی برایم پُر از جذابیت بود. دوست داشتم که بیست یا سی سال زودتر به دنیا آمده بودم. پشیمان بودم که چرا وقتی خیلی جوان بودم، به اروپا سفر نکردم. منظور این است که ای‌کاش اروپا را قبل از جنگ جهانی اول می‌دیدم.

مریکان به راحتی می‌توانست شکوه و سیه‌روزی فرانسه را در دوران قبل از انقلاب به یاد بیاورد. او می‌توانست احساس نوستالژی برای فرانسه را در آدم بیدار کند. احساسی که کارکو<sup>۱</sup>، آراگون<sup>۲</sup>، دوده<sup>۳</sup> و دیگر نویسندگان فرانسوی بارها و بارها آن را در نوشته‌هایشان زنده کرده‌اند. فقط ذکر نام یک خیابان، یک بنای عجیب و غریب، یک رستوران، یا کاباره‌ای که دیگر وجود نداشت، کافی بود که چرخ این احساس دلتنگی را به حرکت درآورد. شیوهٔ مریکان در تجدید خاطره با گذشته برایم خوشایند بود، چراکه او از دید یک اسنوب<sup>۴</sup> به این دوران می‌نگریست. رنج و عذاب او در آن دوران، کمتر از رنج دوستان یا افرادی بود که از آنها نام می‌برد. در واقع، رنج و عذاب موریکان وقتی عیان می‌شد که از دوستان مشهور خود یاد می‌کرد، دوستانی که به‌جای خودکشی، یا دیوانه شدن، یا کشته شدن در جنگ، مشهور شده بودند. چیز غریبی ست این‌که دنیا و زندگی را بیازی، اما ستارهٔ اقبالی دوستان قدیمی‌ات در آسمان بدرخشد و دنیا - که زمانی فقط جای بازیهای کودکانی تو بود - همچون کارناوالی به‌هم ریخته و هم‌چون قبرستان توهمات و آرزوهایت شود.

یک شب من و همسرم از موضوعی که بیشتر مورد علاقه‌ی مریکان است سخنی به میان آوردیم. ناگهان مریکان از من پرسید: «تمام علاقه‌ات را نسبت به طالع‌بینی از دست داده‌ای؟ دیگر راجع به این موضوع حرف نمی‌زنی؟» پاسخ دادم: «درست است. فکر نمی‌کنم از دنبال کردن این موضوع چیزی عایدم شود. هرگز مثل تو به این موضوع علاقه‌مند نبوده‌ام. همیشه جنبهٔ معنوی چیزهاست که مورد علاقه‌ی من است. اگر هم حرفی در این زمینه زده‌ام، مثل این بوده که داشتم زبانی دیگر، یا نئی دیگر در موسیقی را یاد می‌گرفتم. البته، در نهایت فقط یک زبان وجود دارد - زبان حقیقت. اینکه چگونه و از چه راهی به آن برسیم، از اهمیت کمتری برخوردار است.»

فراموش کرده‌ام که پاسخ او دقیقاً چه بود. فقط به یاد دارم که پاسخش سرزنش سرسته‌ای نسبت به افکار انتزاعی من بود. به اشاره گفت که بیش از اندازه مجذوب تفکرات مطلق شده‌ام. شاید این طرز تفکر از خون آلمانی من

1- Carco  
4- Snob

2- Aragon

3- Daudet

سرچشمه می‌گیرد. به اعتقاد مریکان، طالع بینی یک عامل اصلاح‌گر است که من به آن نیازمندم. طالع بینی می‌تواند افکار و احساسات لجام گسیخته مرا یک پارچه کند و به آنها نظم و ترتیب دهد. از دیدگاه او، همیشه این احتمال وجود دارد که آدم‌هائی مثل من به یک متعصب افراطی یا موجودی پیامبرگونه تبدیل شوند.

«اما نه یک دیوانه، هان؟»

«هرگز.»

«اما چیزی مثل یک احمق، همین طوره؟»

پاسخ او، هم بله بود و هم خیر. به نظر او، من دارای یک گرایش مذهبی و متافیزیکی بودم. هم فروتن بودم و هم مغرور. و از این قبیل.  
«و تو فکر می‌کنی که فهم عمیق‌تر طالع بینی به از بین بردن این گرایش‌ها کمک می‌کند؟»

گفت: «این نکته را دقیقاً این‌گونه بیان نمی‌کنم. حرف من این است که طالع بینی به تو کمک می‌کند که چیزها را روشن‌تر ببینی و به ذات مشکلات خود بهتر پی ببری.»

پاسخ دادم: «اما من مشکلی ندارم. مگر آن‌که بخواهیم از مشکلات جهانی سخن بگوئیم. من با خودم در آرامش کامل به سر می‌برم - و با دنیا و زندگی نیز همین‌طور. بله، این واقعیت دارد که خلق و خوی من و همسرم یکی نیست. اما سقراط هم با زنش کنار نمی‌آمد ...»  
او حرف مرا قطع کرد.

به او گفتم: «بسیار خوب، این را به من بگو - طالع بینی چه کمکی به تو کرده؟ آیا تو را در رفع نقص و عیب خود کمک کرده؟ آیا به تو کمک کرده که بتوانی با دنیا کنار بیایی؟ آیا به تو آرامش و شادی بخشیده؟ چرا خودت را مثل آدمی عاصی می‌خارانی؟»

حالت نگاهش کافی بود که بدانم پا از حریم خود فراتر گذاشته‌ام و به جای ناجوری زده‌ام.

گفتم: «متأسفم، اما تو می‌دانی که برای رو راست و گستاخ بودن خود دلیلی دارم. منظورم این نیست که تو را تحقیر کنم یا به تو بخندم. اما مایلیم که یک چیز

را بدانم. پس بی‌پرده پاسخم را بده؟ چه چیزی مهم‌تر است: آرامش و شادی، یا خِرَد. اگر کمتر دانستن باعث زندگی راحت‌تر برای تو شود، کدام را انتخاب می‌کنی؟»

پاسخ او را می‌توانستم حدس بزنم: «در چنین وضعیتی قدرت انتخاب نداریم.»

شدیداً مخالفت کردم و گفتم: «شاید هنوز یک آمریکائی تمام‌عیار باشیم. یعنی ساده‌لوح، زودباور، خوش‌بین. شاید همه آنچه که از سال‌های پُرریار زندگی‌ام در پاریس به‌دست آورده‌ام، این بوده که بتوانم روح و روان خود را قوی کنم. در چشم یک اروپائی، شاید جز یک آمریکائی خُلص، چیز دیگر نباشم. چه دوست داشته و چه نداشته باشی، من محصول این سرزمین پُر نعمت هستم. یک معتقد به وفور بیش از حد نعمت. یک معتقد به معجزه. از هر محرومیتی که رنج برده‌ام، مسئولش خودم هستم. به خاطر درد و رنج و غم‌هایم، به خاطر نقطه ضعف‌هایم، و به خاطر سنت شکنی‌هایم هیچ‌کسی را جز خودم سرزنش نمی‌کنم. آنچه را که تو امیدوار بودی از طالع‌بینی بیاموزم، از تجربه در زندگی آموخته‌ام. تمام اشتباهاتی را که یک انسان ممکن است مرتکب شود، من مرتکب شده‌ام – و بهای آن اشتباهات را نیز پرداخته‌ام. اگر حمل بر خودستایی نباشد، باید بگویم که اکنون همان قدر از نظر معنوی غنی و خردمند هستم، همان قدر در زندگی خوشحال و خرسند هستم، که می‌توانستم از طریق تحصیل یا تعلیم و تربیت به این چیزها رسیده باشم. طالع‌بینی با مسائل بالقوه سروکار دارد، این‌طور نیست؟ اما من به انسان بالقوه کار ندارم. علاقه و توجه‌ام به این است که انسان به چه چیزی دست پیدا می‌کند. علاقمند به زنده بودن بالقوه او هستم. اصلاً معنی انسان بالقوه چیست؟ آیا معنی آن، مجموعه همه آن چیزهایی نیست که انسانی هستند؟ به عبارت دیگر، الهی؟ تو فکر می‌کنی که من به دنبال یافتن خدا هستم، اما این‌طور نیست. خدا هست. دنیا هست. انسان هست. ما همه هستیم. کل واقعیت. یعنی خدا – و انسان و دنیا و همه آنچه که هست. و همه آنچه که نامی برایشان نداریم. من طرفدار واقعیت هستم. واقعیت بیشتر و بیشتر. اگر مایلی می‌توانی مرا دیوانه واقعیت بدانی. و طالع‌بینی چیست؟ ارتباط آن با واقعیت چیست؟ حتماً ارتباطی وجود دارد. زیست‌شناسی

هم با واقعیت ارتباط دارد. ریاضیات هم. موزیک هم. ادبیات هم. و همه گاوهای مزرعه و گل‌ها و تخم‌ها و کودها که به آنها حیات دوباره می‌بخشند با واقعیت ارتباط دارند. از بعضی جهات بعضی چیزها مهمتر از چیزهای دیگر به نظر می‌رسند. عده‌ای معتقدند که بعضی چیزها دارای ارزش هستند و بعضی چیزها، نه. اما به نظر من هر چیزی دارای اهمیت و ارزش است. اگر این‌گونه به طالع‌بینی بنگری، آن را قبول می‌کنم.»

مریکان درحالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت: «باز هم در یکی از آن حال و هواهای خاص خودت هستی.»

پاسخ دادم: «می‌دانم. فقط کمی حرف‌هایم را تحمل کن. نوبت به تو نیز خواهد رسید... من هر از گاهی طغیان می‌کنم. حتی برعلیه همان چیزهایی که خودم از ته قلب به آنها معتقدم. باید به همه چیز حمله کنم. حتی به خودم. چرا؟ برای اینکه اوضاع را برای خودم راحت‌تر کنم. ما بیش از اندازه می‌دانیم - و بسیار اندک. این خرد می‌باشد که برای انسان مشکل می‌سازد، نه هوش. هرگز از هوش کافی برخوردار نخواهیم بود. از شنیدن حرف‌های متخصصین خسته‌ام، و نیز از شنیدن ساز آدم‌هایی که ناهنجار می‌نوازند. البته مشروعیتِ طالع‌بینی را رد نمی‌کنم. معنی اعتراض من این است که نباید بردهٔ این یا آن تفکر خاص بود. همهٔ این‌ها را می‌دانیم. قبول می‌کنیم. چرا فراموششان نکنیم؟ منظورم این است که باید این‌ها را بخش زنده‌ای از زندگی خود کنیم. مثل چیزی که جذب شده، درک شده، در تک‌تک سلول‌های انسان توزیع شده، و بعد هم فراموش شده، تغییر داده شده، و در خدمت معنا و مفهوم زندگی به کار بسته شده است. از افرادی که باید همه چیز را از کانال تنها زبانی که می‌دانند بگذرانند، متنفرم. این زبان هرچه می‌خواهد باشد: مذهب، یوگا، سیاست، یا اقتصاد - فرقی نمی‌کند. یک چیز حیرت‌انگیز در مورد این جهان وجود دارد که مرا مجبور می‌کند آن را الهی و خارج از درک بشر بدانم و آن چیز این است که این جهان، قابل هر نوع تعبیر و تفسیر است. هرچیزی که ما راجع به این جهان می‌گوئیم، هم صحیح است و هم غلط. این گفته شامل حقیقت‌ها و اشتباهات ما نیز می‌شود. تعبیر ما از این جهان هرچه می‌خواهد باشد، اما تغییری در اصل آن حاصل نمی‌شود...»

«اجازه بده به نقطهٔ آغاز حرف‌هایم برگردم. زندگی هر یک از ما با دیگری فرق

می‌کند. و هریک از ما می‌خواهیم که اوضاع را برای خود تا حدّ امکان موزون‌تر کنیم. هریک از ما می‌خواهیم که از زندگی حداکثر لذت را ببریم. برای این کارها می‌بایستی به کتاب و معلم رجوع کنیم؟ به علم، به مذهب، به فلسفه؟ آیا می‌بایستی دانش خیلی زیاد داشته باشیم که از عهده این کارها برآئیم؟ آیا بدون این‌که این همه رنج و عذاب برای خود بتراشیم، نمی‌توانیم چشمان خود را کاملاً باز کنیم و به خود و دنیا و زندگی آگاه باشیم؟»

او گفت: «زندگی چیزی جز یک عذاب نیست. حتی دانش طالعی نیز نمی‌تواند این واقعیتِ خشن را تغییر دهد.»  
«استثناها چطور؟ مطمئناً...»

گفت: «استثنائی وجود ندارد. حتی وارسته‌ترین انسان‌ها نیز غم‌ها و رنج‌های خاص خود را دارند. زندگی، یک کشمکش ابدی است و کشمکش، رنج بردن و غم خوردن را ایجاب می‌کند. البته رنج بردن، انسان را قوی و صاحب کارا کتر می‌کند.»

«برای چه و به چه منظوری؟»

«که بار سنگین زندگی را بهتر تحمل کنیم.»

«چه تصویر غم‌انگیزی! مثل این می‌ماند که انسان خود را آماده مسابقه‌ای کند، اما پیشاپیش بداند که شکست خواهد خورد.»  
«در دنیا چیزی به نام وارسته‌گی وجود ندارد.»  
«آیا می‌تواند یک راه نجات باشد؟»

«برای بعضی‌ها بله، برای بعضی‌ها خیر. گاهی آدم چاره‌ای ندارد.»

«آیا صادقانه معتقدی که چیزی به نام حق انتخاب داریم؟»

«مریکان قبل از پاسخ لحظه‌ای اندیشید.»

«بله، معتقدم تا حدودی حق انتخاب داریم، اما خیلی کمتر از آنچه مردم خیال می‌کنند. در چارچوب و محدوده سرنوشت‌مان، آزاد هستیم که انتخاب کنیم. دقیقاً در همین جاست که طالعی اهمیت خود را نشان می‌دهد: وقتی که انسان از وضعیتی که تحت آن پا به دنیا نهاده آگاه شود — که این آگاهی را طالعی کاملاً برای انسان روشن می‌کند — به انتخاب چیزی که انتخاب‌شدنی نیست دست می‌زند.»

گفتم: «اما به نظر می‌رسد که زندگی شخصیت‌های بزرگ دنیا خلاف این را می‌گوید.»

«همان‌طور که خودت می‌گوئی، به نظر می‌رسد. اگر انسان طالع این شخصیتها را مطالعه کند، به این واقعیت پی می‌برد که آنها به زحمت می‌توانستند چیز دیگری انتخاب کنند. آنچه که انسان انتخاب می‌کند یا به آن تمایل دارد، همیشه مطابق با کاراکتر اوست. در چنین وضعیت دشواری، آدمی مثل ناپلئون یک جور عمل می‌کند و آدمی مثل «سینت پال»<sup>۱</sup> جور دیگر.»

حرف مریکان را قطع کردم و گفتم: «بله، بله، همه اینها را می‌دانم. فهم مشکلات خود، قدرت تجزیه و تحلیل عمیق‌تر مشکلات خود، رفع مشکلاتی که انسان اصلاً نباید داشته باشد. اما هیچکدام از این حرف‌ها دیگر علاقه مرا به خود جلب نمی‌کند. تعریف زندگی به عنوان بار سنگین بر دوش، تعریف زندگی به عنوان میدان جنگ، به عنوان یک مشکل. به نظر من این تعاریف همه نشانگر ناقص نگریستن به زندگی است. دو خط شعر اغلب گویاتر از قطورترین کتابی است که یک عالم یا فاضل تحویل ما می‌دهد. معنی واقعی بخشیدن به هر چیزی، یعنی به شعر در آوردن آن. تنها راهی که از طریق آن می‌توانم طالع بینی یا هر چیز دیگر را بفهمم، این است که به عنوان شعر یا موسیقی به آن نگاه کنم. اگر عقایدی که ریشه در طالع بینی دارند باعث بروز هیجانی جدید، ارتعاشی جدید، و یک هارمونی جدید شوند، می‌توانند مثمر ثمر واقع شوند - البته برای من. دانش، انسان را به زانو درمی‌آورد و خیزد، او را غمگین می‌سازد. عشق به حقیقت، هیچ ربطی به دانش یا خیزد ندارد و در واقع، فراتر از قلمرو آنهاست. هرچه را که انسان به آن یقین دارد، هیچ ربطی به قلمرو دلیل و برهان ندارد.

«اگر تمام انسان‌های روی زمین را کنار هم بگذاریم، می‌توانیم به یک کلیت و تمامیت برسیم، که همان دنیا یا جهان باشد. یعنی از یک سری جزئیات به کلیات رسیدن. اما در مورد نظریه‌ها و عقاید نمی‌توان چنین عمل کرد. اگر تمام نظریه‌ها، فلسفه‌ها، و برداشت‌ها را کنار هم بگذاریم، نمی‌توانیم به کل یا تمامیت - که همان حقیقت باشد - برسیم. مجموعه‌ی برداشت‌های انسان حقیقت را نمی‌سازد. مجموعه‌ی دانش بشری یعنی سردرگمی بیشتر او. خیزد از خودش

سبقت می‌گیرد. مغز همان ذهن نیست. عقل، زائیده‌ی نفس است و نفس هرگز نمی‌تواند آرام بگیرد یا ارضا شود. کی می‌خواهیم بدانیم که می‌دانیم؟ این زمان وقتی فرا می‌رسد که از توهم دانستن دست بکشیم. حقیقت با تسلیم شدن، خود را نشان می‌دهد. حقیقت بدون کلام است. مغز همان ذهن نیست. مغز مستبدانه بر ذهن حکومت می‌کند.

«این حرف‌ها چه ربطی به طالع‌بینی دارد؟ شاید هیچ، و شاید هم همه‌چیز. در چشم تو، من یکی از متولدین بُرج جدی هستم؛ در چشم یک روان‌شناس، چیز دیگری هستم؛ و در نظر یک مارکسیست، موجودی دیگر و غیره و غیره. اما همه اینها در چشم من چیست؟ به من مربوط نیست که دستگاه عکس‌برداری چشم تو مرا در حافظه‌اش چگونه ترسیم می‌کند. دیدن و فهمیدن تمامیت یک انسان، نیاز به دوربینی از نوع دیگر دارد. برای این کار، انسان به چشمی نیاز دارد که از چشم دوربین نیز عینی‌تر باشد. برای فهمیدن انسان، باید از ابعاد مختلف به او بنگریم، ابعادی که انعکاس مشعشع آن شاید چشم ما را در دیدن ذات واقعی او کور کند. هرچه بیشتر بیاموزیم، کمتر می‌دانیم؛ هرچه تجهیزات ما بیشتر شود، کمتر قادر به فهمیدن هستیم. اگر از تلاش در فهمیدن و دانستن دست بکشیم، تازه می‌توانیم به‌طور واقعی بفهمیم و بدانیم. آن‌چیز که می‌بیند و می‌داند، نیاز به عینک و تئوری ندارد. تمام تلاش‌های ما در راه فهمیدن، رنگ و بوی سردرگمی دارد. تمام تلاش‌های ما یادآور این نکته به خودمان است که چقدر ضعیف، کور، و عاجز هستیم. درحالی‌که واقعاً کور و ضعیف و عاجز نیستیم. ما همان‌قدر حقیر یا قدرتمند هستیم که به خود اجازه‌ی تصور آن را می‌دهیم.

«گاهی چنین می‌اندیشم که در طول تکامل انسان، نطفه‌ی طالع‌بینی زمانی بسته شد که وی ایمان به خود را از دست داد. به عبارت دیگر، زمانی که انسان احساس گُل و یک‌پارچه بودن خود را از دست داد. زمانی که او به جای این‌که بخواهد وجود داشته باشد، خواست که بداند. شیزوفرنی<sup>۱</sup> خیلی پیشترها شروع شد، مربوط به دیروز و پریروز نیست. وقتی که انسان از درون فرو ریخت، حسابی فرو ریخت و به هزاران تکه تقسیم شد. اما هرچقدر هم که از درون و از

نظر روانی قطعه قطعه شده باشد، باز هم می‌تواند یک پارچگی خود را به دست بیاورد. بین انسانِ دورانِ حضرت آدم و انسانِ امروز فقط این تفاوت وجود دارد که اولی از بدو تولدش پا به عرصهٔ بهشت گذاشت، اما دومی باید بهشت را برای خود خلق کند. و این حرف مرا دوباره به مسئلهٔ حق انتخاب می‌کشد. فقط با انتخابِ آزادی‌ست که انسان می‌تواند ثابت کند که آزاد است. این کار را وقتی می‌تواند انجام دهد که بفهمد این خودِ انسان بود که از خودش سلب آزادی کرد. این گفته به این معنی‌ست که انسان باید از خدا قدرتی را که خودِ انسان به او داده، پس بگیرد. هرچه انسان سیرت و صورت خدا را در خود بیشتر ببیند، به همان اندازه آزادتر می‌شود. هرچه انسان آزادتر شود، نیاز کمتری به تصمیم‌گیری دارد و در مقابل گزینش‌های کمتری قرار می‌گیرد. آزادی، کلمه‌ی بی‌مسئالی‌ست. دو واژهٔ قاطعیت و یقین، به آن چیزی که ما نیاز داریم نزدیک‌تر است، چون که در هر وضعیتی حقیقتاً فقط یک عمل یا عکس‌العمل از خود می‌توان نشان داد، نه دوتا، نه سه‌تا. آزادی، موضوع حق انتخاب را به دنبال خود دارد و حق انتخاب فقط به آن اندازه وجود دارد که ما به ناشایسته‌گی‌های خود واقفیم. انسانِ شایسته، به فکر نیاز ندارد. او خودِ فکر است. او خودِ آن جاده‌ای‌ست که اندیشه از آن می‌گذرد.

«به‌نظر می‌رسد که به‌طور کامل از مرحله پرت شده‌ام. اما واقعاً این‌طور نیست. من صرفاً به زبانی دیگر سخن می‌گویم. من این را می‌گویم که آرامش و شادی در قلمرو کنترلِ هر انسانی‌ست. می‌گویم که نفس و ذات همهٔ ما خداگونه است. می‌گویم که اندیشه و عمل ما حدّ و مرزی نمی‌شناسد. می‌گویم که همه‌ی ما یکی هستیم. می‌گویم که در جایی هستیم که باید باشیم و در هیچ مسیر دیگری نمی‌توانیم حرکت کنیم، مگر آن‌که بخواهیم کج بیاندیشیم. اندیشه‌ی وجود اختلاف، به آفریدن اختلاف می‌انجامد. یک متولد بُرج فلان فقط در چشم یک طالع‌بین، متولد بُرج فلان است. ابزار کار طالع‌بین سیاره‌هاست، مثل ماه و خورشید. اما تکلیف میلیون‌ها سیارهٔ دیگر چه می‌شود. تکلیف کهکشان‌های دیگر چه می‌شود، و ستاره‌ها، ستاره‌های دنباله‌دار، شهاب‌ها، سیارک‌ها؟ آیا فاصله‌ها مهمند یا اندازه‌ها یا تابندگی؟ آیا همه‌ی اینها روی هم تأثیر و نفوذ متقابل ندارند؟ چه کسی جرأت دارد بگوید چه چیزی مهم است و چه چیزی

مهم نیست؟ چه کسی مالک جهان است؟ چه کسی اداره‌اش می‌کند؟ روح چه کسی در جهان دمیده می‌شود؟ اگر نیاز به کمک و راهنمایی داریم، چرا به منبع اصلی رو نکنیم؟ و اصلاً برای چه چیزی به کمک و راهنمایی نیازمندیم؟ برای این‌که وضعیت را برای خودمان راحت‌تر کنیم؟ که کارآمدتر شویم؟ که بهتر به اهداف خود دست پیدا کنیم؟ چرا همه چیز بسیار بفرنج و دشوار و مبهم و نارضایت بخش است؟ چون‌که خود را مرکز جهان دانسته‌ایم. چون‌که می‌خواهیم همه چیز آن‌گونه که ما آرزو مندیم، انجام شود. آنچه باید بفهمیم این است که آن همه چیز آرزویش چیست؟ همه چیز را بخوان روح، بخوان خدا، بخوان زندگی، یا هر نام دیگری که تو را خرسند می‌کند. اگر هدفِ طالع‌بینی این باشد، طرفدارش هستم.

«یک چیز دیگر نیز هست که مایل به طرح آن هستم تا بحثِ طالع‌بینی را برای همیشه مختومه اعلام کنم. و آن چیز، مشکلِ روزمرهٔ ما آدم‌ها در کنار آمدن با یکدیگر است که به نظر می‌رسد اصلی‌ترین مشکل ماست. اگر بخواهیم از این دیدگاه به یکدیگر بنگریم که با یکدیگر متفاوتیم، هرگز دانش لازم را برای هم‌زیستی مسالمت‌آمیز پیدا نخواهیم کرد. برای رسیدن به هر درجه از درک و شناخت از انسانی دیگر، باید به‌گفته وجود او، به آن شالوده‌ی انسانی مشترک در وجود همهٔ ما، برسیم. این کار، مشکل نیست و به این‌که آدم حتماً روان‌شناس یا غیب‌گو باشد، نیاز ندارد. لازم نیست که انسان کوچک‌ترین اطلاعی راجع به انواع تیپ‌ها از نظر ستاره‌شناسی داشته باشد. لازم نیست که به پیچیدگی عکس‌العمل‌های مردم نسبت به این یا آن مسئله آگاه باشد. برای هم‌زیستی مسالمت‌آمیز راهی ساده و مستقیم وجود دارد و آن این است که با صداقت و حقیقت رفتار کنی. تمام زندگی خود را صرف پرهیز از زخم‌ها و احساس حقارت‌هایی می‌کنیم که احتمال می‌دهیم همسایه یا آدم بغل دستی بخواهد بر ما وارد کند. ما وقت را تلف می‌کنیم. اگر ترس و تعصب را کنار بگذاریم، همان‌قدر راحت با یک جنایت‌کار روبرو می‌شویم که با یک زاهد. وقتی می‌بینم که بعضی‌ها جدول طالع خود را بالا و پائین می‌کنند تا راهی برای فرار از بیماری، فقر، فساد، یا هر چیز دیگر پیدا کنند، تحمل شنیدن حرف‌هایشان را ندارم. به نظر من، طالع‌بینی حرکتی مایوسانه برای سوءاستفاده از ستاره‌هاست.

از سرنوشت آن‌گونه سخن می‌گوئیم که انگار بر پیشانی ما نوشته شده است. فراموش می‌کنیم که با سپری شدن هر روز از زندگی، خود سرنوشت خود را خلق می‌کنیم و از سرنوشت منظورم غم و اندوهی است که ما را احاطه کرده است. سرنوشت، تأثیر علت و معلول‌هایی است که آنقدرها هم که تظاهر به اسرارآمیز بودنشان می‌کنیم، اسرارآمیز نیستند. ریشه بیشتر مصیبت‌هایی که از آنها رنج می‌بریم، در رفتارهای ما قابل ردگیری است. انسان از خرابی‌های ناشی از زلزله یا آتشفشان، از جزر و مدّ دریا، یا از گردباد رنج نمی‌برد. او از حماقت‌های خود، رفتارهای نادرست، و بی‌اعتنایی به قانون طبیعت رنج می‌برد. انسان می‌تواند جنگ را از بین ببرد. می‌تواند بیماری را از بین ببرد. می‌تواند پیری را از بین ببرد. و به احتمال، مرگ را نیز می‌تواند از بین ببرد. به زندگی در فقر، فساد، نادانی، حسادت و رقابت نیازی ندارد. توان تغییر همه‌ی این چیزها در وجود اوست. اما مادامی‌که صرفاً به سرنوشت خویش می‌اندیشد، هرگز قادر به تغییر اوضاع نخواهد بود. یک پزشک را مجسم کنید که به خاطر احتمال خطر سرایت ویروس به خودش، از درمان بیمار خودداری کند! همان‌طور که کتاب مقدس می‌گوید، ما همه از یک بدن آفریده شده‌ایم، یعنی که بنی آدم اعضای یکدیگرند. اما، همه با هم در ستیزیم. سلول‌های بدن ما دارای خردی‌ست که اندیشه ما از آن بی‌بهره است. هیچ چیز اسرارآمیزی درباره‌ی بیماری، جنایت، جنگ، و هزارو یک چیز دیگر که ما را ذلّه کرده است، وجود ندارد. به سادگی و خردمندانه زندگی کن، فراموش کن، ببخش، چشم‌پوشی کن، صرف‌نظر کن. آیا برای فهم کمال موجود در چنین رفتاری، به طالع‌بینی نیاز است؟ آیا برای لذت بردن از فردا در دیروز باید زندگی کرد؟ آیا نمی‌توان گذشته را بلادرنگ فراموش کرد و یک‌باره زندگی خوبی را آغاز کرد. اگر واقعاً بخواهیم. صلح و شادی ... اگر این دو را طلب کنیم، از آن ما خواهند شد. از امروز تا فردا، همین برای من کافی است. نه حتی از امروز تا فردا. در واقع، فقط امروز!

طبیعتاً، تمام این نطق آتشین را در یک نفس ایراد نکردم. و نه حتی دقیقاً با همین کلماتی که در سطور بالا نوشتم. شاید بیشتر این حرف‌ها را تصور می‌کنم که گفته باشم. اما مهم نیست. اکنون که می‌گویم، انگار همان زمان گفته‌ام. به‌رحال، همه‌ی این حرف‌ها در ذهنم بوده است، نه یک‌بار، بلکه به‌طور مکرر.

هرآن‌گونه که دوست دارید برداشت کنید.



با بارش اولین باران سنگین سال، مریکان افسرده‌تر شد. سلول او کوچک بود. آب از سقف و درز پنجره‌ها به داخل می‌چکید. ساس و حشرات کوچک دیگر نیز هر روز زیادتر می‌شدند. وقتی که او خواب بود، این حشرات از سقف، روی سروکله‌اش می‌ریختند. برای گرم کردن اتاقش باید از چراغ نفت‌سوز که بوی نفت هم می‌داد و تَمَمَّهٔ اکسیژن اتاق را می‌سوزاند، استفاده می‌کرد. از فرط سرما تمام شکاف‌ها و درزها را پوشانده بودیم و شکاف پائین درب ورودی را نیز با یک تکه گونی گرفته بودیم. همه اینها درست و این درست که فصل زمستان بود و بیش از همیشه باران می‌بارید، زمستانی که وزش بادهای شدیدش روزها ادامه می‌یافت. طفلی مریکان، تمام روز را در قفس خود بی‌قراری می‌کرد. یا بی‌نهایت سردش می‌شد، یا گرمش. خود را مدام می‌خاراند و به کلی در دفع هزار و یک انزجار و تنفری که فقط در ذهن او وجود داشت، ناتوان بود. وقتی که همه‌ی درزها گرفته شده‌اند و اتاق سمپاشی شده، چگونه می‌توانیم خزیدن موجودات زشت را بر سر و روی او توجیه کنیم.

هرگز آن نگاه سرگردان و حالت درمانده‌ی او را فراموش نمی‌کنم، آن بعدازظهری که مرا به اتاق خود صدا زد تا خرابی چراغ علاءالدین را به من نشان دهد. در حالی که کبریت روشن را به طرف فتیلهٔ چراغ می‌برد، گفت: «ببین، هر بار که این کار را می‌کنم، خاموش می‌شود، برای این که چراغ‌های علاءالدین خوب بسوزند، تعمیرات لازم را باید به موقع انجام داد. تراشیدن قسمت سوخته‌ی فتیله، خود به تنهایی نیاز به دقت و ظرافت کار دارد. البته چندین بار شیوه‌ی روشن کردن علاءالدین را به او نشان داده بودم، اما هر بار که به اتاقش می‌رفتم، می‌دیدم که چراغ دود می‌کند. می‌دانستم که از وضعیت زندگی‌اش آن قدر گفتری بود که دیگر حوصله‌ی رسیدگی به علاءالدین را نداشت.

درحالی که کبریت روشن را نزدیک فتیله برده بودم و می‌خواستم به او بگویم: «ببین، خیلی ساده است... کاری ندارد» - با کمال تعجب می‌دیدم که فتیله روشن نمی‌شود. کبریت دیگری روشن کردم. اما باز هم روشن نشد. در آن موقع، به شمعی روشن که پت پت می‌کرد نگاه کردم و متوجه اشکال کار شدم.

درب اتاق را باز کردم تا کمی هوای تازه به داخل وارد شود. دوباره امتحان کردم. و این بار روشن شد. «دوست من، اکسیژن! در اتاق، هوا نیست!» با حیرت به من نگریست. برای این که اتاق او هوای تازه داشته باشد، می بایستی یکی از پنجره ها را باز می گذاشت. و معنی این کار این بود که باد و باران به راحتی داخل اتاق می شد. مریکان گفت: «وضعیت در اینجا افتضاح است.» به راستی که چنین بود و حتی بدتر از آن. این منظره که در یک صبح دل پذیر جسد او را در رختخوابش ببینم، از ذهنم دور نمی شد.

به تدریج شیوه های خاصی را برای ورود مقداری هوای تازه به اتاق ابداع کرد. او تصمیم گرفت که برای گرم کردن اتاق، به جای علاءالدین از شمع استفاده کند. نور شمع به سلول او حالت سردخانه ای اجساد را می داد که با روحیه ی افسرده او کاملاً جور درمی آمد.

در این میان، خارش دست و پایش کماکان او را به ستوه می آورد. هر بار که برای صرف غذا به اتاق ما می آمد، آستین های پیراهن یا پاچه شلوار خود را بالا می زد تا جای زخم های ناشی از خارش را نشان دهد. تمام بدنش را زخم پوشانده بود. اگر به جای او بودم، گلوله ای در مغزم خالی می کردم.

بدیهی بود که من و همسرم باید چاره ای می اندیشید، در غیر این صورت، همه ی ما دیوانه می شدیم. تمام شیوه های درمان سنتی را امتحان کرده بودیم - بدون هیچ نتیجه ای. با درماندگی از دوست پزشک خود، که چند صد کیلومتر دورتر زندگی می کرد، تقاضا کردم برای معاینه ی مریکان به منزل ما بیاید. او جراحی متبحر و روانکاو ماهر بود. کمی هم زبان فرانسه می دانست. در واقع، آدمی عجیب و غریب اما بسیار دست و دل باز بود. می دانستم اگر نتواند بیماری مریکان را درمان کند، حداقل می تواند توصیه های مؤثر کند.

او آمد. مریکان را از سر تا پا معاینه کرد و بعد مریکان را به حرف کشید. دیگر اهمیتی به زخم ها نداد و حرفی از بیماری او به میان نیاورد. از همه چیز حرف زد غیر از خارش بدن مریکان. گوئی فراموش کرده بود برای چه کاری به اینجا آمده. گاه و بی گاه مریکان سعی کرد که به دوستم هدف حضورش در این جا را یادآوری کند، اما هر بار دوستم موفق می شد که توجه مریکان را به موضوعات دیگر بکشاند. او پس از آن که نسخه ای تجویز کرد و آن را کنار میز مریکان قرار داد،

آماده‌ی رفتن شد.

از آنجا که مشتاق بودم نظرش را بدانم، تا اتومبیلش او را همراهی کردم.  
او گفت: «کاری برایش نمی‌شود کرد. اگر از حرف زدن در باره‌ی خارش بدنش  
دست بردارد، خودبه‌خود خوب خواهد شد.»

«و در این فاصله...؟»

«قرص‌ها را بدهید بخورد.»

«آیا قرص‌ها مؤثر خواهند بود؟»

«به‌خودش بستگی دارد. قرص‌ها نه ضرری دارد و نه استفاده‌ای. مگر آن‌که او

فکر کند که برایش مفید است.»

مکث سنگینی بین ما نشست.

ناگهان گفت: «می‌خواهی نظر صادقانه‌ی مرا بدانی؟»

«البته که می‌خواهم.»

«خودت را از شرش خلاص کن.»

«منظورت چیست؟»

«همین که گفتم. او با یک جزامی فرقی ندارد.»

دوستم متوجه شد که به شدت به فکر فرو رفته‌ام.

گفت: «موضوع خیلی ساده است. او نمی‌خواهد بهبود یابد. آنچه او

می‌خواهد ترخم و توجه است. او مردی بالغ نیست. کودک است، کودکی لوس

و نثر.»

یک مکث دیگر.

«اگر تهدید به خودکشی کند، نگران نشو. وقتی همه‌ی تیرهایش به سنگ

بخورد، به احتمال از این حربه استفاده خواهد کرد. او خودش را نخواهد کشت.

پیش از اندازه خودش را دوست دارد.»

گفتم: «می‌فهمم. پس که این‌طور... اما به او چه بگوییم؟»

اتومبیل خود را روشن کرد و گفت: «این را به عهده‌ی خودت می‌گذارم،

دوست عزیزم.»

گفتم: «بسیار خوب. شاید قرص‌ها را خودم بخورم. به‌هرحال، یک دنیا

سپاس گزارم.»

مریکان در حالی که روی تخت خوابش دراز کشیده بود، انتظار مرا می‌کشید. در غیاب من نسخه‌ی دکتر را خوانده بود، اما نتوانسته بود از خطِ دکتر سر در بیاورد. در چند کلمه‌ی مختصر گفتم که به نظر دکتر بیماری او ریشه در مسائل روانی دارد.

مریکان بدون مقدمه گفت: «هر احمقی این را می‌داند، به راستی او دکتر است؟»

پاسخ دادم: «یک دکتر خیلی معروف.»

«عجیب است. مثل کودکان‌ها حرف می‌زد.»

«چَدی؟»

«از من می‌پرسد که آیا هنوز هم جَلق می‌زنم یا نه.»

«و بعد...؟»

«از من می‌پرسد به مردها علاقه دارم یا به زنها. می‌پرسد مواد مخدر می‌زنم یا نه. آیا به لذت در زندگی معتقدم یا نه. آیا، آیا، آیا، ... این مرد دیوانه است.»  
برای یکی دو دقیقه از فرط عصبانیت زیانش بند آمد. سپس، گوئی که با خود حرف می‌زند، با لحنی کاملاً فلاکت‌بار گفت: «خدای من، چه کنم؟ چقدر تنها هستم!»

غُرولند کنان گفتم: «نشد، نشد. آرام باش. چیزهای بدتر از خارش هم هست.»  
پرسید: «مثل چی؟» این سؤال را آن‌چنان بلادرنگ پرسید که یکه خوردم.  
مریکان سؤال خود را تکرار کرد: «مثل چی؟ مثل چیزهای روانی ...! حتماً مرا احمق دانسته. اینجا عجب کشوری ست! از انسانیت خبری نیست. نه انسانیتی، نه همدردی‌یی، نه شعوری. آه، ای‌کاش می‌توانستم بمیرم ... همین امشب بمیرم!»

من خاموش ماندم.

«میلر عزیزم، خدا کند هرگز این‌گونه که من مصیبت می‌کشم، مصیبت نبینی. بدبختی‌های دوران جنگ در مقایسه با امروز هیچ است.»

ناگهان نگاهش به نسخه افتاد. آن را برداشت، در مشتش مچاله کرد، و سپس آن را روی کفِ اتاق پرت کرد.

«قرص! برای من، مریکان، قرص تجویز می‌کند. هااا او به نسخه تَف کرد و

گفت: «دوستِ تو یک پزشکِ قلبی‌ست، یک شارلاتان، یک شیاد.»  
و این چنین اولین جهد و کوشش در راه نجات او از رنج و غصه پایان یافت.  
یک هفته از این ماجرا گذشت. روزی یکی از دوستان قدیمی ام به نام  
گیلبرت<sup>۱</sup> به دیدار ما آمد. با خود گفتم: «آه... چه عالی. بالاخره کسی از راه رسید  
که زبان فرانسه می‌داند، کسی که عاشق ادبیات فرانسه نیز هست. مریکان چه  
کیفی خواهد کرد.»

بدون هیچ مشکلی، در طول نوشیدن چند گیلاس شراب، صحبت بین آنها  
گل انداخت. طولی نکشید که به بحث درباره‌ی بودلر، ولتر، ویون<sup>۲</sup>، ژید،  
کوکتو<sup>۳</sup>، و باله‌های روسی پرداختند. وقتی دیدم آن دو با ظرافت و زیبایی تمام  
با هم اُخت گرفته‌اند، خیلی عادی مجلس را ترک کردم و برای قدم زدن به اطراف  
رفتم. امیدوار بودم که گیلبرت روحیه‌ی مریکان را به او بازگرداند.

بعد از یکی دو ساعت پرسه زدن در اطراف، وقتی که سلاته سلاته به طرف  
خانه باز می‌گشتم، گیلبرت را کنار جاده در اتومبیلش دیدم.

گفتم: «چرا این قدر زود؟» گیلبرت وقتی به دیدار ما می‌آمد، معمولاً خیلی  
بیشتر از این‌ها می‌ماند. تا آخرین بطری شراب را تمام نمی‌کرد، نمی‌رفت.

پاسخ داد: «خیلی مشروب خوردم. عجب آدم مزخرفی!»

«کی؟ مریکان؟»

«دقیقاً.»

«چی شده؟»

به جای پاسخ، نگاهی به من تحویل داد که مملو از انزجار بود.

کینه‌توزانه گفت: «رفیق، می‌دانی که من با او چه می‌کردم؟»

«نه، چه میکردی؟»

«از درّه پرتش می‌کردم پائین.»

«این کار گفتنش ساده است.»

«امتحان کن! بهترین راه حل است.» و با گفتن این حرف پا روی گاز گذاشت

و به سرعت دور شد.

حرف‌های گیلبرت مرا متحیر کرد. هرگز این‌گونه راجع به آدم‌ها قضاوت

نمی‌کرد. خیلی مهربان، آقامنش و باملاحظه بود. خودش زندگی پُرمشقتی را پشت سر گذاشته است. از قرار معلوم طولی نکشید تا مریکان را بشناسد. دوست صمیمی من لیلیک خانه‌ی کوچکی در چند کیلومتری منزل ما اجاره کرده بود. برای این‌که مریکان احساس غربت و دل‌تنگی نکند، هرچه در توان داشت در حق مریکان انجام می‌داد. مریکان لیلیک را دوست داشت. چون لیلیک جز خدمت به او کاری نکرده بود، بنابراین احساس مریکان چیزی غیر از آن نمی‌توانست باشد. لیلیک ساعت‌ها کنار مریکان می‌نشست و به قصه‌های غم‌انگیز او گوش می‌کرد.

از لابلای حرف‌های لیلیک متوجه شدم که مریکان از من گِله دارد. گِله‌اش این بود که چرا به اندازه‌ی کافی به او توجه نمی‌کنم. لیلیک سپس اضافه کرد: «تو هرگز از کار او خبر نمی‌گیری.»

«کار او؟ منظورت چیست؟ او چه کاری می‌کند؟»

«فکر می‌کنم مشغول نگارش خاطرات خود می‌باشد.»

«چه جالب! باید نگاهی به آن بیاندازم.»

«راستی، نقاشی‌های او را دیده‌ای؟»

«کدام نقاشی‌ها؟»

«تو هنوز آنها را ندیده‌ای؟ یک خروار از این نقاشی‌ها در کیف اوست. نقاشی‌های سکسی. شانس آورده‌ای که مأمورین گمرک هنگام ورود او آنها را ندیده‌اند.»

«حالا نقاشی‌هایش خوب هستند؟»

«هم آره، هم نه. مسلماً بچه‌ها نباید آنها را تماشا کنند.»

چند روز بعد از مکالمه‌ی فوق بین من و لیلیک، یکی از دوستان قدیمی‌ام به‌نام لیان شامروی<sup>۱</sup> به‌دیدار ما آمد. طبق معمول، با دستی پُر از مواد خوراکی و نوشیدنی از راه رسید. این بار مریکان حیرت‌زده‌تر از گذشته شد. مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: «این همه چیز بُهت‌آور است. فکر می‌کنم میلیونر باشد، نیست؟» پاسخ دادم: «نه، فیلمبردار شرکت فیلمسازی فاکس<sup>۲</sup> است. مردی‌ست که همیشه جوایز اسکار را نصیب خود می‌سازد. ای‌کاش می‌توانستی حرف‌هایش

را بفهمی. در سراسر آمریکا هیچ کس نمی‌تواند که مثل او هرچه می‌خواهد بگوید و جان سالم به‌در ببرد.»

در این لحظه لیان حرف ما را قطع کرد و گفت: «این همه حرف‌های درگوشی برای چیه؟ این آفاکی باشن؟ حتماً یکی از دوستان دوران زندگی‌ات در پاریس. انگلیسی بلد نیس؟ برای چی به اینجا اومده؟ شرط می‌بندم برای دوشیدن تو. به لیوان مشروب به اون بده! به نظر می‌آید که حوصله‌اش پاک سر رفته - شایدم غمگینه.»

لیان یک مشت سیگار برگ از جیب بغل کت خود بیرون آورد و گفت: «اینو به اون بده که امتحانش کنه. دونه‌ای به دلار خریدمشون. شاید خوشش به‌یاد.» لیان سرش را به طرف مریکان تکان داد که یعنی این سیگار مال اوست. در همان زمان، سیگار خودش را که تا نیمه کشیده بود، به دور انداخت و یکی دیگر روشن کرد. سیگارها خیلی ضخیم و هرکدام تقریباً بیست سانتی‌متر بودند. با خود فکر کردم که لیان سیگارها را دو برابر قیمت خریده و هنوز فکر می‌کند که پول زیادی بابت آنها نداده است.

لیان گفت: «به اون بگو که من فرانسه نمی‌دونم.» لیان که کمی هم کفتری بود، این را به آن خاطر گفت که مریکان با جمله‌ای طولانی و ادبی به زبان فرانسه بابت سیگار از او تشکر کرد. لیان در حال حرف زدن، پاکت‌های مواد خوراکی را نیز خالی می‌کرد. درحالی‌که رو به مریکان داشت، گفت: «به اون بگو که ما دوست داریم اول شکم خود را سیر کنیم. حرف زدن را می‌گذاریم برای بعد. هی، اون شرابی که من آوردم، کو؟ اما نه، یک دقیقه صبر کن! به بטר ویسکی تو ماشین دارم. بگذار اونو به مریکان بدیم. طفلی این مصیبت‌زده! فکر می‌کنم در عمرش هرگز ویسکی نخورده باشه... ببین، این بابا چشمه؟ هرگز لبخند رو لباش وانمیشه؟»

لیان درحالی‌که جسته و گریخته حرف می‌زد، به باز کردن بسته‌ها ادامه داد. تکه‌ای نان بُرید، روی آن کره مالید، یک زیتون به دهان گذاشت، کمی ماهی شور<sup>۱</sup> مزه مزه کرد، بعد یک خیارشور، کمی از این، کمی از آن - یک جعبه شکلات و یک دست لباس بسیار زیبا هم برای «وُل» آورده بود. یک بسته سیگار

گران‌قیمت را به طرف من پرتاب کرد و گفت: «بگیر، این مال توست. تو، ای حرام‌زاده. بازم برات در صندوق عقب ماشین دارم. راستی فراموش کردم که پیرسم - اوضاع تو چگونه؟ هنوز پولدار نشدی، شدی؟ تو و اون «بافانو»<sup>۱</sup> مثل دو تا یتیم هستین. شانس آوردین که دوستی مثل من دارین ... آدمی که برای امرار معاش کار می‌کنه.»

در این فاصله لیلیک که رفته بود بسته‌های دیگر را از اتومبیل لیان بیاورد، به اتاق بازگشت. بطری ویسکی را باز کردیم. و بعد هم شراب برای مریکان (و نیز برای خودمان). هوای اتاق پُر از دود سیگار، و کفِ آن از کاغذ پوشیده شده بود. لیان درحالی که دکمه‌های پیراهن گران‌قیمتی را که بر تن داشت باز می‌کرد، گفت: «این حمام تو که خراب نیست؟ من باید حمام کنم. سی و شش ساعتی میشه که نخوابیدم. خدا را شکر! چقدر خوشحالم که تونستم چن ساعتی را بزنم به چاک. راستی، می‌تونن منو امشب در اینجا جا بدی؟ شاید هم دو شب. با تو کار دارم. باید کاری کنیم که پول و پله‌ای به دست تو به یاد. برای همیشه که نمی‌خواهی فقیر بمونی، می‌خواهی؟ پاسخ لازم نیست. می‌دونم چه خواهی گفت... راستی، نقاشی‌هایی که می‌کشی کجاست؟ بیارشون بیرون. هر جا که هستن بیرونشون بیار. منو که می‌شناسی. شاید چندتایی از اونا رو بخرم.»

ناگهان لیان متوجه شد که مریکان از سیگارهای «شروت» می‌کشد. با صدای بلند گفت: «این مرد چه مرگشه. چرا اون توتون بوگندو رو می‌کشه. مگه همین الان به اون از سیگارهای برگ عالی ندادیم؟»

مریکان با شرمندگی توضیح داد که سیگارهای برگ را بعداً خواهد کشید. گفت که آن‌ها آن‌قدر خوب هستند که حیف است فوراً دود شوند.

لیان با فریاد گفت: «این مزخرفات را بریز بیرون. به اون بگو که اکنون در آمریکا است. در این مملکت ما نگران فردا نیستیم، هستیم؟ بگو وقتی سیگارش تموم شد، باز هم از لوس آنجلس برایش می‌فرستم.» سپس لیان روی از مریکان گرداند، صدایش را کمی پائین آورد و گفت: «چه چیزی داره این بابارو می‌خوره؟ اون سوی دنیا از گرسنگی هلاک شده؟ اصلاً گور پدرش. ببین، می‌خوام جُوکی را که دیشب شنیدم برات تعریف کنم. برایش ترجمه کن، می‌کنی؟ می‌خوام ببینم که

می تونه بخنده.»

همسرم کم‌کم در حال چیدن میز غذاست. لیان به تعریف جُوک پرداخته، یک جُوک سکسی، و لیلیک پی در پی با صدای بلند از خود باد بیرون می‌دهد. لیان در نیمه‌راه جُوک مکث می‌کند که تکه‌ای نان بردارد، مشروب دیگری برای خود بریزد، زیتونی دیگر در دهان بگذارد، و کفش و جوراب خود را از پا بیرون بیاورد. مریکان با چشمانی از حدقه درآمده لیان را تماشا می‌کند. در چشم مریکان، او نمونه‌ای جدید از نژاد انسان است.

لیلیک آن‌چنان می‌خندد که اشک گونه‌هایش را پُر می‌کند. جُوک بامزه و کثیفی‌ست، اما ترجمه ناپذیر است.

لیان می‌گوید: «مشکل چیه؟ اونجا که اون زندگی کرده، این حرف‌ها گفته و شنیده نمی‌شه؟»

لیان می‌بیند که مریکان در ظرف غذاها شیرجه می‌رود، شراب خود را مزه‌مزه می‌کند، و دود سیگار برگ را در هوا پُف می‌کند. «باشه، جُوک را فراموش کن. اون داره شکمش را پُر می‌کنه. همین کافیه. راستی، گفتی که اون چه کاره‌س؟»

گفتم: «در میان خیلی چیزهای دیگر، یک ستاره‌شناس نیز هست.»  
 «اون الف رو از ب تشخیص نمی‌ده. ستاره‌شناسی! چه کسی می‌خواد به این مزخرفات گوش کنه. به اون بگو که سر عقل به‌یاد. هی، کمی صبر کن. تاریخ تولدم رو به اون می‌دم. بگذار ببینم برای گفتن چی داره.»  
 اطلاعات را به مریکان می‌دهم. می‌گوید هنوز حاضر نیست. اگر از نظر ما اشکالی ندارد، می‌خواهد که رفتار لیان را بیشتر تماشا کند.  
 «چی گفت؟»

«مریکان می‌گوید که می‌خواهد اول غذا بخورد. اما می‌داند که تو انسانی استثنائی هستی.» این جمله‌ی آخر را اضافه کردم که از تیش بکاهم.  
 «همه‌ی حرف‌ها رو همان‌جا زد. صد البته که من آدمی استثنائی هستم. هرکسی جای من بود تا به حال دیوونه شده بود. بگو که خوب شناختمش.»  
 سپس مستقیماً به مریکان رو می‌کند و می‌گوید: «شرابش چطوره؟ شراب قرمز، چیز خوبی‌ه، نیست؟»

مریکان بدون این که از آن همه کنایه ها که از بغل گوش وی گذشته آگاه باشد، می گوید: «تحسین برانگیز است.»

لیان می گوید: «خوب، معلومه که خوبه. من اونو خریدمش. جنس خوب رو می شناسم.»

لیان رو به من می کند و می پرسد: «کار دیگری هم غیر از طالع بینی می کنه؟» و درحالی که نگاه سرزنش آمیزی به من می اندازد، می افزاید: «شرط می بندم که دوست نداره از جای خود تکون بخوره. چرا به کارش نمی بندی؟ بده باغچه رو بیل بزنه، کمی سبزی بکاره، چمن رو بزنه. من این حروم زاده ها رو خوب می شناسم. همه اونها مثل همن.»

همسرم از این حرف ها کم کم احساس ناراحتی می کرد. نمی خواست که احساسات مریکان خدشه دار شود.

همسرم به لیان گفت: «مریکان چیزی در اتاقتش دارد که از دیدنش لذت خواهی بُرد.»

«چه می خواهید به من بگوئید؟ این سِرّ بزرگ چیست؟ بگوئید و خلاص کنید.»

به او گفتیم. اما لیان به طرز غیر قابل انتظاری از خود بی علاقه گی نشان داد. «هالیوود پُر از این جور کثافت هاست. حال می خواهید که چه کنم - جَلق بزنم؟»



بعد از ظهر آن روز چنان که نوشتم، سپری شد. مریکان برای استراحتی کوتاه مدت به سلول خود رفت و لیان ما را برای دیدن اتومبیل جدیدش از اتاق بیرون بُرد. لیان ناگهان به یاد آورد که چند تا اسباب بازی برای «وَل» خریده که در صندوق عقب ماشین گذاشته است. درحالی که خرت و پرت های صندوق عقب ماشین را زیرورو می کرد، پرسید: «این روزا "بافانو" چه می کنه؟»

گفتم: «فکر می کنم رفته هندوستان.»

«شرط می بندم که به دیدن نهرو رفته. این آدم چطوری بدون یک شاهی در جیبش زندگی رو می گذرونه، من نمی فهمم. راستی تو این روزا از کجا پول و پله جور می کنی؟»

سپس دست در جیب شلوارش می کند، چند تا اسکناس بیرون می کشد، آن

را در دست من قرار می دهد، و می گوید:

«اینها رو بگیر. به احتمال با خریدن چند تا از تابلوهای نقاشی تو، قبل از این که از این جا بزم، به تو بدهکار می شم.»

ناگهان می پرسد: «چیز خوب و تازه برای خواندن نداری؟ مثل اون کتابی که از ژینو<sup>۱</sup> به من دادی، یادت هست؟ از ساندرار<sup>۲</sup> چی داری، همون نویسنده ای که هر وقت حرفش را می زنی، آب از لب و لوجهات می ریزه. چیزی از نوشته هاش به انگلیسی ترجمه نشده؟» در این هنگام سیگار برگ خود را که فقط نیمی از آن را دود کرده زیر پا له می کند و یکی دیگر روشن می کند و به حرف هایش این گونه ادامه می دهد: «حدس می زنی فکر می کنی من هرگز کتاب نمی خونم. اشتباه می کنی. اتفاقاً خیلی هم زیاد می خونم ... روزی از تو خواهم خواست که فیلم نامه ای بنویسی و از این طریق پول گلونی به دست بیاری. راستی - و با انگشت به اتاق مریکان اشاره می کند - اون بابا خیلی خرج گردنت گذاشته؟ مثل این که تو دیوونه ای. چطور شد که در این دام گیر افتادی؟»

به او گفت: «داستانش مفصل است ...» شاید وقتی دیگر برایش همه چیز را تعریف کنم.

«نقاشی های مریکان چی؟ بهتره نگاهی به اونا بیاندازم. اگر به تو کمکی شود، چند تا از اونهارو می خرم. اما کمی صبر کن، قبل از رفتن به اتاق اون می خواهم دستی به آب برسونم.»

وقتی که بازگشت سیگاری را که معلوم بود تازه روشن کرده بر لب داشت و سر حال به نظر می رسید. خیلی خندان و بشاش گفت:

«هیچ چیز مثل یک ترکمون جانانه حال آدم را جا نمی آره. حالا آماده ام که به اتاق اون آدم اندوهگین احمق بریم.»

لطفاً لیلیک را صدا بزن. دوست دارم قبل از این که چیزی بخرم، نظر اونو بدونم.»

در بدو ورود و به محض استشمام هوای اتاق، لیان با صدای بلند گفت: «تو رو به خدا بگو که این پنجره ها را باز کنه.»

«نمی توانم، لیان. او از کوران می ترسد.»

«از اون بعید نیست. این طور چیزها بهش می‌آد. بگذریم. بگو که نقاشی‌های سکسی‌اش را رو کنه - و بگو که کمی عجله کنه. اگر بیشتر از ده دقیقه اینجا بمونم، بالا می‌آرم.»

مریکان کیف چرمی قشنگی را بیرون آورد، آن را با دقت و به آرامی مقابل لیان قرار داد، و با صبوری تمام یک سیگار گلوزیلو روشن کرد. لیان ملتسانه گفت: «بگو سیگارش را خاموش کنه.» سپس از جیب خود یک بسته سیگار چستر فیلدز<sup>۱</sup> بیرون کشید و به مریکان تعارف کرد. اما مریکان محترمانه از گرفتن آن عذر خواست و گفت که تحمل تنباکوه‌های آمریکائی را ندارد.

لیان گفت: «اون دیوونه‌س.» و این بار یک سیگار برگ به او تعارف کرد. مریکان از پذیرفتن سیگار برگ نیز عذر خواست و درحالی که سیگار خود را در دست می‌چرخاند، گفت: «این را بیشتر می‌پسندم.» لیان گفت: «اگه این طوره، به جهنم! بگو که کار رو شروع کنه. ما نمی‌توانیم مدت زیادی رو در این مقبره بگذرونیم.»

اما کار مریکان عجله‌بردار نبود. او شیوه‌ای خاص برای نشان دادن نقاشی‌ها داشت. به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد به آنها دست بزند. دفتر نقاشی‌هایش را جلوی چشمان لیان نگاه داشت و به آرامی آن را صفحه به صفحه ورق زد. گاه‌به‌گاه با یک دستمال ابریشمی عرق دستش را پاک می‌کرد.

اولین بار بود که آثار او را می‌دیدم. باید اذعان کنم که نقاشی‌هایش تأثیر بدی در ذهن من گذاشت. موضوع آنها منحرف، آزارگرانه، و کفرآمیز بود. موضوعاتی مثل تجاوز به کودکان توسط غول‌های هرزه و شهوت‌ران، دختران جوان که مشغول اعمال نامشروع جنسی هستند، راهبه‌هایی که بکارت خود را با اشیاء مقدس برمی‌دارند، شلاق زدن و شیوه‌های شکنجه‌ی قرون وسطی، قطع اعضای بدن و امثال آن. همه نقاشی‌های او با مهارت و استادی تمام کشیده شده بودند، اما مهارت نهفته در آثار او، عناصر تفرآمیز در نقاشی‌های او را تفرآمیزتر جلوه می‌داد.

برای یک‌بار هم که شده، لیان را حیرت‌زده می‌دیدم. کنجکاوانه به لیلیک

نگاه می‌کرد. و از مریکان خواست که بعضی از نقاشی‌ها را دوباره نشان دهد. لیان گفت: «تخم جن می‌دونه چگونه نقاشی کنه، این طور نیست؟»

لیلیک چند تا از آنها را که معتقد بود خارق‌العاده هستند، به لیان نشان داد. لیان گفت: «خریدارم. چند؟»

مریکان قیمتی را به میان پراند. قیمتی بسیار بالا، حتی برای یک خریدار آمریکائی.

لیان گفت: «بگو که اونا رو لای کاغذی بذاره. میدونم که گرون می‌فروشه، اما می‌خرم. شخصی رو می‌شناسم که حاضره سر خودشو بابت این جور چیزها بده.»

لیان هرچه پول داشت از جیب خود بیرون کشید و تئد و تیز آن را شمرد و دوباره در جیب خود گذاشت.

«نمی‌تونم پول نقد بدم. به اندازه‌ی کافی ندارم. بگو اگه به من اطمینان می‌کنه، وقتی که به لوس‌آنجلس برگشتم براش چک بفرستم.» در این هنگام به‌نظر رسید که مریکان تغییر عقیده داده است. گفت که دوست ندارد آنها را تکی بفروشد. یا همه آنها، یا هیچ‌کدام و برای همه نقاشی‌ها قیمتی را تعیین کرد. قیمتی گزاف.

لیان فریاد زد: «اون دیوونه‌س. نمی‌خرم. بگو که نقاشی‌هاش رو شاف کنه.» به مریکان گفت که لیان می‌خواهد راجع به قیمت کمی فکر کند. مریکان با لبخندی شیطنت‌آمیز و معنی‌دار گفت: «باشد.» می‌دانستم که به اعتقاد مریکان پرنده هنوز در قفس بود. این طور فکر می‌کرد که مثنی‌آدم‌های ساده‌لوح را در دست خود دارد.

درحالی‌که از اتاق او بیرون می‌آمدیم، حرفش را تکرار کرد: «باشد.» از پله‌ها که پائین می‌آمدیم، لیان بی‌مقدمه گفت: «اگه اون حروم‌زاده یه‌ذره شعور داشت، به من پیشنهاد می‌کرد که اونهارو با خودم ببرم و به این و اون نشون بدم. به احتمال می‌تونستم اونهارو دو برابر قیمت درخواستی خودش بفروشم. چه تخم سگ بدقلقی!»

در پائین پله‌ها لحظه‌ای مکث کرد. سپس بازوی مرا گرفت و گفت: «می‌دونی که مریکان چه مرگشه؟ اون بیماره.» و با گفتن این حرف،

جمع‌هایش را با انگشت نشان داد. سپس اضافه کرد: «وقتی که از شرش خلاص شدی، بهتره که اتاقش رو ضد عفونی کنی.»



چندین روز از این ماجراها گذشت. یک شب سر میز شام، در میان حرف‌های ما، بالاخره موضوع جنگ نیز مطرح شد. آن شب، مریکان در بهترین حال و هوای ممکن به سر می‌برد و بسیار مشتاق بود که از تجربیات خود در جنگ سخن بگوید. نمی‌دانم چرا تا آن زمان راجع به جنگ حرفی نزده بودیم. در نامه‌هایی که مریکان از سوئیس برایم می‌فرستاد، از اتفاقات زندگی‌اش بعد از آخرین دیدار ما در ژوئن ۱۹۳۹، چیزهایی نوشته بود، اما همه آنها را فراموش کرده بودم. ولی این را به یاد داشتم که برای دوّمین بار به لژیون خارجی‌ها پیوسته بود؛ البته، طبق اظهارات خودش، بیش از چند ماه در لژیون دوام نمی‌آورد، چون که آمادگی لازم را برای تحمل مقررات خشک لژیون نداشت. از لژیون که اخراج شد دوباره به همان هتل مودیال بازگشت. وقتی که آلمانی‌ها وارد فرانسه شدند، او در پاریس بود. حضور آلمانی‌ها در پاریس او را آنقدر عذاب نمی‌داد که گرسنگی آزار می‌داد. در آخرین لحظه‌های ناامیدی، با دوستی قدیمی برخورد کرد، دوستی که آن روزها پُست مهمی در رادیو فرانسه داشت. این دوست زیر بال و پر او را گرفت. و این کمک معنایش پول، غذا، سیگار و یک شغل نفرت‌انگیز برای مریکان بود ... به‌رحال، آن دوست اکنون در زندان به سر می‌بُرد، از قرار معلوم یک خبرچین بوده است.

آن شب مریکان تمام حوادث آن دوران را با جزئیات ریز و درشت بازگو کرد. گوئی که مجبور بود دل خود را از این حرف‌ها خالی کند. گاه و بی‌گاه سرنخ از دست من در می‌رفت. از آنجا که همیشه به سیاست، دشمنی، رقابت، و توطئه‌چینی بی‌علاقه بودم، درست در لحظه‌ای حساس از حرف‌های او گیج شدم، لحظه‌ای که به دستور آلمانی‌ها مجبور شد به آلمان برود. (آنها حتی زنی هم برای او انتخاب کرده بودند که ازدواج کند.) ناگهان تمام تصاویر با هم قاطی شدند. در آن مرحله از داستان که در بیابانی بی‌سروته راه می‌رفت و یک گشتاب نوک لوله تفنگ را پشت او گذاشته بود، همه چیز را با هم قاطی کردم. هرگز از کار نفرت‌انگیزی که دوستش برایش پیدا کرده بود، به روشنی حرف نزد. این‌که او در

خدمت آلمانیها بود یا نبود نیز برای من روشن نشد. البته این چیزها اصلاً برای من مهم نبود، حتی اگر به من می‌گفت که به کشور خود خیانت کرده است. آنچه که من کنجکاو بودم بدانم این بود: چطور توانسته بود از منجلاب فرار کند و چطور شد که جان سالم به در بُرد.

ناگهان متوجه شدم که مریکان از فرار خود از فرانسه حرف می‌زنند. در این قسمت از داستان، ما در آلمان نیستیم، در فرانسه هستیم... و یا لوگزامبورک؟ او این طور ادامه می‌دهد... به طرف مرز سوئیس می‌رود. دو تا چمدانی که روزها و هفته‌ها با خود حمل می‌کرده، او را از پا درآورده‌اند. یک‌روز بین ارتش فرانسه و آلمان است، روز دیگر بین ارتش آلمان و آمریکا. گاهی از منطقه‌ای بی طرف عبور می‌کند، گاهی از منطقه‌ای که اصلاً متعلق به هیچ‌کس نیست. اما هر جا که می‌رود آسمان همان رنگ است: فقدان غذا، فقدان سرپناه، فقدان کمک. باید خودش را به مرضی بزند تا لقمه‌ای غذا یا جانی برای استراحت پیدا کند. سرانجام روزی واقعاً مریض می‌شود: سرگیجه، بی حالی، درماندگی. پُر صداتر از طنین گلوله‌باران، صدای قارقار شکم خالی خود را می‌شنود. صدای ویژ و ویژ عبور گلوله‌ها از بالای سر، بوی متعفن اجساد که کُپه کُپه در همه جا دیده می‌شوند، بیمارستان‌ها که بیش از اندازه پُر شده‌اند، درختان برهنه و خشکیده، خانه‌های درهم کوبیده شده، جاده‌هایی که از زخمی‌ها پر شده، معلولین، بیماران، بی‌خانمان‌ها، ویرانی، مخروبه‌ها، انسان‌های تنها و درمانده. هر آدمی فقط در فکر خود. جنگ! جنگ! و مریکان در میان این همه بدبختی دست و پا می‌زنند. یک سوئسی بی طرف با شکم خالی. گاهی یک سرباز آمریکائی سیگاری به او می‌دهد. اما از پودر «یاردلی» خبری نیست. از دستمال توالت خبری نیست. از صابون‌های معطر خبری نیست. علاوه بر همه این بدبختی‌ها، او بیماری خارش پوست نیز دارد. نه تنها بیماری خارش پوست، بلکه شپش هم دارد.

شصت و نه لشکر به جنگ در اطراف مریکان ادامه می‌دهند. برای آنها ایمنی وی کوچکترین اهمیتی ندارد. اما جنگ به طور قطع به پایان خود نزدیک می‌شود. هیچ‌کس نمی‌داند چرا و به طرفداری از چه کشوری می‌جنگد. آلمانی‌ها شکست خورده‌اند، اما تسلیم نمی‌شوند. احمق‌ها. احمق‌های رذل. در واقع، همه شکست خورده‌اند، به استثنای آمریکائی‌ها. آمریکائی‌های مضحک

و نثر که خیلی ساده به پیروزی دست یافته‌اند. کوله‌پشتی آنها از خوردنی‌های خوشمزه و جیب‌هایشان از سیگار، آدامس، پول، و بطری‌های بغلی مشروب پُر است. جنگ‌جویانی که در طول تاریخ بالاترین دستمزد را برای به تن کردن لباس جنگ دریافت کرده‌اند. پولشان از پارو بالا می‌رود، اما نه چیزی برای خریدن و نه جایی برای خرج کردن این پول‌ها وجود دارد. دعا می‌کنند که به پاریس برسند، دعا می‌کنند که فرصتی پیش بیاید تا به دختران و سوسه‌انگیز فرانسوی تجاوز کنند - و یا حتی به عفریته‌ای پیر - اگر دختری باقی مانده باشد. در حین پیشروی و در میان بهت و وحشت مردم، باقی مانده‌ی هرچه را که مصرف می‌کنند، می‌سوزانند. منظم باشید! حرکت کنید! سر به نیست کنید! حرکت ... حرکت ... حرکت به سوی پاریس! حرکت به سوی برلین! حرکت به سوی مسکو! هرچه می‌توانید ویران کنید. هرچه می‌توانید به بلعید. به هرچه می‌توانید تجاوز کنید. اگر نتوانستید هیچ یک از آن کارها را انجام دهید، بر همه چیز تَف کنید. اما غُر نزنید. به پیشروی ادامه دهید. به حرکت ادامه دهید. پایان نزدیک است. پیروزی نزدیک است. پرچم را بالا نگاه دارید. هورا! هورا!

چه دوران چشم‌گیری! چه کثافت کاری مزخرفی! چه دیوانگی وحشتناکی!  
(من ژنرال فلاتی هستم که دستور قتل بسیاری از عزیزان شماها را داده‌ام.)

مریکان عزیز ما مثل یک شبیح، بی جان و بی نفس به این در و آن در می‌زند. او مثل موشی وحشت‌زده در میان لشکرهای متخاصم می‌دود. لشکرها را دور می‌زند، این طرف و آن طرف می‌زند، همه را بازی می‌دهد، به آنها حمله‌ور می‌شود، از آنها فرار می‌کند، و درحال فرار گاهی به انگلیسی صحبت می‌کند، گاهی به آلمانی، و گاهی هم اباطیل محض. برای زنده ماندن به هرچیزی چنگ می‌اندازد، اما هرگز از چمدان‌هایش - که حالا دیگر یک خروار وزن دارند - دست برنمی‌دارد. نگاه او همیشه به سوی مرز سوئیس است. گاه چهار دست و پا، گاه افرشته و گاه خمیده زیر بار سنگینی از کثافت، پیچ و خم‌ها و فراز و نشیب‌های زیادی را پشت سر گذاشته است. سرانجام به مرز می‌رسد، اما مرز را بسته‌اند. ردپای خود را دنبال می‌کند و به نقطه‌ی آغاز باز می‌گردد. اسهال. تب. استنطاق. واکسیناسیون. تخلیه شهرها. لشکرهای جدید. جبهه‌های جدید. پیشرفت‌های تازه. پیروزی‌های تازه. شکست‌های تازه. طبیعتاً کشته‌ها و

زخمی‌های بیشتر. لاشخورهای بیشتر و نسیم‌های متعفن‌تر.  
با وجود این همه مکافات و دردسر، مریکان در حفظ پاسپورت خود، آن دو  
تا چمدان، تَمّه عقل و هوش خود و امید به آزادی از تلاش دست برنداشته  
است.

«و در آن چمدان‌ها چه بود که آنقدر گران‌بهایشان کرده بود؟»  
مریکان پاسخ داد: «همه آن چیزهایی که برای من عزیز است.»  
«مثل چی؟»

«مثل کتاب‌هایم، دفتر خاطراتم، نوشته‌هایم...»  
مدتی مات و مبهوت به او خیره شدم. سپس گفتم:  
«منظور تو این نیست که بگوئی...»  
«بله، فقط کتاب‌هایم، نوشته‌هایم، طالع‌بینی‌ها، و بخش‌هایی از نوشته‌های  
این و آن.»

نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. خندیدم. خندیدم. خندیدم. فکر  
می‌کردم که خنده‌ام قطع نخواهد شد.  
مریکان از خنده من رنجید. از او عذرخواهی کردم.  
با لحنی اعتراض‌آمیز گفتم: «آن‌همه آشغال را با به‌خطر انداختن جان خودت  
باخود حمل کردی که چه شود؟»

«انسان به سادگی چیزهای عزیز و گران‌بهای زندگی‌اش را بیرون نمی‌ریزد.»  
قرص و محکم گفتم: «من می‌ریزم.»  
«اما همه‌ی زندگی من با همان چیزهایی که وَبال‌گردنم بود گره خورده بود.»  
«تو می‌بایستی زندگی‌ات را نیز بیرون می‌ریختی.»  
با نگاهی پر از حرارت گفتم: «اما مریکان این کار را نمی‌کند.»  
ناگهان تمام احساس هم‌دردی خود را نسبت به او از دست دادم و دیگر دلم  
برای او نسوخت.



مدت‌ها فکر آن دو چمدان مرا رها نمی‌کرد و بر ذهن و اندیشه‌ی من  
همان‌قدر سنگینی داشت که بر مریکان، مریکانی که مانند ساس بر لحاف چهل  
تکه‌ای به‌نام اروپا می‌خزید. این چمدان‌ها را حتی در خواب هم می‌دیدم. گاهی

او خودش نیز در خواب من ظاهر می شد، مریکان را می گویم. او در خواب من به *امیل جنینگز*<sup>۱</sup>، قهرمان «آخرین خنده» می مانست. یا آن جنینگز دیگر که دربان هتل گراند<sup>۲</sup> بود و از مقام دریانی برکنار و به نگهبانی توالت منصوب شده بود و هر شب پس از اتمام کار انیفورمش را از تن درمی آورد و مخفیانه با خود به بیرون می بُرد. در این خواب ها همیشه مریکان را سایه به سایه دنبال می کردم. در این خواب ها همیشه در نزدیکی او هستم، اما او صدایم را نمی شنود. در میان غرض توپ ها و بمباران ها و مسلسل ها و فریاد زخمی ها چه می شود کرد! همه جا جنگ و بی خانمانی ست. اینجا و آنجا گودال هائی است که از دست و پاهای بریده پُر شده. آن طرف تر جسد سربازی که هنوز گرم است و دکمه های شلوارش بازمانده و آلت تناسلی پُرافتخارش به بادرفته. درجائی دیگر جمجمه ای که کرمها در آن می لولند. در آن گوشه، کودکی بر سر نیزه ای، عراده توپی که خون و استفراغ از آن می چکد، درختی که ریشه کن شده و اعضای بدن آدم ها از آن آویزان است. یا دستی بریده که در دستکش مانده، حیواناتی که در حال گریز مرده اند، با چشمانی شعله ور از جنون، با پوست سوخته بدنشان، با روده های بیرون ریخته. و به دنبال آن هزاران و میلیونها چهارپای دیگر که چزغاله و آلت و پار و خونین و مسالین، دیوانه وار سر در عقب هم نهاده اند به سوی مرگ. و در این میان عالی جناب کنراد مورتیوروس، پیشاپیش همه، با کفش هایی براق، موهای روغن زده، ناخن های مانیکور شده، لباس تمیز، سبیل روغن زده، و شلوار اطو شده همچون «هلندی فراری» چهار نعل در حال فرار است. به سوی مرزا! به سوی مرزا!

و این، اروپای آن زمان بود، اروپائی که هرگز ندیدم و مزه زندگی را در آن نچشیدم. آه، ایا مبلیخوس<sup>۳</sup>، فورفوریوس<sup>۴</sup>، اراسموس<sup>۵</sup>، دانزسکوتوس<sup>۶</sup> کجا هستید. ما چه آب حیاتی نوشیده ایم؟ از کدامین سرچشمه های عقل، خود را سیراب کرده ایم؟ ای خردمندان، راه را نشان ما دهید. چقدر دلم می خواهد که برای باری تعالی پیغامی بفرستم، اما نام او را به یاد نمی آورم. بی آزار و معصوم. بی طرفم. هیچ باروبندیلی جز دو چمدان ندارم. یک شهرنشینم، یک عاصی بی آزار، و دیگر هیچ. نه شهرتی را می طلبم و نه یادگاری که از من باقی بماند.

1- Emil Jannings

2- Grand

3- Iamblichus

4- Porphyry

5- Erasmus

6- Duns Scotus

فقط چمدان‌های مرا به منزل برسانید، من خود به دنبال آنها به مقصد خواهم رسید، حتی اگر جسمم به آنجا برسد. نام من مورتیوروس است. بله، اهل سوئیس هستم. یک لژیونر، یک معلول جنگی، یک جنگجو. هر نامی که می‌خواهی بر من بگذار. بخوان ایامبلیخوس. یا فقط بگو خارش.



با شروع فصل بارندگی، من و همسرم تصمیم گرفتیم که در گوشه‌ای از باغچه حیاط کمی سبزی‌جات بکاریم. محلی را انتخاب کردیم که قبلاً چیزی در آنجا نکاشته بودیم. من گلنگ می‌زدم و همسرم با بیل بقیه‌ی کارها را می‌کرد. فکر می‌کنم وجدان مریکان از تماشای این‌که زنی بیل بزند ناراحت شد. پیشنهاد کرد که بیل زدن را به عهده بگیرد، که باعث تعجب من و همسرم شد. بعد از نیم ساعت از پا درآمد، اما حالش کمی به‌جا آمد. در واقع، آنقدر سرحال آمده بود که بعد از صرف ناهار، خواست که در صورت امکان یکی دو تا صفحه بگذاریم. گفت که دلش برای شنیدن موسیقی لک زده است. در حین شنیدن ترانه‌ها، گاهی زیر لب زمزمه می‌کرد و گاهی سوت می‌زد. مریکان گفت که خیلی پیشترها پیانو می‌نواخته و سپس اضافه کرد که به عقیده‌ی او، گریگ<sup>۱</sup> آهنگساز برجسته‌ای بود، مریکان او را بهترین آهنگساز می‌دانست. نقطه نظر وی درباره‌ی این آهنگساز مرا متعجب ساخت.

همسرم صفحه‌ای را انتخاب کرد و روی گرامافون گذاشت. در این هنگام مریکان واقعاً به وجد آمد. ناگهان به طرف همسرم رفت و تقاضای رقص کرد. گیج شده بودم. مریکان و رقص!! باورکردنی نبود. با عقل جور در نمی‌آمد. اما او با تمام وجودش رقصید. آنقدر چرخید و چرخید تا سرش گیج رفت.

نفس زنان و غرق ریزان که می‌نشست، همسرم به او گفت: «تو خیلی زیبا می‌رقصی.»

و من پراندم: «هنوز مردی جوان هستی.»

مریکان با کمی خجالت گفت: «از سال ۱۹۲۰ تا امروز هرگز نرقصیده بودم.» و بعد با کف دست روی ران خود زد و گفت: «خیلی کهنه و قدیمی ست، اما هنوز کمی جان دارد.»

پرسیدم: «دوست داری که از هری لادر<sup>۱</sup> صفحه‌ای بگذارم؟»  
چند لحظه‌ای گیج بود. لادر، لادر...؟! و بعد به یادش آمد.  
پاسخ داد: «صد درصد.» ظاهراً او در حال و هوایی بود که از شنیدن هر نوع  
موسیقی لذت می‌برد.

صفحه‌ی «پرسه در غروب»<sup>۲</sup> را از این خواننده انتخاب کردم و گذاشتم. با  
کمال تعجب دیدم که همراه خواننده زمزمه کرد. ابتدا فکر کردم که هنگام نهار  
کمی بیش از حد شراب خورده. اما نه، این حالت نه از شراب بود و نه از غذا. او  
برای یکبار هم که شده، از ته دل خوشحال بود. آنچه وحشتناک جلوه می‌کرد  
این بود که خوشحالی او ترحم‌انگیزتر از غمگینی او بود.

در میان این لحظات سرورآور جین وارتون<sup>۳</sup> وارد شد. این زن اخیراً در  
مجاور منزل ما خانه‌ای ساخته بود و در آن زندگی می‌کرد. جین و مریکان یکی  
دوبار یکدیگر را ملاقات کرده بودند، اما فقط در حد سلام و علیک. با توجه به  
شوخی‌طبعی فوق‌العاده‌ای که آنروز در خود یافته بود، مریکان به خودش خیلی  
فشار آورد تا مکالمه‌ی کوتاهی را به انگلیسی با جین ردوبدل کند. وقتی که جین  
رفت، مریکان اظهار داشت که جین زن بسیار جالبی ست، و خیلی هم جذاب. او  
اضافه کرد که جین دارای شخصیتی گیراست و از وجود او شادی تراوش می‌کند.  
گفت که بهتر است در پی دوستی با جین باشد، چرا که این زن او را به وجد آورده  
است. آن شب، حال مریکان آنقدر خوب بود که دفتر خاطراتش را به من داد تا آن  
را بخوانم.

روی هم‌رفته، آنروز برای مریکان روز خوبی بود. اما بهترین روز برای او  
روزی بود که جیمی دو آنگلو<sup>۴</sup> که در ارتفاعات زندگی می‌کرد، به دیدار ما آمد. او  
صرفاً برای ملاقات با مریکان آمده بود. البته، من و همسرم قبلاً مریکان را از  
وجود آدمی به نام جیمی مطلع کرده بودیم، اما هرگز به دنبال آن نبودیم که آن دو را  
با هم آشنا کنیم. از آنجا که وجوه اشتراک چندانی را در آنها نمی‌دیدم، فکر  
نمی‌کردم که بتوانند باهم کنار بیایند. وانگهی، وقتی جیمی یکی دو تا گیللاس بالا  
می‌انداخت، معلوم نبود که رفتارش چگونه می‌شد. هر بار که به دیدن ما می‌آمد،

1- Harry Lauder  
3- Jean Wharton

2- Roaming in the Gloaming  
4- Jaime de Angulo

بدون برپا کردن شر و شور و فحاشی به این و آن و توهین به جمع حاضر، خانگی ما را ترک نمی‌کرد. مواردی که او چنین رفتار نکرده، یک در هزار است. کمی از ظهر گذشته بود که جیمی سوار بر اسب از راه رسید. اسبش را به تنه درخت بلوط بست، دستی به سینه اسب کشید، و از پله‌ها به طرف ساختمان سرازیر شد. آن روز هوا آفتابی بود و برای ماه فوریه، تقریباً گرم بود. طبق معمول، پیشانی بند روشن رنگی را به دور پیشانی اش بسته بود - که احتمالاً دستمال دماغش بود. برنزه، لاغر، تکیده، با پاهای پرانتری. اما هنوز خوش تیپ بود و هنوز رفتارش غیرقابل پیش‌بینی بود. با یک پسر که به‌طور عمودی در پیشانی بند خود قرار داده بود، بیشتر شبیه سرخپوستان می‌نمود. او بدون هیچ شکی، یک یاغی بود.

مریکان و جیمی که در حال سلام و علیک بودند، نتوانستم تضاد آشکار بین آنها را از نظر دور نگاه دارم. این دو شخصیت به فاصله فقط پنج روز متولد شده و دوران نوجوانی خود را در یک بخش آریستوکرات و آرام پاریس گذرانده بودند. دو نجیب‌زاده که چهره زشت زندگی را دیده‌اند، که عمرشان رو به آخر است، که هرگز دوباره یکدیگر را نخواهند دید. یکی آراسته، منظم، تمیز، و سواسی، محتاط، شهری، گوشه‌گیر و دیگری کاملاً متضاد او. یکی کسل‌کننده، دیگری یک شوالیه. یکی زیبایی شناس، دیگری مرغی وحشی.

در اشتباه بودم که فکر می‌کردم وجوه اشتراک بین آنها بسیار کم است؛ برعکس، وجوه اشتراک آنها بسیار زیاد بود. منهای فرهنگ مشترک، زبان مشترک، گذشته مشترک، عشق به کتاب، تحقیق، قدرت سخنوری، اعتیاد - یکی به الکل و دیگری به مواد مخدر - پیوند عظیم‌تری آنها را به هم نزدیک می‌کرد؛ اشتغال ذهنی آنها با شیطان. جیمی وجود شیطان را در خود پرورش می‌داد، اما مریکان شیطان‌زده بود و از آن می‌ترسید. هر دو به وجود خدا بی‌اعتقاد و ضد مسیحیت بودند. مریکان به جوامع اشتراکی عهد باستان و جیمی به جوامع بدوی علاقه داشت. هر دو از آن دسته آدم‌هائی بودند که ما نامشان را می‌گذاریم: «با سواد و با فرهنگ و با ذوق». با همه وحشیگری و باغیگری‌های خود، جیمی هنوز آدم باذوقی بود. اگر چه بر هر چیزی که «ظریف و باکلاس» بود تئف می‌کرد، اما هنوز از دنیای «نجیب‌زادگی» دوران کودکی اش بیرون نیامده بود. فقط

به خاطر نیاز مبرم بود که مریکان از نجیب‌زادگی بازی خود دست کشیده بود؛ در ته دل او همیشه آدمی افاده‌ای، سوسول، لوس و نُثر باقی مانده بود. وقتی بطری شراب را روی میز گذاشتم - بطری فقط تا نیمه پُر بود - پیش‌بینی دردسر را نیز کردم. ممکن به نظر نمی‌رسید این دو شخص، که دو جاده متفاوت زندگی را طی کرده‌اند، بتوانند مدت زیادی را با تفاهم در کنار هم بنشینند.

امروز درباره همه چیز اشتباه قضاوت کرده‌ام. نه تنها این دو با هم تفاهم داشتند و کنار آمدند، بلکه به ندرت بطری را به دست گرفتند. آنها از چیزی قوی‌تر از شراب مست بودند - گذشته.

مریکان حسابی تو حال بود. هرگز نمی‌توانستم باور کنم که می‌توانست این چنین طولانی و از ته دل بخندد. دیگر مثل آن گرامپوس<sup>۱</sup> غمگین یا مثل آن جغد پیر با تدبیر نبود. او انسانی عادی و طبیعی بود که به خودش خوش می‌گذراند.

از آنجا که نمی‌خواستم در این فستیوال تجدید خاطرات مزاحمت ایجاد کنم، روی تختخواب در گوشه اتاق دراز کشیدم و وانمود کردم که چرت می‌زنم. اما گوش‌هایم کاملاً باز بود.

ظرف چند ساعت، که خیلی هم زود گذشت، به نظر رسید که جیمی موفق شد تمام ماجراهای زندگی جنجالی خود را تعریف کند. و عجب زندگی‌یی بود!! از پاسی<sup>۲</sup> تا غرب وحشی - با یک خیز. از فرزند یک اشراف‌زاده اسپانیایی و بزرگ شدن در آغوش تجمل، تا یک کابوی وحشی، یک پزشک، یک فرهنگ‌شناس، استاد باستان‌شناسی، و بالاخره، یک گاوچران در قله‌های سانتالوشا<sup>۳</sup> در بیگ سور. گرگ تنهای غمگین، جدا شده از تمام دلبستگی‌هایش، در جنگی دائمی با همسایه‌اش بوروندا<sup>۴</sup> که او هم اسپانیایی‌الاصل است، فرورفته در عمق کتاب‌هایش، لغت‌نامه‌هایش (سانسکریت، چینی، عبری، فارسی، عربی)، کشت درختان میوه و سبزیجات، شکار آهو، باده‌گساری، جنگ و جدل با همه، حتی با دوستان صمیمی‌اش، بیرون راندن میهمانان با شلاق،

۱- Grampus. جانوری آبی، از خانواده دلفین‌ها. [لغت‌نامه]

2- Passy

3- Santa Lucia

4- Boronda

مطالعه در سکوت شب، کتابی که راجع به زبان می‌نویسد و امیدوار است که تنها کتاب موثق در این زمینه شود - و این‌که این کتاب را درست قبل از مرگ خود به اتمام خواهد رساند... در این میان، دوبار ازدواج کرده، صاحب سه فرزند شده، یکی از آنها پسر دلبنده اوست که در تصادف اتومبیل لِه می‌شود، یک تراژدی که تأثیری فراموش‌نشدنی بر او گذاشته است.

از روی تختخواب در آن گوشه اتاق، شنیدن این حرف‌ها عجیب و غریب می‌نمود. چیز غریبی ست شنیدن حرف‌های به اصطلاح یک خردمند با یک حکیم، یک انسان‌شناس با ستاره‌شناس، یک دانشمند با دانشمند، یک اسب سوار با یک پرسه‌زن شهری، یک ماجراجو با گوشه‌گیر، یک وحشی با یک مطیع، یک اسپانیائی خون‌گرم با سوئیسی بی‌احساس، یک آمریکائی خالی از ظرافت با یک جنتلمن، یک یاغی با شهروند صبور، یک آنارشئیست با اروپائی متمدن، یک عاشق زبان با عاشق کلمات، یک مرد صحراهای وسیع با دخمه‌نشین، یک باده‌گسار با کشته‌مُردهٔ مواد مخدر...

هر یک ربع به یک ربع، ساعت دیواری نوای گوش‌نواز خود را می‌نواخت. سرانجام می‌شنوم که آنها هشیارانه و با علاقهٔ بسیار طوری حرف می‌زنند که گوئی مسئله‌ای جدی مورد بحث است. موضوع این بحث مهم، زبان بود. حال، مریکان کمتر حرف می‌زند؛ او سراپاگوش است. با همهٔ اطلاعاتی که دارد، در خواب هم نمی‌دید که روزگاری در این سوی دنیا زبان‌ها و لهجه‌های دشوار و مختلفی در میان قبایل گوناگون گفت‌و شنود می‌شده است. از کجا می‌توانست بداند - حتی خود آمریکائی‌ها هم نمی‌دانند - که با وجود نزدیکی و مجاورت این قبایل، زبان آنها همان قدر از یکدیگر دور بود که بانتو<sup>۱</sup> از سانسکریت، یا فنلاندی از فنیقی، یا باسک<sup>۲</sup> از آلمانی. با وجود این‌که مریکان دیدی جهانی داشت، اما از ذهن او هرگز خطوط نکرده بود که در نقطه‌ای دور افتاده به نام بیگ‌سور، موجودی یک‌لایه به نام جیمی دوآنگلو زندگی می‌کند که زبان‌ها و لهجه‌های مختلف را مقایسه، تجزیه و تحلیل، و طبقه‌بندی می‌کند. او شباهت‌ها و اختلافات بین این زبان‌ها را با غور و بررسی در پیشوندها و پسوندها و ضمائر و ریشهٔ لغات و غیره و غیره می‌کاود؛ زبان‌هایی که متعلق به همهٔ قاره‌ها، همهٔ ادوار

تاریخ، و همه نژادهای بشر است. مریکان هرگز تصور نمی‌کرد که در وجود یک شخص واحد، همه این صفات ممکن است یک‌جا وجود داشته باشد: دانشمند، گوشه‌گیر، وحشی، بیابان‌گرد، ایده‌آلیست، شیطان‌پرست. بالاخره او باید اذعان می‌کرد - و کرد - که دو آنگلو موجودی خارق‌العاده است. او یک مرد است.

بله، به‌راستی که جیمی دو آنگلو یک «مرد» بود. موجودی دوست‌داشتنی، مغرور، دل‌پذیر، شیطان‌پرست، مغرور، مادر به خطا، جسور، تخم‌جن، و با عاطفه بود. با خود دشمن بود و محکوم بود که عمر خود را در شکنجه سرکند. از مردانگی افتاده و تا اعماق وجودش تحقیر شده بود. با وجود همه این حرف‌ها، او عقل و هشیاری و روحیه شاد خود را حفظ کرده بود و کماکان به بشریت و خدایی اعتنائی می‌کرد.

آیا این دو موجود ممکن است با هم صمیمی شوند؟ خوشبختانه، مریکان هرگز نخواست که خود را به ارتفاعات کوه برساند و دست دوستی به طرف جیمی دراز کند. با وجود آن‌همه وجه اشتراک، آنها در دو دنیای متفاوت زندگی می‌کردند. حتی خود شیطان هم نمی‌توانست آن دو را با هم دوستانی صمیمی کند.

وقتی که جلسه‌اشنائی آن دو را در نظر مجسم می‌کنم، دو کاراکتر خودشیفته را می‌بینم که یکی دو ساعتی را در کنار هم گذراندند و با به هم آمیختن دنیای متفاوت خود با دنیای دیگری، برای مدتی سرمست شدند. برای من که شاهد این ماجرا بودم، دیدار آنان به پیوند آب و آتش می‌مانست.

اکنون هر یک از آنها در گوشه‌ای از دنیا ناپدید شده‌اند، اما من از خود می‌پرسم که آیا ممکن است روزی دوباره همدیگر را ببینند؟ این دو مرد سرگردان و تنها و مغرور و مطلع، لبریز از صفات شیطانی بودند و ذره‌ای ایمان در قلبشان وجود نداشت. با یک دست زندگی را در آغوش می‌کشیدند، اما با دستی دیگر آنرا نفی می‌کردند. از مردم و جامعه می‌گریختند. و من دوباره این سؤال را از خود می‌پرسم که آیا دوباره همدیگر را خواهند دید؟ در کجا؟ آیا همدیگر را خواهند شناخت؟



یک روز آفتابی و روشن از کنار سلول مریکان رد شدم - رفته بودم که

آشغال‌ها را از دره پرت کنم. مریکان را دیدم که از پنجره سلول خود به بیرون خم شده و انگار که در فکر و خیال بود. آن قدر هوا تمیز و صاف و روشن بود که اگر گره زمین گرد نبود، می توانستم از اینجا کشور چین را ببینم. آن روز در حال و هوای خوبی به سر می بردم.

در حالی که سیگاری روشن می کردم به مریکان گفتم: «چه روز قشنگی!»  
گفت: «بله، کاملاً همین طوره. بیا تو اتاق گپی بزنیم.»  
به داخل اتاق او رفتم و در کنار میز تحریرش نشستم. با خود اندیشیدم: دیگر چه شده؟ مشاوره‌ای دیگر؟

مریکان سیگارش را به آهستگی روشن کرد، انگار در این که چگونه حرف را شروع کند، با خود مجادله داشت. اگر ده هزار بار حدس می زدم، نمی توانستم بگویم چه چیزی را می خواست مطرح کند. همان طور که قبلاً گفتم، آن روز در حال و هوای خوبی به سر می بردم و به این که چه چیزی او را اذیت می کرد، اهمیت نمی دادم. ذهنم آرام و خالی از دغدغه بود.

با صدائی آرام و یکنواخت این طور شروع کرد: «میلر عزیز، رفتاری که تو با من می کنی، هیچ انسانی اجازه ندارد که با انسانی دیگر بکند.»  
با حالتی که یعنی نمی فهمم از چه چیزی حرف می زند به او نگاه کردم و گفتم: «با تو چگونه رفتار می کنم...»

گفت: «بله، شاید خودت هم متوجه نباشی که چه کرده‌ای.»  
جوابی ندادم. قبل از آن که کوچک ترین احساس رنجش را به خود راه دهم، کنجکاو بودم که بدانم حرف های بعدی او چیست.

«تو مرا دعوت کردی به اینجا بیایم، اینجا را تا آخر عمر خانه خود بدانم... گفتمی که نیازی به کار کردن نخواهم داشت و آزادم هرگونه که می خواهم زندگی کنم. و تو در مقابل این همه محبت کوچکترین توقعی از من نداری. یک انسان نمی تواند با هم نوعش این چنین رفتار کند. غیر منصفانه است. رفتار و محبت های تو مرا در وضعیتی تحمل ناپذیر قرار داده است.» در واقع، چیزی که می خواست بگوید این بود که وضع موجود به آرامی او را تحلیل می بزد.

مریکان چند لحظه مکث کرد. آنقدر مات و مبهوت بودم که از هر پاسخی در آن لحظه عاجز بودم.

او ادامه داد: «وانگهی، اینجا محل خوبی برای من نیست. من مرد شهرم، دوست دارم که آسفالت پیاده‌رو را زیرپای خود احساس کنم، ای‌کاش که در اینجا کافه‌تربائی وجود داشت، یا کتابخانه‌ای، یا سینمایی. من در اینجا یک زندانی هستم.» در این لحظه به اطراف خود اشاره کرد و گفت: «اینجا جایی است که روزها را سر می‌کنم - و شب‌ها را تنها. هم‌دمی ندارم. حتی تو را نیز خیلی کم می‌بینم. بیشتر مشغول کار هستی. به‌علاوه، احساس می‌کنم که به کار من چندان علاقه‌ای نداری ... چه باید بکنم؟ دست روی دست بگذارم تا بمیرم؟ می‌دانی که من زیاد اهل گله و شکایت نیستم. همه‌چیز را در دلم نگاه می‌دارم. خودم را با کارم سرگرم می‌کنم. گاهی به پیاده‌روی می‌روم، گاهی کتاب می‌خوانم، و همیشه خود را می‌خارانم. این وضعیت را تا کی می‌توانم تحمل کنم. گاهی اوقات فکر می‌کنم که تا دیوانگی فاصله‌ای ندارم. من متعلق ...»

«می‌فهمم چه می‌گوئی. خیلی بد شد که این طوری شد. فقط می‌خواستم که در حق تو کار خوبی کرده باشم.»

«میلر عزیزم، کاملاً این را می‌فهمم. مقصّر منم. با وجود این ...»

«می‌خواهی چه بکنم؟ تو را به پاریس بازگردانم؟ در موقعیت فعلی، چنین کاری غیرممکن است.»

گفت: «این را می‌دانم.»

آنچه او نمی‌دانست این بود که من هنوز در بازپرداخت هزینه سفر او به آمریکا دست و پا می‌زدم.

درحالی‌که با انگشتانش به آرامی روی میز می‌زد، گفت: «می‌خواستم بدانم شهری مثل سانفرانسیسکو برای من چگونه است؟»

گفتم: «برای مدتی خیلی هم خوب خواهد بود، اما چگونه می‌خواهی خودت را در آنجا جمع و جور کنی. کاری برای تو در آنجا وجود ندارد و بدون هیچ شکی من از عهده هزینه‌های تو در آنجا برنخواهم آمد.»

گفت: «البته که نه. اصلاً فکرش را نمی‌کنم. تا اینجا هم محبت‌های بی‌شماری در حق من کرده‌ای. بیش از اندازه. هرگز توان جبران محبت‌های تو را نخواهم داشت.»

«اجازه بده وارد این مقوله نشویم. حرف اصلی این است که تو در اینجا

راضی و خوشحال نیستی. البته هیچ‌کس نباید سرزنش شود. چگونه می‌توانستیم چنین چیزی را پیش‌بینی کنیم. خیلی خوشحالم که حرفِ دلت را زدی. اگر فکرهایمان را روی هم بگذاریم، شاید بتوانیم راه‌حلی پیدا کنیم. این درست است که من به تو یا کار تو توجه زیادی نشان نداده‌ام، اما خودت که زندگی مرا می‌بینی. می‌دانی که حتی برای رسیدگی به کارهای خودم وقت کافی ندارم. می‌دانی که من هم مثل تو علاقمندم که هرازگاهی در خیابان‌های پاریس قدم بزنم؛ مثل تو، آسفالت پیاده‌رو را زیر پای خود احساس کنم. من هم علاقمندم به کافه‌تریاها سَری بزنم و یکی دو تا هم صحبت دلخواه پیدا کنم. البته، من در موقعیت دیگری به‌سر می‌برم. من در اینجا احساس بدبختی نمی‌کنم. هرگز. مهم نیست که چه اتفاقی بیافتد. اگر پولدار بودم، به مسافرت می‌رفتم، یا از دوستانم دعوت می‌کردم که به اینجا بیایند... کارهایی می‌کردم که اکنون حتی جرأت تصور آن را ندارم. اما یک چیز در ذهن من قاطعیت دارد - اینجا یک بهشت است. اگر اتفاق بدی بیافتد، به‌طور قطع آن را به این محل نسبت نمی‌دهم ... امروز روز قشنگی است، نیست؟ فردا که باران بیارد، اینجا باز هم قشنگ خواهد بود. حتی اگر مه‌آلود بشود، باز هم قشنگ است. می‌دانی که اشکال کار کجاست؟ (با انگشت سرم را نشان دادم) این بالا. در چنین روز قشنگی حرفی را که صدها بار به تو گفته‌ام به یاد می‌آورم - عیب و ایرادی به دنیا وارد نیست؛ اشکال در نحوه نگارش ما به آن است.»

او لبخندی زد که جاندار نبود. گوئی که بخواهد بگوید: «باز هم میلر شروع کرد. از این موضوع به آن موضوع می‌پزد. به او می‌گویم که رنج می‌برم، در پاسخ می‌گوید که همه چیز عالی است.»

گفتم: «می‌دانم به چه فکر می‌کنی. باور کن که در فکر تو هستم. اما تو خود نیز باید به خودت کمک کنی. آنچه را در توان من بود، انجام داده‌ام. از نظر قانونی، من در قیال تو مسئولم؛ اما از نظر اخلاقی، تو مسئول خودت هستی. هیچ‌کس جز خودت نمی‌تواند به تو کمک کند. فکر می‌کنی که نسبت به رنج‌های تو بی‌تفاوتم. فکر می‌کنی که بیماری خارش را دست‌کم می‌گیرم. اما همه حرف من این است: علت خارش را پیدا کن. می‌توانی خود را تا ابد بخارانی، اما تا زمانی که علت آنرا پیدا نکنی، تسکین نخواهی یافت.»

گفت: «حرف تو درست است. من دیگر به آخر خط رسیده‌ام.»  
به مدت چند دقیقه سرش را پائین انداخت و بعد به بالا نگاه کرد. فکری به سرش زده بود.

«بله، آن قدر مستأصل شده‌ام که حاضرم به هر چیزی دست بیاندازم.»  
متحیر بودم که منظور او دقیقاً چیست که فوراً اضافه کرد: «آن خانم، مادام وارتون را می‌گویم، راجع به او چه فکر می‌کنی؟»  
خندیدم. سؤال نسبتاً پیچیده‌ای بود.  
«منظورم این است که می‌تواند مرا شفا دهد؟»  
پاسخ دادم: «بستگی دارد. بستگی زیاد به خودت دارد، به این‌که آیا واقعاً می‌خواهی کسی به تو کمک کند یا نه. فکر می‌کنم اگر به اندازه کافی به خودت ایمان داشته باشی، می‌توانی خودت را درمان کنی.»  
جمله آخر مرا نشنیده گرفت و به پرسش‌سئوالاتی راجع به نقطه‌نظرهای من درباره آن خانم پرداخت.

گفتم: «می‌توانم خیلی چیزها راجع به خانم وارتون بگویم. در واقع، می‌توانم تمام روز را درباره ایشان صحبت کنم. اما چه فایده؟ اگر می‌خواهی برای شفا یافتن، خودت را به دست دیگری بسپاری، باید این کار را با تمام وجود بکنی، از ته قلب. اعتقادات این خانم خود به تنهایی یک موضوع است، و این‌که چه کمکی می‌تواند به تو بکند، موضوعی دیگر. اگر به جای تو بودم، اگر مثل تو این قدر ناامید و درمانده بودم، دیگر اهمیت نمی‌دادم چگونه از این مخمصه بیرون می‌آمدم. تنها چیزی که به آن اهمیت می‌دادم این بود که بهبود یابم.»  
او تا حدی که می‌توانست، حرف‌های مرا به خود قبولانید. ضمن این‌که گفت مریکان میلر نیست، اضافه کرد که اعتقاد دارد خانم وارتون زنی باهوش است. گفت اگرچه بعضی از حرف‌های ایشان را نمی‌فهمد، اما فکر می‌کند که در وجود این خانم چیزهای غیبی و عرفانی وجود دارد.

گفتم: «راجع به این موضوع در اشتباهی. او اصلاً به دور این چیزها نمی‌چرخد. اگر به معجزه معتقد است، منظورش همان معجزه‌های روزمره زندگی است... همان معجزه‌هایی که عیسی مسیح می‌کرد.»  
آهی کشید و گفت: «امیدوارم که نخواهد مرا به کیش خود بکشد. می‌دانی که

طاعت این مزخرفات را ندارم.»

به خنده گفتم: «شاید این همان چیزی است که به آن احتیاج داری.»  
گفت: «نه، جدی می‌گویم. فکر می‌کنی صلاح است که خودم را درست در اختیار ایشان بگذارم؟ حتی اگر بخواهد از اصول مسیحیت نیز صحبت کند، حاضرم به حرف‌هایش گوش کنم. هر چیزی را حاضرم امتحان کنم، هر چیزی که مرا از دست این خارش وحشتناک نجات دهد. اگر او بخواهد، حتی دعا هم می‌کنم.»

«مریکان عزیز، فکر نمی‌کنم از تو چیزی بخواهد که دوست نداشته باشی انجام دهی. از آن آدم‌هایی نیست که بخواهد عقیده‌اش را به کسی تحمیل کند. به‌رحال، فکر و عمل خود را یکی کن - به‌خصوص با این زن. فوراً خواهد فهمید که کی هستی و کی نیستی. نمی‌توانی او را گول بزنی. اگر صادق نباشی، فقط خودت را گول خواهی زد.»

مریکان گفت: «بنابراین، این خانم نقطه‌نظرهای مشخصی دارد... منظورم نقطه‌نظرهای مذهبی است.»

«صد البته. اگر دوست داری که با چنین کلماتی از او یاد کنی، باید بگویم که کاملاً همین‌طور است.»  
«منظورت چیست؟»

«دوست من، منظورم این است که او ابداً نقطه‌نظرهای مذهبی ندارد. او کاملاً آدمی مذهبی است. او طبق دیدگاه‌ها و اعتقاداتش عمل می‌کند. او دربارهٔ چیزی فکر نمی‌کند، بلکه فقط فکر می‌کند. نقطه‌نظرهای «وارتون» راجع به زندگی و خدا خیلی ساده است، آن قدر ساده که در ابتدا ممکن است غیرقابل درک به نظر برسند. البته با معیارهای تو، او یک متفکر نیست. از نظر وارتون، همه‌چیز در ذهنیت خلاصه می‌شود. به اعتقاد او، آنچه که یک انسان می‌اندیشد، خودش هم همان است.»

مریکان سرش را زغمگانه تکان داد و گفت: «این موضوع ساده است.»  
پُر واضح است که اگر موضوع را بغرنج‌تر، مبهم‌تر، و پیچیده‌تر جلوه می‌دادم، برایش هیجان‌آورتر می‌شد. هرچیز صریح و ساده برای مریکان مشکوک بود. وانگهی، در ذهن او، برخورداری از قدرت التیام یعنی برخورداری

از قدرتی معجزه‌آسا، قدرتی که فقط از طریق مطالعه و آموزش به دست می‌آید، قدرت برخورداری از التیام یعنی مهارت در شیوه‌های اسرارآمیز. از ذهن او کاملاً به دور بود که هر کسی می‌تواند به‌طور مستقیم با منبع اصلی تمام قدرت‌ها و توانائی‌ها ارتباط برقرار کند.

مریکان گفت: «در این زن شور و نشاط و قدرت و نیروئی وجود دارد که قابل انتقال به دیگری است. شاید خودش نداند که منبع این نیرو کجاست، اما به‌رحال او صاحب چنین نیروئی است و آن را مثل نور از خود به بیرون می‌تاباند. گاهی انسان‌های ناآگاه نیز صاحب این توانائی‌ها هستند.»

گفتم: «به جرأت می‌توانم بگویم که او ناآگاه نیست. اگر در وجود او این نیرو را احساس می‌کنی، هرگز نخواهی توانست از آن به سود خود بهره‌گیری، مگر این که...؟»

مشتاقانه پرسید: «مگر این که چی؟»

«دیگر چیزی نمی‌گویم. فکر می‌کنم به اندازه کافی راجع به او حرف زده‌ایم. وانگهی، مهم نیست که راجع به وارتون چه بگویم، نتیجه کار به تو بستگی دارد، نه به او. هیچ‌کس از هیچ دردی شفا نیافته است، مگر این که خودش خواسته باشد. البته عکس قضیه هم صادق است، فقط باورزش کمی مشکل است. منفی نگریستن همیشه مشکل‌تر از مثبت نگریستن است. چه خارش تو التیام بیابد و چه نیابد، رو آوردن به وارتون برای تو تجربه خوبی است. اما قبل از آن که از او کمک بخواهی، فکرهايت را بکن. و این را نیز اضافه کنم که خودت شخصاً باید با او صحبت کنی.»

پاسخ داد: «نگران نباش. خودم شخصاً با او صحبت خواهم کرد. اگر او را ببینم، همین امروز با او صحبت خواهم کرد. برایم مهم نیست که دستور چه کارهائی را به من بدهد. حتی اگر بخواهد، زانو خواهم زد و دعا خواهم خواند.»

گفتم: «بسیار خوب.»

روز بسیار زیبایی بود و نمی‌خواستم که آن را پشت ماشین تحریر بگذرانم. به جنگل اطراف رفتم که قدم بزنم، تنها. بعد از کمی قدم زدن در کنار حوضچه‌ای قدیمی روی گُنده یک درخت نشستم و صورتم را بین دو دستم گرفتم و خندیدم. اول به خودم خندیدم، بعد به مریکان، بعد به سرنوشت، بعد به امواج

وحشی که بالا و پائین می‌رفتند؛ چون که در ذهنم چیزی جز امواج وحشی نمی‌یافتم. بعد از همه این حرف‌ها، احتمال دارد که از دست مریکان آسوده شوم. خوشبختانه، زخم نبود که نتوانیم از هم جدا شویم. حتی اگر می‌خواست به پاریس بازگردد، می‌توانستم به نحوی ترتیب این کار را بدهم. البته، به شرط آن‌که خودش هم همکاری می‌کرد.

اما مریکان چه درس بزرگی را به من داد. هرگز، هرگز دوباره مرتکب این اشتباه بزرگ نخواهم شد. به این معنی که بخواهم مشکلی آدمی دیگر را برای او حل کنم. چقدر این موضوع فریبنده است که فکر کنیم با کمی از خودگذشتگی می‌توانیم به یکدیگر کمک کنیم تا بر مشکلات خود فائق آئیم. چقدر این موضوع خودخواهانه است! مریکان حق داشت که می‌گفت با کارهایم او را مدیون خود کرده‌ام. حق داشت، اما در عین حال، در اشتباه بود. چون با ادای جمله ملالت‌بار خود، باید این‌گونه ادامه می‌داد - «همین فردا اینجا را ترک خواهم کرد. و این بار حتی یک چوب کبریت هم با خود نخواهم بُرد. بر روی پای خود خواهم ایستاد. هرچه بادا باد. بدترین چیزی که شاید اتفاق بیافتد این است که مرا از آمریکا اخراج کنند. اگر مرا به جهنم هم بفرستند، بهتر از آن است که سربارِ آدم دیگری باشم. حداقل می‌توانم خودم را در آرامش بخارانم.»

در این لحظه فکر عجیبی از سرم گذشت - منم از احساس خارش رنج می‌بردم، اما نمی‌دانستم که محل آن کجاست و نمی‌توانستم آن را بخارانم. متأسفانه هیچکس مرا در حال خاراندن بدنم ندیده است. اما شتاب‌زده، دیوانه‌وار، و بدون وقفه شب و روز خودم را خارانده‌ام. طنز قضیه در اینجا است که مردم از چهارگوشه دنیا برای من نامه می‌فرستند و از این‌که آثار من به آنها دلگرمی و شجاعت بخشیده از من تشکر می‌کنند. بدون هیچ شکی، فکر می‌کنند که من انسانی بی‌غم و غصه هستم. اما هر روز با یک جسد، یک شبح، یک سرطان که روح مرا بیش از جسم من به نابودی کشانده، می‌جنگم. هر روز باید خود را آماده جنگ با آدمی کنم که او را به عنوان همسرم انتخاب کرده‌ام، به عنوان آدمی که مثلاً قدر یک زندگی «بی‌دغدغه» را می‌داند. و این زندگی از همان روز اول چیزی جز یک جهنم نبود - جهنم و عذاب. و بدتر از همه این بود که همسایه‌ها او را موجودی نمونه می‌دانستند - فعال، سرزنده، بخشنده، خون‌گرم.

چه زن خانه‌داری؟ چه مادری؟ چه میهمان‌نواز درجه یکی! همسایه‌ها می‌گفتند: این ساده نیست که زنی با مردی که سی سال از خودش بزرگتر است زندگی کند، با یک نویسنده تمام وقت، آن‌هم نویسنده‌ای مثل هنری میلر. همه این را می‌دانستند. همه می‌توانستند ببینند که او در زندگی مشترک ما چیزی کم نمی‌گذاشت. این زن شجاعت داشت.

و آیا من قبلاً در زندگی زناشویی شکست نخورده‌ام؟ در واقع، چندین بار؟ آیا زنی می‌توانست با مردی مثل من کنار بیاید؟ این جمله‌ها از نوع جمله‌هایی بودند که من و همسرم بحث‌های خود را با آنها خاتمه می‌دادیم. چه جوابی بدهم؟ جوابی وجود نداشت.

یک روز آرام و شاد در زندگی‌ام نیست. مگر این‌که در دل و با خود شاد باشم. به محض آن‌که همسرم زیان باز می‌کرد، بین ما جنگ شروع می‌شد. به‌نظر خیلی ساده می‌آید: طلاق! طلاق بده! جدا شو! اما تکلیف بچه چه می‌شود؟ اگر بخواهم سرپرستی بچه‌ام را به‌عهده بگیرم، دادگاه به من چه خواهد گفت؟ می‌توانم قاضی را با دهانی کف کرده مجسم کنم که می‌گوید: «تو؟ با آن شهرتی که داری؟»

حتی پشت کردن به زندگی مشترک هم دردی را دوا نمی‌کرد. باید زندگی را با هم ادامه می‌دادیم. باید که دردها و مشکلات خود را با جنگ و دعوا بیرون می‌ریختیم. نه، جنگ و دعوا هم کلمات دُرستی نیستند. مصالحه. این بهتر شد. اما نه. بهتر است که تسلیم شوی. قبول کن که شکست خورده‌ای. بگذار که همسرت از سروگول تو بالا برود. تظاهر کن که چیزی را احساس نمی‌کنی. نمی‌شنوی. نمی‌بینی. وانمود کن که مُرده‌ای.

آن حرف چه بود که دوستم آلن واتس<sup>۱</sup> می‌گفت؟ یادم آمد. «وقتی که روشن شد محل خارش خاراندنی نیست، خودبه‌خود خوب می‌شود.»

در راه بازگشت به خانه، بر لبه تپه می‌ایستم و به دریا خیره می‌شوم. فردا دختر کوچکم برایم صبحانه‌ای تخیلی آماده خواهد کرد و من هم احتمالاً یکی دو تا ایراد تخیلی از آشپزی او خواهم گرفت و یکی دو تا راهنمایی تخیلی در جهت بهبود هنر آشپزی به او پیشنهاد خواهم داد.

تخیلی ... خیال کن که خوشحالی. خیال کن که آزادی. خیال که خدائی. خیال کن که همه چیز در ذهنیت خلاصه می شود. به حرف های مریکان فکر کردم: «حتی اگر بخواهد، زانو خواهم زد و دعا خواهم کرد.» چقدر احمقانه!

وقتی به خانه رسیدم، جین و ارتون آنجا بود و تا من از راه برسم او و مریکان حرف های خود را زده بودند. جین به مریکان قول داده بود که در بهبودی بیماری او، کمکش کند.

هر وقت که جین اینجاست، جوّ خانه‌ی ما آرامش بخش می شود. با حضور او گوئی که نور خورشید از پنجره‌ها پرحرارت تر و تابناک تر و عاشقانه تر به درون می تابد. با آدمی مثل جین غیرممکن بود که آدم بحث و جمار و جنجال راه بیاندازد. حداقل، احساس من این چنین بود. به هر حال، برای مدتی آرامش و سکوت حکم فرماست.

می گویم: «خوب، که قصد داری به مریکان کمک کنی.»  
 «بله، به نظر می رسد که شدیداً به کمک نیاز دارد. اما شفای او کار ساده‌ای نیست.»

می خواستم از او به پرسم که به چه زبانی با مریکان صحبت خواهی کرد. اما خیلی زود متوجه جواب سؤال خود شدم. صد البته که به زبان الهی. اگر هر آدم دیگری غیر از مریکان بود، این کار به نتیجه می رسید، اما در مورد مریکان...؟! خدا می تواند با سنگ حرف بزند و کاری کند که آن سنگ به حرف بیاید. اما روح و روان انسان سخت تر از این حرف هاست که بشود در آن نفوذ کرد.

غروب آن روز جین را دیدم که به طرف اتاق مریکان می رفت. در یک دست فانوس و در دست دیگرش چیزی شبیه به یک کتاب بود. جین طوری راه می رفت که گوئی در هوا شناور بود. او زیباتر و تابناک تر از همیشه به نظر رسید. به راستی که این زن پیام آور نور و عشق و صلح و آرامش است. اگر من به جای مریکان در کنار این زن می بودم، به یک باره تمامیت خود را باز می یافتم.

اما این چنین نشد. کوچک ترین پیشرفتی در این کار حاصل نشد. از آغاز تا پایان، این حرکت شکستی کامل بود. فردای آن روز مریکان گزارش کاملی از دیدار خود با جین و ارتون به من داد. او نه تنها به خشم آمده بود، بلکه معتقد بود که به وی اهانت شده است. با فریاد گفت: «چه مزخرفاتی! مگر کودک یا احمق یا

بی شعورم که با من چنین رفتار می شود.»

به اندازه کافی مکث کردم تا هیجانش فروکش کند. بعد از آن که کمی آرام گرفت، به جزئیات موضوع پرداختم. گفتم که به خاطر انگلیسی ضعیفش حرف های وارتون را خوب نفهمیده است. جین یک جلد از کتاب «ماری بیکر ادی»<sup>۱</sup> را به مریکان داده و از او خواسته که صفحاتی از آن را بخواند. از دیدگاه مریکان، ارزش این کتاب در حد کتاب های درسی دبستانی است، و شاید هم کمتر. گفتم که در تمام زندگی اش این گونه مسائل را مسخره یا تکذیب کرده است. انتظار داشته که جین دستی جادویی و شفا بخش داشته باشد و بر بدن مریکان بکشد تا شیطان که باعث خارش بدن وی شده از بدنش بیرون رود. یعنی یک نوع رابطه نزدیک و معجزه آسا. گفتم که تنها چیزی که لازم ندارد این است که با کلمات بازی شود. بهتر است بگویم که مریکان دوست نداشت به او بگویند که خودش باید خودش را شفا دهد و کلید بهبودی وی در دست خودش می باشد.

چندی بعد که جین را دیدم، حرف های مریکان را برایش نقل کردم. جین گفت که آن کتاب را با این نیت به مریکان نداده که او را به سوی مسیحیت بکشاند، بلکه می خواسته با مطالعه این کتاب، مریکان چندی خود را فراموش کند. جین آرزو کرد که ای کاش آن کتاب را به مریکان نمی داد. اما همان طور که جین می گفت، اگر مریکان در گفتار خود صادق بود و واقعاً به دنبال رهایی از بیماری می گشت، نمی بایستی از آن کتاب به خشم می آمد. آدمی که واقعاً درمانده است، در هر چیزی - حتی اگر باب میلش هم نباشد - آرامش را جستجو می کند.

بحث درباره کتاب «ماری بیکر ادی» ترغیب کرد که نگاهی به آن بیاندازم. مختصری درباره او خوانده بودم، اما به دلایلی نامعلوم هرگز سراغ کتاب او نرفته بودم. بعد از آن که کتاب را ورق زدم، به شکل دلپذیری شگفت زده شدم و «ماری بیکر ادی» برایم شخصی واقعی شد. نظریات تند و انتقاد آمیز خود را درباره او فراموش کردم. او را انسانی با عظمت یافتم که انسانیت در اعماق وجودش خانه داشت.

رفتار مریکان طوری بود که گوئی آخرین امید به بهبودی را از دست داده

1- Mary Baker Eddy

است. بیش از همیشه افسرده بود. به‌طور مطلق مایوس، بخت برگشته، سیه‌روز. هر شب در سر میز غذا، به جای پیش غذا، ما را به تماشای نمایشی از زخم‌های بدنش دعوت می‌کرد و می‌گفت: «این وضعیت غیرانسانی‌ست. تو باید چاره‌ای بیاندیشی.»

حمام ما وان نداشت. داروهای معجزه‌آسا نیز نداشتیم. در واقع، جز ابراز هم‌دردی کار دیگری از ما بر نمی‌آمد. به‌هرحال، او دیگر مفلوکی بیش نبود که خود را به‌دستِ رَحْم و شَفَقَتِ شیطان سپرده بود.

خاطره آن شبی که همه‌چیز از هم فروپاشید، به‌روشنی در ذهنم باقی‌ست. آن شب در سرمیز شام، مریکان از دست دخترم ذَلَه شد. «وَل» که از حرف‌های ما حوصله‌اش سررفته بود و به‌دنبال فرصتی برای جلب توجه می‌گشت، قاشق و چنگال و بشقاب را به‌هم می‌کوبید. ناگهان باشیطنتی کودکانه تکه‌نانی را از کنار بشقاب مریکان به‌طرف خود کشید. مریکان تکه‌نان را از «وَل» گرفت و در طرف دیگری بشقاب خود قرارداد. حالتِ بی‌زاری او از حرکتِ «وَل» مرا آن‌قدر ناراحت نکرد که نگاهِ تنفرآمیزش مرا حیرت‌زده کرد. نگاهش لبریز از تنفر و انزجاری بود که گوئی آماده ارتکاب جنایتی‌ست. آن نگاهش را هرگز فراموش نکردم و هرگز نبخشیدم.

یکی دو ساعت بعد از آن‌که «وَل» را در اتاقش خواباندیم، مریکان داستان مفصلی را تعریف کرد که مختصرش را در اینجا نقل می‌کنم. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که این داستان را بازگو کند. راجع به دخترکی هشت‌نُه ساله بود.

مریکان معمولاً شرح قصه‌هایش را با مقدمه‌ای طولانی و بی‌ربط آغاز می‌کند. این قصه نیز مستثنی نبود. تا زمانیکه عبارت پاساژ «ژوفروا»<sup>۱</sup> را به زبان نیاورده بود، اصلاً متوجه نبودم که ماجرائی را تعریف می‌کند. پاساژ «ژوفروا» محلی بود که از آن خاطرات زیادی دارم. سال‌ها پیش که در فرانسه زندگی می‌کردم، در این محل زیاد پرسه می‌زدم و ماجراهای زیادی در آنجا برایم پیش آمده بود. البته، منظورم ماجراهای ذهنی و درونی است، ماجراهائی که از بس فرار و ناملموس هستند، آنها را نمی‌توان نوشت.

ناگهان به خود می‌آیم و متوجه می‌شوم که مریکان داستان را به آنجا رسانده

که دارد زنی را با دخترش سایه به سایه تعقیب می‌کند. آنها تازه وارد پاساژ شده‌اند و ویتزین‌ها را تماشا می‌کنند. این موضوع که به چه مدت و چرا به دنبال آنان بوده است، اهمیت خود را از دست داده است. هیجانِ نهفته در نگاه و کلماتِ اوست که مرا علاقمند می‌کند به حرف‌های او گوش کنم.

ابتدا فکر کردم که به دنبال آن زن است و با دخترک کاری ندارد، چون که خیلی سریع و با مهارت، مثل یک نقاش، چهرهٔ آن زن را برایم ترسیم کرده بود. اما خیلی زود فهمیدم که اشتباه فکر می‌کردم و او به دنبال دخترک بود. وقتی که مادر با دخترش به داخل پاساژ پیچیده بود و لحظه‌ای مکث کرده بود که به پشتِ سر نگاه کند - اما نکرده بود - چند و چون آن زن به دست مریکان آمده بود. مریکان فهمیده بود که آن زن متوجه شده که مریکان تعقیبش می‌کند. جوش و خروشی که در تعریف و تمجیدِ دخترک از خود نشان می‌داد، دردناک بود. مگر یک دخترکِ هشت نُه ساله چه می‌توانست داشته باشد که او را این‌همه به هیجان آورده بود. حرف‌هایش آنقدر گویا و عریان بود که که فکر کردم دخترک فاسد بوده، یا آنقدر معصوم که ... از این فکر که در اندیشهٔ مریکان چه می‌گذشت، بر خود لرزیدم.

از این‌جای قصه به بعد، دیگر چیزی کلیشه‌ای و عادی بود. مریکان در کنار ویتزینی می‌ایستد و آنها چند قدم آن‌طرف‌تر با تماشای مانکن‌ها وقت را می‌کشند. وقتی که دخترک حواسش به آنها نیست، نگاهی سریع به زن می‌اندازد و با سر اشاره‌ای معنی‌دار می‌کند. زن نیز در پاسخ، سرش را آشکارا تکان می‌دهد، نگاهش را پائین می‌اندازد، و بعد مستقیماً به مریکان نگاه می‌کند. پس از آن‌که با نگاهی نافذ درونِ مریکان را می‌کاود، دست بچه را می‌گیرد و به طرفِ درب خروجی می‌رود. زن قبل از خروج از پاساژ مقداری شکلات می‌خورد، اما دیگر علامتی به مریکان نمی‌دهد.

زن درحالی‌که دخترک را به دنبال خود می‌کشد و بدون آن‌که سرعت خود را کم و زیاد کند، به راهِ خود ادامه می‌دهد. از خیابانی به خیابان دیگر می‌رود و کم‌کم به محلهٔ فولی برژر<sup>۱</sup> می‌رسد و سرانجام به هتل معروف. وقتی که آنها وارد هتل می‌شوند، زن از خود حرکتِ محسوسی نشان نمی‌دهد که ببیند مریکان

به دنبالش می آید یا نه. البته به اعتقاد مریکان، نیازی به این کار نبود، چراکه در همان پاساژ از راه تله پاتی قول و قرار خود را گذاشته بودند.

مریکان لحظه ای بیرون هتل می ایستد تا خود را جمع و جور کند. سپس، کاملاً بی قرار، وارد هتل می شود و تقاضای یک اتاق می کند. در حالی که مریکان مشغول پُر کردن فرم مربوطه است، زن کلیدِ اتاقِ خود را کنار دستِ مریکان می گذارد تا چیزی را در کیفش جابجا کند، اما مریکان به شمارهٔ کلیدِ او نگاه نمی کند. انعام گزافی به پیشخدمت می دهد و می گوید که چون بار و بندبلی ندارد، نیازی به راهنمایی و کمک او نیست. در اولین پاگرد، از فرط هیجان جان به لب مریکان رسیده است. از پله ها به سرعت بالا می رود و در راهرو با زن روبرو می شود. اگرچه در آنجا هیچ کس نیست، اما مثل دو غریبه از کنار هم می گذرند. زن وانمود می کند که به دستشوئی می رود و مریکان به اتاق خود. حالتِ چشمان زن پیامی برای مریکان داشت که می دانست چیست: «آن جاست.» مریکان به سرعت به طرفِ اتاق می رود، کلید را از روی آن برمی دارد، و خود را به داخل می رساند.

به اینجای داستان که رسید، مکث کرد. چشمانش از شوق موج می زد. می دانستم که منتظر بود بپرسم: «بعد چی؟» اما سعی کردم که احساساتِ واقعیِ خود را پنهان کنم. کلماتی را که منتظر بود از دهانم خارج شوند، بیخ گلویم چسبیده بودند. تنها چیزی که می توانستم به آن فکر کنم این بود که دخترکِ معصوم احتمالاً نیمه عریان روی لبهٔ تخت نشسته است و شکلاتش را گاز می زند. و آن زن در حالی که می گوید «مادر جان، همین الان برمی گردم»، از اتاق خارج می شود.

سرانجام بعد از مدتی که به نظرم به اندازهٔ ابدیت طول کشید، پرسیدم:  
«خوب، بعد چی شد؟»

مریکان فریاد زد: «بعد چی شد؟» و در حالی که چشمانش دیوآسا می درخشید گفت: «از او کام گرفتم. همین.» وقتی مریکان این کلمات را بر زبان آورد، مو بر تنم سیخ شد. آدمی که مقابل من بود، مریکان نبود، خود شیطان بود.



باران قطع نمی شد؛ چکه های آب فراوان تر، دیوارها نمورتر، و ساس ها

زیادتر می شدند. افق تیره بود و باد خصمانه زوزه می کشید. پشت اتاق کار مریکان و من سه تا درخت اکالیپتوس بود که از هجوم توفان نزدیک بود بشکنند. درحالت افسرده مریکان سه غول هزار شاخ می دیدم که بر مغز او خال کوبی می کردند. مریکان به هر طرف که رو می کند دیواری از آب می بیند، یا جنگلی از تنه درختان که پیچ و تاب می خورند. در این میان، شیون باد و خش خش پایان ناپذیر شاخه های درختان بود که بیش از هر چیزی افسرده اش می کرد. البته برای آدمی که کیفش کوک باشد، این چیزها می تواند با شکوه و نشاط آور جلوه کند. در چنین هوایی کافی بود که سر بیرون بیاوری تا فوراً نقش زمین شوی. هیچ کاری نمی شد کرد جز این که منتظر ماند تا این هوای دیوانه آرام بگیرد.

اما مریکان نمی توانست منتظر بماند. داشت منفجر می شد. یک روز اول غروب به اتاق ما آمد و گفت که اینجا جهنمی ست که دیگر نمی تواند دقیقه ای آن را تحمل کند. در هیچ جای دنیا این همه باران نمی بارد.

سر میز شام دوباره آه و ناله را شروع کرد و ناگهان زد زیر گریه. به التماس از من خواست که کاری کنم تا از این گرفتاری خلاص شود. طوری التماس می کرد که گوئی من از سنگم. گوش کردن به حرف های او شکنجه محض بود.

گفتم: «من چه می توانم بکنم؟ فکر می کنی چه باید بکنم؟»  
«مرا به شهر «مانه ری»<sup>۱</sup> ببر و در بیمارستان بستری کن. من باید از اینجا بروم.»

گفتم: «باشد. به محض این که قادر باشیم از این تپه پائین برویم، این کار را خواهم کرد.»

ترس ملایمی در حالت چهره اش نشست. می خواست بداند که منظورم چیست. به او گفتم نه تنها ماشینم خراب است، بلکه تخته سنگ هائی بزرگ، جاده ای را که به جاده اصلی متصل می شود بسته اند. اما تا ما آماده شویم، توفان نیز فرو خواهد نشست.

حرف های من نه تنها او را آرام نکرد، بلکه عجز و ناتوانی اش را دوچندان کرد. با التماس گفت: «فکر کن! فکر کن! باید راهی برای فرار از اینجا وجود داشته باشد. منتظری که من کاملاً دیوانه شوم؟»

۱. Monterey. شهری کوچک در حدوداً دویست کیلومتری سانفرانسیسکو. [مترجم]

چاره‌ای نبود جز این‌که صبح روز بعد جاده‌ای را که منتهی به جاده اصلی می‌شد پائین بروم و یادداشتی را به دست پستی بدهم تا به لیلیک برساند. اداره پست هنوز کار می‌کرد. کارکنان شهرداری شب و روز مشغول باز کردن جاده بودند. می‌دانستم که اگر برای لیلیک ممکن باشد، حتماً خودش را به ما خواهد رساند. امیدوار بودم بولدوزری که ابتدای جاده را در پائین تپه مسدود کرده بود، هرچه زودتر کنار زده شود. در پیغامی که برای لیلیک نوشتم، این‌طور وانمود کردم که مسئله مرگ و زندگی در میان است. به مریکان نیز گفتم که حاضر به یراق باشد. برای لیلیک نوشته بودم که ساعت شش صبح روز بعد در منزل ما باشد، شاید هم نوشته بودم پنج و نیم.

آن شب، آخرین شب اقامت مریکان با ما بود. از رفتن به سلولش خودداری کرد و همان‌جا، در اتاق ما، تا صبح روی صندلی نشست. هنگام صرف شام تا آنجا که می‌توانستیم این دست و آن دست کردیم. گلی مشروب به خوردش دادیم، تا آنجا که می‌توانستیم سرگرمش کردیم، و بالاخره نزدیک صبح من و همسرم به او شب بخیر گفتیم و پریدیم تو رختخواب. او در صندلی دسته‌دار فرورفته بود. در کنارش میز کوچکی قرار داشت که دو فانوس کوچک روی آن سوسو می‌زد. خود را با پالتو پوشانده بود و زانو به بغل، کلاهش را تا روی چشمانش پائین کشیده بود. پس از مدتی شومینه خاموش شد و گرچه پنجره‌ای باز نبود، اما خیلی زود اتاق سرد شد. توفانی شدید در هر چهار گوشه اتاق زوزه می‌کشید، اما به نظر می‌رسید که باران داشت بند می‌آمد.

طبیعتاً، نتوانستم بخوابم. همان‌جا در رختخواب بی‌صدا ماندم. و به غرولندهای مریکان گوش کردم. گاهی با آه و ناله می‌گفت: «یکی به آخر می‌رسد. چه عذابی!»

ساعت پنج صبح از رختخواب بیرون آمدم، علاءالدین را روشن کردم، قهوه درست کردم، و لباس پوشیدم. هوا هنوز تاریک بود. اگرچه توفان قطع شده بود، اما باد در ارتفاعات می‌وزید و باران را در هوا پراکنده می‌کرد. وقتی جویای حال مریکان شدم، با غرولند گفتم که هرگز چنین شب پر عذابی نداشته است. او دیگر تمام شده بود. فقط امیدوار بود تا رسیدن به بیمارستان دوام بیاورد.

قهوه داغ را سر کشیدم و مریکان لقمه‌ای ژامبون و تخم‌مرغ نیمرو به دهان

گذاشت تا موقتاً نیروئی بگیرد. دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «او یک شخصیت استثنائی است.» و سپس با ترس ادامه داد: «از کجا بدانیم که لیلیک خواهد آمد؟»

گفتم: «ترس، خوابد آمد. برای نجات تو از جهنم هم عبور خواهد کرد.» در این هنگام همسرم لباسش را پوشیده بود و میز صبحانه را با ژامبون و تخم‌مرغ نیمرو آماده کرده بود. همسرم به مریکان گفت: «همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت، خواهی دید! لیلیک تا چند دقیقه دیگر از راه خواهد رسید.» همسرم طوری حرف می‌زد که گوئی با یک بچه حرف می‌زند. (عزیزم، کوچولو، نگران نباش، ماما این جاست. اتفاقی برایت نخواهد افتاد.)

ناگهان به سرم زد که با فانوس به بلندترین نقطه جاده بروم و از آنجا به لیلیک علامت بدهم. جاده را که بالا می‌رفتم، صدای قار و قور ماشین او را شنیدم که از پائین می‌آمد. فانوس را به عقب و جلو تکان دادم و با خوشحالی نامش را فریاد زدم. حتماً نور فانوس را دیده بود، چون که بلافاصله یکی دو تا بوق زد و چند لحظه بعد ماشینش در پائین جاده پدیدار شد که مثل دراکولائی زخمی قار و قور کنان بالا می‌آمد. با فریاد گفتم: «شکرا چه شانسی! بالاخره رسیدی! عالی شد!» و او را گرم در آغوش فشردم.

«آن پائین اوضاع خیلی بد بود. خودم هم نمی‌دانم چگونه از کنار آن سنگ‌ها رد شدم. خوشبختانه با خودم یک هیندل هم آورده بودم... مریکان چطور؟ بیدار شده؟»

«بیدار شده؟ اصلاً از دیشب نخوابیده. بیا داخل و یک فنجان قهوه بخور. صبحانه خوردی؟»

لیلیک صبحانه نخورده بود، و نه حتی یک فنجان قهوه. داخل شدیم. مریکان صبحانه‌اش را تمام کرده بود و سر حال به نظر می‌رسید. در حال سلام و احوالپرسی با لیلیک، اشک در چشمانش حلقه بست و گفت: «چه محبتی کردی که آمدی. تو یک فرشته‌ای.»

وقت رفتن که شد، مریکان به پا خاست اما تِلوتِلو خورد و به زمین افتاد. لیلیک فریاد زد: «چی شد؟ از هم اکنون که نمی‌خواهی وا بدی، هان؟» مریکان غمگینانه به بالا نگاه کرد و گفت: «نمی‌توانم راه بروم، نگاه کن!» و با

انگشت به وَرَم بین دو پای خود اشاره کرد.

همه با هم پرسیدیم: «چیه؟»

«بیضه‌هایم. بیضه‌هایم باد کرده‌اند.»

و چه بادی کرده بودند. مثل دو تا سنگ.

لیلیک گفت: «تا داخل ماشین بغلت می‌کنیم.»

مریکان گفت: «بیش از اندازه سنگینم.»

لیلیک پاسخ داد: «چرت و پرت نگو.»

مریکان دست‌هایش را دور گردن من و لیلیک انداخت و ما از زیر، پاهای او را بلند کردیم. یک تَن وزن داشت. به آهستگی او را از پله‌های باغ بالا و سپس به داخل اتومبیل بردیم. مثل حیوانی زخمی ناله می‌کرد. گفتم: «آرام باش. تمام خواهد شد. نفیس خود را نگهدار. دندان‌هایت را روی هم فشار بده. دوست من، کمی شجاع باش.»

از جاده پیچ در پیچ به طرف پائین سرازیر شدیم. دهانِ مریکان از مشاهده خرابی‌های بعد از توفان باز مانده بود. وقتی به جاده اصلی رسیدیم، فهمیدیم که لیلیک برای رسیدن به خانه ما چه زحمتی کشیده بود. هوا کمی روشن شده بود. باران نیز قطع شده بود. گاه‌به‌گاه می‌بایستی از ماشین پیاده می‌شدیم و سنگ‌های بزرگ را از سر راه برمی‌داشتیم.

در این هنگام فکرم به رفت و آمدهای مریکان در جبهه‌های جنگ معطوف شد. به آن دو تا چمدان. در مقایسه با وضع کنونی او، همه آن حرف‌ها به‌نظرم غیرواقعی می‌رسید. همه آنها کابوس‌هایی بودند که مریکان آگاهانه به دنیای خواب خود راه داده بود.

از مریکان پرسیدم: «باد بیضه‌هایت کم شده؟»

دستی به آنها کشید و گفت که کمی بهتر شده‌اند.

لیلیک گفت: «علتش عصبی‌ست.»

جلوی خنده‌ام را گرفتم. «عصبی!» چه کلمه‌ای برای تعریفِ درد و رنج

مریکان!

به «مانه‌ری» که رسیدیم توقف کردیم تا برای مریکان قهوه بخریم. خورشید کاملاً بیرون آمده بود و پشت‌بام خانه‌ها از انعکاس نور خورشید برق می‌زدند.

زندگی سیر عادی خود را طی می‌کرد. به مریکان گفتم که فقط چند کیلومتر دیگر مانده که برسیم. یعنی به بیمارستان دولتی شهر سالیناس<sup>۱</sup>.

مریکان بیضه‌هایش را دوباره لمس کرد. و زم آنها کاملاً ناپدید شده بود.  
«گفتیم که خوب خواهد شد»

مریکان گفت: «آره. ولی خیلی عجیب است. چگونه می‌توان توضیحی برای آن پیدا کرد.»

للیک گفت: «عصبی ست.»

من گفتم: «دلهره.»



جلوی بیمارستان پارک کردیم. بیمارستان خوبی بود و در واقع از بیرون جلوه‌ای نشاط‌آور داشت. اما خوشحال بودم که من مریض نبودم.

داخل شدیم، ولی خیلی زود رسیده بودیم. کاغذبازی همیشگی اداری. سؤال، توضیحات، پُر کردن فرم، و بعد انتظار. مهم نیست که در حال مرگ باشی یا نه. در اینجا همیشه از تو می‌خواهند که منتظر باشی.

مدتی منتظر شدیم. سپس، جویا شدیم که دکتر چه وقت خواهد آمد. اول فکر می‌کردیم که فوراً او را بستری می‌کنند و دکتر بعداً او را معاینه می‌کند. اما نه، ابتدا دکتر او را معاینه می‌کند و بعد بستری می‌شود. اگر تخت خالی موجود باشد.

تصمیم گرفتیم که برای دوّمین بار صبحانه بخوریم. رستوران، محلی بود که به دورش دیواری شیشه‌ای کشیده بودند و مربوط به بیمارستان می‌شد - یا که این‌گونه به نظر من می‌آمد. باز هم ژامبون و تخم‌مرغ نیمرو. و باز هم قهوه. قهوه این رستوران بدمزه و کم‌رنگ بود، اما به دهان مریکان خوشمزه آمد. یک سیگار «گلوز بلو» هم روشن کرد. و لبخند زد. احتمالاً به تخت‌خواب راحت بیمارستان که در انتظارش بود فکر می‌کرد، و به تمام توجه‌هایی که به او خواهد شد، و به رفاه و لذت و استراحت در میان مستی فرشته.

سرانجام نوبت ما رسید که وارد اتاق معاینه شویم. مثل همه اتاق‌های معاینه، سرد، خالی، برق وسایل که به چشم می‌خورد، بوی مواد ضد عفونی.

انسان بدن نحیف و شکننده‌اش را به دست آنان بسپارد که بازرسی شود. گوئی که موجودی مجزا از بدنت هستی. چه خوشبختی اگر بتوانی آن را دوباره پس بگیری.

مریکان لخت و عور آنجا ایستاده است. دکتر با انگشت به اینجا و آنجایش ضربه می‌زند، مثل دارکوب. به دکتر گفتیم که از خارش رنج می‌برد، اما مثل این که حرف ما زیاد مهم نیست. اول باید ببیند که چیز دیگری هست یا نه: سنگ مثانه، سیل، لوزه، تنگی نفس، بیماری کبد، شوره سر... دکترش آدم بدی نیست، خوش‌رو، احترام‌آمیز، اهل گپ و گفتگو. فرانسه هم می‌داند. در کُل کمی از دیدن موجودی مثل مریکان خوشنود است. مریکان هم نسبتاً خوشنود به نظر می‌رسد. بالاخره یک نفر دارد به او توجهی واقعی نشان می‌دهد. یک چیزی در حالت صورتش هست که به من می‌گوید وی امیدوار است دکتر یک بیماری جدی را در او تشخیص دهد، چیزی بیشتر از مشکل خارش.

وضعیت مریکان ترحم‌انگیز است. به خری می‌ماند که در گِل مانده است. البته این به خاطر شکم گنده و زخم‌های بدنش نیست، بلکه به خاطر رنگ پوست بیمارگونه اوست که مثل برگ توتون خال خالی است. به نظر می‌رسد که بدنش رنگ آفتاب را به خود ندیده است.

معاینه تمام شد. چیز مهمی نبود جز کهولت، فشار خون بالا، کم‌خونی، نبض نامنظم، قلب ضعیف، مفاصل ورم کرده. دیگر وقتی برای معاینه دقیق‌تر خارش نبود. عقیده دکتر این است که مریکان آلرژی دارد، شاید هم چندین نوع آلرژی. می‌گوید که تخصص وی در آلرژی است و به همین خاطر به آنچه می‌گوید اطمینان دارد. هیچ‌کس سئوالی ندارد، حتی خود مریکان. البته او درباره آلرژی چیزهایی شنیده است، اما آنها را چیز مهمی نمی‌داند. من هم همین‌طور، لیلیک هم همین‌طور.

دکتر در حین جدا کردن و مرتب کردن لوله‌های آزمایش، سُرنگ، سوزن، تیغ و امثال آن جهت تهیه مقدمات آزمایش‌ها، مریکان را نیز سئوال پیچ می‌کند.

«در استفاده از مواد مخدر سابقه داری، این‌طور نیست؟»

مریکان سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.

دکتر درحالی که جای سوزن را روی دست و پای مریکان نشان می‌دهد،

می‌گوید: «معلوم است. چی استفاده می‌کردی؟»  
 مریکان می‌گوید: «همه چیز. اما این موضوع به سال‌ها پیش برمی‌گردد.»  
 دکتر پرسید: «تریاک هم؟»  
 مریکان از این سؤال یکه خورد. پرسید: «از کجا فهمیدید؟»  
 دکتر گفت: «هزاران بیمار را معالجه کرده‌ام.» سپس، دستش را روی پشت  
 مریکان کشید و پرسید: «چگونه ترک کردی؟ این را به من بگو.»  
 مریکان گفت: «با ارادهٔ خودم.»  
 «چی گفتی؟ دوباره تکرار کن.»  
 مریکان تکرار کرد: «با ارادهٔ خودم. کار آسانی نبود. نزدیک بود بمیرم.»  
 دکتر گفت: «اگر گفتهٔ تو حقیقت داشته باشد، اولین آدمی هستی که می‌بینم در  
 این کار موفق شده است.»  
 مریکان از شرمندگی سرخ شد. چون می‌دانست که چنین حرکتِ  
 افتخارآمیزی از او سر نزده است.  
 در لابه‌لای حرف‌های خود، دکتر آزمایشاتِ مربوطه را بر پشتِ مریکان آغاز  
 کرده بود. از بالای شانهٔ چپ شروع کرد تا شانهٔ راست به‌طور افقی، و از بالا به  
 پائین به‌طور عمودی. با قلم‌های سبز و قرمز و آبی سه خط افقی و سه خط  
 عمودی کشید. گاه‌به‌گاه، چند لحظه‌ای دست نگه می‌داشت. این خط‌های  
 رنگارنگ با تاوَل‌های پشتِ مریکان قاطی شده بود و مثل یک تابلوی نقاشی  
 جلوه می‌کرد. البته برای تشخیصِ بیماریِ مریکان، هنوز سی یا چهل آزمایش  
 دیگر نیز می‌بایستی انجام می‌شد.  
 در حالی که مریکان پیراهن و شلوارش را می‌پوشید پرسید: «پس تکلیفِ  
 تخت چه می‌شود؟»  
 دکتر با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «تخت؟»  
 مریکان گفت: «بله. محلی برای استراحت، برای بازیابی سلامتی.»  
 دکتر، گوئی که جوکی شنیده باشد، خندید و گفت: «حتی برای موارد جدی  
 به اندازهٔ کافی تخت نداریم. مشکلی تو که اصلاً جدی نیست. پس فردا دوباره  
 معاینات می‌کنم.» سپس، نسخه‌ای را تجویز کرد و گفت: «چشم برهم بزنی،  
 خوب می‌شوی.»

به دکتر گفتم که در «بیگ سور» زندگی می‌کنیم و رفت و آمد به اینجا کار آسانی نیست.

دکتر گفت: «مدتی او را در این شهر نگاه دارید. ظرفِ یکی دو هفته نتیجه را به شما خواهم گفت. البته جای نگرانی نیست. او در شرایطی بدتر از این نیز بوده است.»

از بیمارستان خارج شدیم، تصمیم گرفتیم لبی تر کنیم. لیلیک دستش را از روی مهربانی بر شانهٔ مریکان گذاشت و پرسید: «پُشتت بهتر شد؟»

مریکان اخم کرد و گفت: «مثل یک تنورِ داغه.»  
 بالاخره بارِ دلگیر و زهوار در رفته‌ای را پیدا کردیم و هنگام خوردن چند گیلان مشروب، به بحث در بارهٔ اعتیاد به تریاک پرداختیم. چه موضوع عمیقی، اگر آدم به اندازهٔ کافی در آن رخنه کند.

در شهر «مانه‌ری» اتاقی در هتلی به نام «سِرا»<sup>۱</sup> گرفتیم. اتاقی که حمام و دستشویی‌اش در داخلِ اتاق بود. در مقایسه با سلولی که مریکان در این چند وقت زندگی می‌کرد، اتاقِ این هتل خیلی تجملی بود. تُشک را امتحان کردیم که به اندازهٔ کافی نرم باشد، چراغ‌ها را روشن و خاموش کردیم که بینیم نورِ کافی برای مطالعه هست یا نه، باز و بسته کردنِ پرده کرکره‌ها را نشانِ مریکان دادیم، و به او اطمینان دادیم که هر روز صبح برایش حولهٔ تمیز و صابون خواهند آورد. مریکان چمدانِ کوچکی با خود آورده بود. بلافاصله آن را باز کرد و اسباب و اثاثیه‌اش را جابه‌جا کرد. در حال چیدن میز تحریرش بود که متوجهٔ کوچکی میز شدم. از مدیرِ هتل خواستم که در صورتِ امکان میز بزرگتری در اختیار مریکان قرار دهد. در یک چشم برهم زدن، پیشخدمتِ هتل با میزی بزرگتر وارد اتاق شد. مریکان از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. به اطراف خود آن‌چنان می‌نگریست که گوئی در بهشت به سر می‌برد. وان حمام، حسابی او را به وجد آورده بود. به او گفتم که روزانه هرچند بار که بخواهد، می‌تواند از وان استفاده کند. برعکس فرانسه، اینجا بابتِ این‌طور چیزها پولِ اضافی نمی‌گیرند. (دوباره، این یک جنبهٔ خوب آمریکا بود که می‌دید. یک کشور ایده‌آل)

فقط این مانده بود که کمی پول نقد در جیبش بگذاریم و شخصی را پیدا کنیم که بتواند او را به بیمارستان ببرد و بیاورد. وقتی که با مریکان خداحافظی کردم، نمی دانستم آخرین دفعه‌ای است که او را می بینم.

ظرف همین چند دقیقه، ده سال جوان تر شده بود. در حین دست دادن و خداحافظی کردن به او قول دادم که چند روز دیگر به دیدنش خواهم آمد. گفت: «فکر می کنم چند دقیقه دیگر سری به بیرون بزنم و یک لیوان شراب بخورم.» در خیابان که قدم می زدیم، من و لیلیک، به دوست نقاش خود الوود گراهام<sup>۱</sup> برخوردیم. بعد از کمی صحبت از اینجا و آنجا، فهمیدیم که او هر روز سر و کارش با همان بیمارستانی است که مریکان باید برود. گفت که با کمال میل حاضر است مریکان را با خود ببرد.

فوراً به هتل برگشتیم، اما ظاهراً برای خوردن شراب از هتل خارج شده بود. یادداشتی برایش نوشتیم و موضوع را تشریح کردیم. به این معنی که اتومبیل و راننده شخصی نیز در اختیارش هست.

آرامشی را که بعد از رسیدن به خانه احساس کردم، توصیف ناپذیر است. وقت آن رسیده بود که از شرّ مریکان خلاص شویم، به خصوص همسر من که هفت ماهه حامله بود. البته، او این شرایط ناگوار را بهتر از من تحمل کرده بود. چند روز گذشت، اما نتوانستم خود را راضی کنم که به «مانه‌ری» بروم و مریکان را ببینم. برایش نامه‌ای کوتاه نوشتم و این چیز و آن چیز را بهانه کردم. فوراً در پاسخ نوشت که حالش بهتر شده، اما دکتر هنوز علت بیماری وی را پیدا نکرده است. از هتل محل اقامتش هم کاملاً راضی است و با یک «ضمناً» به من یادآوری کرده بود که موعد پرداخت اجاره هتل نزدیک است.

حدود یکی دو هفته بین من و مریکان از این گونه یادداشت‌ها رد و بدل شد. در طول این مدت، به «مانه‌ری» رفتم، اما سراغ او را نگرفتم. چندی بعد، پیغامی برایم فرستاد که می خواهد به سانفرانسیسکو برود تا شاید کاری پیدا کند و اگر موفق نشود، به پاریس باز خواهد گشت. گفته بود که برایش کاملاً روشن است که دیگر علاقه‌ای به دیدار او ندارم.

با شنیدن این پیغام، فوراً تتمه اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کردم و با مقداری

پول، توسط شخصی دیگر به محل اقامتش فرستادم. از این‌که او چنین فاصله‌ای را بین ما و خودش احساس می‌کرد، شاد بودم. و این واقعیت که بالاخره دل و جرأت پیدا کرده است با تکیه به خودش کاری را انجام دهد، مرا خوشحال کرد. سپس، طبق توصیه لیان، اتاق او را سمپاشی کردم.

در نامه‌ای که برایش نوشته بودم، توضیحات لازم را به او داده بودم. نوشته بودم که در سانفرانسیسکو کجا به دنبال رستوران‌های فرانسوی متوسط اما خوب بگردد. نوشته بودم که اگر نمی‌تواند حرف‌هایش را به دیگران حالی کند، آنها را روی کاغذ بنویسد و به راننده تاکسی یا پلیس یا هر شخص دیگری که لازم شد نشان دهد. نوشته بودم که کتابخانه، سینماهای آوانگارد، موزه‌ها، و گالری‌های نقاشی کجاست.

خیلی زود در نامه‌ای مطلع شدم که هتل مناسبی پیدا کرده، اما به قیمتی خیلی گران‌تر از آنچه برایش نوشته بودم. رستوران مناسبی هم نشان کرده بود که غذای خود را در آنجا صرف می‌کرد. چند دوست مهربان فرانسوی نیز پیدا کرده بود. نوشته بود که پولش دارد تمام می‌شود. و علت این‌که پولش خیلی زود تمام شده این است که مجبور است به هر کجا که می‌رود تاکسی سوار شود. از اتوبوس سوار شدن واهمه دارد، چون که انگلیسی‌اش ضعیف است و می‌ترسد گم شود. همه این حرف‌ها را صبورانه تحمل می‌کردم با این امید که خیلی زود راه ارزان‌تر زندگی کردن را پیدا خواهد کرد. اما این موضوع تاکسی سوار شدنش مرا آزار می‌داد. پاریس شهری بزرگ‌تر از سانفرانسیسکو است و من با پول کمتری توانستم راه خود را در آنجا پیدا کنم. زبان فرانسه هم نمی‌دانستم. اما فرق موضوع در این است که من در آنجا کسی را نداشتم که به او پناه ببرم.

البته مریکان به کنسولگری سوئیس در سانفرانسیسکو مراجعه کرده بود و فوراً هم جوابش را گرفته بود که با ویزای توریستی امکان کار کردن در آمریکا برای او نیست؛ اما اگر مایل باشد، می‌تواند سلسله مراتب اداری را طی کند و تقاضای تابعیت آمریکا را بکند. ولی او علاقه‌ای به قبول تابعیت آمریکا نداشت. متحیر مانده بودم که بالاخره چه خواهد کرد. آیا از کنسول سوئیس خواهد خواست که او را به پاریس بازگردانند؟ شاید هم از آنها چنین درخواستی کرده باشد. شاید هم آنها گفته‌اند که مسئولیت این کار با من است. به هر حال، احساس

می‌کردم که مریکان به آن سو می‌رود که باد می‌وزد. مادامی که من پول غذا و سیگار و تاکسی و هتل او را می‌دهم، دلیلی ندارد که نگران چیزی باشد. وانگهی، سانفرانسیسکو با روحیات او بیشتر سازگار است تا بیگ سور. البته ناگفته نماند که او سانفرانسیسکو را بیشتر یک شهرستان می‌دانست تا یک شهر، اما همین که که فعلاً آسفالت پیاده‌رو را زیر پایش احساس می‌کرد، برایش کافی بود.

بعد از گذشت یک‌ماه از اقامتش در سانفرانسیسکو، بار هزینه‌های زندگی او سنگین‌تر شد. احساس می‌کردم که از نظر او، کمک‌های مالی من تا آخر عمرش ادامه خواهد یافت. بالاخره به او پیشنهاد کردم که اگر در موضوع بازگشت به پاریس جدی باشد، وسایل این کار را فراهم خواهم کرد. به جای این که از این خبر خوشحال و سپاسگزار باشد، با حالتی غمگین پاسخ داد که اگر عرصه بر او تنگ شود، به اجبار به پاریس باز خواهد گشت. طوری رفتار می‌کرد که گوئی با مراجعت خود به پاریس، لطف بزرگی به من می‌کرد.

چند روز پس از رد و بدل شدن این مکاتبات بین مریکان و من، یکی از دوستانم به نام رائول برتراند<sup>۱</sup> تصادفاً به دیدار ما آمد. قبلاً چندین بار مریکان را در منزل ما دیده بود و از اوضاع خیر داشت. وقتی که وضعیت موجود بین خودم و مریکان را برایش تعریف کردم، گفت که می‌تواند بلیطی مجانی در یکی از کشتی‌های باربری که از سانفرانسیسکو به پاریس می‌رفتند، تهیه کند.

فوراً مریکان را از این خیر مطلع کردم. با ترسیم تصویری و سوسه‌انگیز از سفری دریائی، با توقفهایی در کانال پاناما، مکزیک، و آمریکای مرکزی، این سفر را در نامه‌ام آن‌چنان مسحورکننده جلوه دادم که کم‌کم آرزو کردم، ای‌کاش خودم به جای او می‌رفتم.

پاسخ او را دقیقاً به یاد ندارم. فقط این به یاد مانده که با اکراه رضایت داد. ظرف کمتر از یک هفته، بلیط کشتی تهیه شد. سی و شش ساعت دیگر حرکت می‌کرد - به اندازه کافی وقت بود که یک تلگراف برای مریکان بفرستم. برای جلوگیری از هرگونه اشتباه از طرف شرکت تلگراف و تلفن، تلگرافم را به انگلیسی نوشتم: تلگرافی پنجاه کلمه‌ای با تمام جزئیات.

در کمال تعجب، بعد از آن که کشتی حرکت کرده بود، نامه‌ای از مریکان

دریافت کردم. نوشته بود که حضرت والا را نباید این‌گونه عجولانه به کاری واداشت، که ایشان را می‌بایستی مدت‌ها قبل از حرکت مطلع می‌کردیم، که چرا تلگرافی به این مهمی را به زبان انگلیسی فرستاده‌ام، که مطمئن نیست از سفری چنین طولانی لذت ببرد. و در خاتمه نامه خود نوشته بود که مقداری پول برایش بفرستم.

کاملاً به خشم آمدم و در نامه‌ای بدون هیچ تعارف از خشم خود او را مطلع کردم. نامه‌ای نیز برای «برتراند» نوشتم و از او عذرخواهی کردم. «رائول» یک کنسول فرانسوی بود، نه سوئیسی، که خود را به خاطر این جُعلق این‌همه به زحمت انداخته بود و این موجود ذرّه‌ای قدرشناسی از خود نشان نمی‌داد.

به‌هرحال، گوئی که «برتراند» بهتر از من می‌فهمید که با چه موجودی طرف هستیم. مطلقاً از مریکان آزرده نشد و به من گفت: «یک‌بار دیگر اقدام می‌کنیم. تو باید از شرّ او خلاص شوی. این‌بار شاید بتوانم بلیط هواپیما تهیه کنم. این را دیگر به سختی بتواند رد کند.»

«برتراند» ظرفِ تقریباً ده روز بلیط هواپیما را تهیه کرد. این‌بار به مریکان وقت کافی برای آماده شدن دادیم. با غرور و پذیرفت که آمریکا را ترک کند، اما وقتی که روز و ساعت پرواز فرا رسید، غیبت زد. ظاهراً از مراجعت به پاریس منصرف شده بود. اکنون به یاد ندارم چه دلیلی برای انصراف خود ارائه داد.

دیگر تمام دوستانِ من داستانِ آنچه را که «ماجرای مریکان» نامیده بودند، می‌دانستند. هر جا که می‌رفتم مردم می‌پرسیدند - «بالاخره چه بلای بی‌سری دوست تو آمد؟ از شرّ خلاص شدی؟ آیا خودکشی کرده است؟» عده‌ای هم تا آن درجه شهامت داشتند که به زبانی کاملاً واضح و روشن مرا احق بخوانند. مردم نصایح خود را با جملاتی این‌چنین بیان می‌کردند: «رهایش کن، هنری، در غیر این صورت، هرگز از شرّ خلاص نخواهی شد.»

روزی یکی از دوستانم به نام «وارد»<sup>۱</sup> که در «ساسالیتو»<sup>۲</sup> زندگی می‌کند، به دیدارم آمد. او کاملاً نگران درگیری‌های من با مسائل مریکان بود و جزئیات آب و تاب دارِ این ماجرا را از منابع مختلف شنیده بود. از من پرسید که چگونه

1- Varda

۲- Sausalito از حومه‌های سانفرانسیسکو. [انرجم]

می تواند مریکان را پیدا کند. از مریکان به عنوان غولِ انگلی نام می برد که شکار ساده لوح ها برایش آسان بود.

بعد از آن که از من به عنوان یک قربانی عاجز و درمانده در این ماجرا یاد کرد، راه حلی پیشنهاد کرد. «وارد» گفت که زنِ ثروتمندی را می شناسد که در سانفرانسیسکو زندگی می کند. او یک گنتس مجارستانی یا اتریشی ست که گرچه دارد پا به سین می گذارد، اما هنوز جذاب است. دوست دارد که کلکسیونِ آدم های عجیب و غریب مثل مریکان را به دور خود جمع کند. طالع بینی خوراک اوست. خانه ای بزرگ دارد. پولش از پارو بالا می رود. و اگر یک میهمان بخواهد حتی یکی دو سال در منزلش زندگی کند، مسئله ای نیست. اگر مریکان واقعاً آدم خوش صحبتی ست، می تواند برای سالنِ زیبایی این خانم مشتری جمع کن باشد. گفت که شخصیت های هنری از چهارگوشه جهان در این سالن گرد می آیند. برای آدمی مثل مریکان، این سالن می تواند مثل یک بهشت باشد. به محض این که به ساسالیتو بازگردم، از آن زن خواهم خواست که یک میهمانی بگیرد و ترتیبی می دهم که مریکان نیز دعوت شود.

گفتم: «مطمئن می که این گنتس توقع چیزهای دیگری از مریکان نخواهد داشت؟ می دانی، یک زن پا به سن، و به گفته تو هنوز جذاب، شاید از مریکان تقاضاهائی بکند که قادر به انجام آنها نباشد.»

وارد گفت: «نگران آن موضوع نباش. اگر این زن واقعاً به دنبال چنین چیزی باشد، می تواند به راحتی جوانانِ سانفرانسیسکو را به دور خود جمع کند. وانگهی، او دو تا سگِ کوچولوی شهوت ران دارد که این موضوع را برایش حل می کنند. اگر او مریکان را بپذیرد، فقط برای استفاده در سالنِ زیبایی اش خواهد بود.»

حرف های وارد را زیاد جدی نگرفتم. در واقع، بعد از آن که او منزل ما را ترک کرد، به حرف هایش حتی فکر نکردم. در این زمان، نامه دیگری از مریکان به دستم رسید، نامه ای پر از گله و شکایت. نوشته بود چرا این همه نسبت به بازگشت وی به پاریس عجله دارم، مگر چه کار بدی در حق من کرده است که سزاوار این همه نامهربانی ست، آیا گناه اوست که بیمار شده؟ در نامه اش به صورت نیشدار یادآوری کرده بود که مسئولیت رفاه و آسایش او هنوز بر گردن

من است، که من اسنادی را به همین منظور امضاء کرده‌ام و او آن اسناد را هنوز در اختیار دارد. به‌طور ضمنی نوشته بود که اگر به تعهداتم عمل نکنم، مسئولین کشور را از رسوائی و جار و جنجالی که کتاب من [مدار رأس السرطان] در فرانسه به‌پا کرده مطلع خواهد کرد. (گوئی که خودشان خبر ندارند.) نوشته بود ممکن است که چیزهای بدتری هم راجع به من بگویند... که من آنارشویست هستم، خائن به مملکت، گریزپا، و چه و چه.

از کوره در رفتم و با خود گفتم: «این حرامزاده کارش به جایی رسیده که مرا تهدید می‌کند.»

در این حیص و بیص «برتراند» در صدد بود که برای دومین بار بلیط هواپیما تهیه کند، و لیلیک خود را آماده سفری می‌کرد که به کارش مربوط می‌شد. لیلیک علاقمند بود که در مسئلهٔ مریکان ما را کمک کند. حداقل می‌توانست به دیدار مریکان برود و او را از خَرِ شیطان پائین بیاورد.

در این گیر و دار نامه‌ای از واردا رسید. ترتیب میهمانی را داده بود و گنتس را حسابی خام کرده بود که با دیدن مریکان چه گوهری را به‌دست خواهد آورد. خلاصه این‌که مریکان در میهمانی شرکت کرده بود، نگاهی به گنتس انداخته بود، اما تا آخر میهمانی کوچکترین اعتنائی به او نکرده بود. در تمام طول شب مثل بُرج زهرمار گوشه‌ای کیز کرده بود و گاه به گاه از حماقت و خودخواهی زنانِ مهاجرِ ثروتمند کنایه‌های نیشدار زده بود.

در اوج این حوادث بود که «برتراند» برای دومین بار، یک بلیط هواپیما تهیه کرد. تا روز پرواز یک هفته وقت بود. یکبار دیگر حضرتِ والا را مطلع کردم که پرنده‌ای نقره‌ای در انتظار ایشان است. آیا لطف می‌کنند، برای امتحان هم که شده، سوار شوند؟ این بار جواب ایشان کاملاً صریح و قاطع و روشن بود و پرده از تمامی اسرار برداشت.

خلاصه‌ای از نامهٔ او را در اینجا می‌آورم... بله، او این بلیط مجانی را برای مراجعت به پاریس می‌پذیرد، اما با این شرط که من مبلغ یک‌هزار دلار به حساب بانکی او در پاریس واریز کنم. دلیل چنین درخواستی باید کاملاً روشن باشد. او دستِ خالی از اروپا به آمریکا آمده بود و دوست نداشت که دوباره بی‌پول به اروپا بازگردد. این من بودم که او را برای سفر به آمریکا ترغیب کردم و

قول دادم که از او نگهداری کنم. این خواستِ او نیست که به پاریس بازگردد، بلکه خواستِ من است. من در پی آن هستم که از شرّ او خلاص شوم و در واقع، به تعهداتِ اخلاقیِ خود پشت کنم. در موردِ پول‌هایی که تاکنون در راه او خرج کرده بودم - که به آن به عنوان مبلغی ناچیز اشاره می‌کرد - یادآوری کرده بود که تنها دارائی خود از دنیا را که قیمتی بر آن نمی‌توان گذاشت، به من هدیه کرده است. (منظورش ساعتِ اهدائی‌اش بود.)

دیگر به خشم آمده بودم. بلادرنگ برایش نوشتم اگر این‌بار از این بلیط استفاده نکند، اگر سوار هواپیما نشود و گورش را از این مملکت گم نکند و مرا به حالِ خود نگذارد، رابطه‌ام را با او قطع خواهم کرد. نوشتم که دیگر برایم مهم نیست چه بلائی بر سر او خواهد آمد. آن قدر زندگی‌اش برایم بی‌اهمیت است که اگر خود را از «گلدین گیت»<sup>۱</sup> به دریا پرتاب کند، اصلاً ناراحت نمی‌شوم. نوشتم که یکی دو روز دیگر آن ساعت لعنتی را توسط لیلیک به او پس خواهم داد. می‌تواند آن را شاف کند؛ یا این‌که، اگر واقعاً قیمتی است، آن را جانی‌گرو بگذارد و با پولِ آن بقیهٔ عمرِ خود را سر کند.

پس از آن‌که آن نامه را پُست کردم، جواب‌های او سریع‌تر و قطورتر از راه می‌رسیدند. وحشت کرده بود. ارتباطم را با او قطع کنم؟ او را تهی دست رها کنم و به حال خودش بگذارم؟ غریب و تنها در سرزمینی بیگانه؟ مردی که بیمار بود، پیر بود، و اجازهٔ کار نداشت! نه، میلر هرگز این کار رانمی‌کند! نه آن میلیری که او می‌شناسد، میلیری با قلبِ رثوف و مهربان، میلیری که دلش به حالِ آدمی بخت‌برگشته و بیماری چون او سوخته است، میلیری که سوگند یاد کرده تا آخرِ عمر از او نگهداری کند.

در پاسخ نوشتم: «بله، این همان میلر است. او دیگر تحمل ندارد. از تو متنفر است. دیگر نمی‌خواهد کاری با کار تو داشته باشد.» و در همان نامه او را یک کرم خاکی، یک زالو، و یک باج‌بگیر خواندم.

مریکان از طریق نامه دست به دامن همسرم شد، نامه‌هایی پُر از آه و ناله، پُر از ننه من غریبم. برای همسرم می‌نوشت که او حتماً بدبختی‌های مریکان را درک می‌کند. می‌نوشت که میلر نازنین عقلش را از دست داده و قلبش از سنگ شده

۱. Golden Gate Bridge. نام پلی معروف در سانفرانسیسکو. [مترجم]

است. او، یعنی من، روزی از کارهایش پشیمان خواهد شد و غیره و غیره. از همسرم خواستم که التماس‌های او را ندیده بگیرد، اما مطمئن نیستم که به حرف من گوش کرده باشد. دلش به حال مریکان می‌سوخت. معتقد بود که مریکان در آخرین دقایق عقلش سرجایش خواهد آمد، سوار هواپیما خواهد شد، و درخواست احمقانه‌اش را فراموش خواهد کرد. همسرم خواسته او را «احمقانه» می‌خواند. چه کلمه‌ای!

به حرف‌های «راما کریشنا» دربارهٔ آدم‌های یُبس و نُثر فکر کردم: «آنان که با چنین شخصیتی پا در این جهان می‌گذارند «بادا»<sup>۱</sup> نام دارند. هیچ‌کس نمی‌تواند آنان را از بی‌خبری بیرون بیاورد. آنها هرگز به خود نمی‌آیند، حتی اگر باران رنج و مصیبتی وصف‌ناپذیر بکریز بر سر و رویشان بیارد.»

در روزهای پُر تلاطمی که در آن دوران می‌گذراندم، به چیزهای بی‌شمار دیگری نیز فکر کردم. به‌خصوص به زندگی خودم که در خیابانهای نیویورک و پاریس به‌گدائی افتاده بودم. به جواب‌های ردی که از دوستان نزدیک خود شنیده بودم، فکر کردم. به یاد لقمه‌غذاهائی افتادم که، همچون غریقی در مقابل تخته پاره‌ای، به آنها چنگ می‌انداختم و دعاهائی که مجبور بودم به خاطر یک لقمه نان تحویل مردم بدهم. به روزهائی فکر کردم که در پُشت پنجرهٔ رستوران‌ها می‌ایستادم و مردم را در حال غذا خوردن تماشا می‌کردم، مردمی که واقعاً گرسنه نبودند، بیش از اندازه خورده بودند. و چه مایوسانه امیدوار بودم که گرسنگی را در نگاه من دریابند، مرا به میزشان دعوت کنند، یا باقیماندهٔ غذایشان را به من بدهند. به روزهای گدائی خود فکر کردم، به سکه‌های ده‌سنتی‌یی که عابرین به طرف من پرتاب می‌کردند، و من عاجز و درمانده هرچه را که می‌دادند می‌گرفتم، اما در زیر لب بد و بیراه نثارشان می‌کردم. صرف‌نظر از این‌که چقدر دست رد به سینه‌ام زدند، صرف‌نظر از این‌که چقدر تحقیرم کردند، و صرف‌نظر از این‌که چقدر اهانت‌م کردند، اما همیشه یک تکه نان یک تکه نان بود. اگر همیشه قلباً از کمک‌کننده تشکر نمی‌کردم، اما ستارهٔ بختم را شکر می‌کردم. شاید هم گاهی این‌گونه فکر می‌کردم که حتی من بیش از یک لقمه نان بودم؛ که بخت برگشته‌ترین آدم‌ها، حداقل در کشورهای متمدن، این حق را باید داشته باشند که در مواقع

نیاز، یک وعده غذای مجانی به آنها داده شود. اما این طرز تفکر مربوط به زمانی می‌شد که هنوز یاد نگرفته بودم با دیدی وسیعتر به مسائل نگاه کنم. بعداً، نه تنها آموختم که بگویم «متشکرم، آقا»، بلکه آموختم چگونه مثل یک سگ روی دو پا بایستم و دست‌هایم را برای کمک دراز کنم. همه ما گه‌گاه به چنین تجربیاتی نیازمندیم، به خصوص آنهایی که خیال می‌کنند تافته‌ای جدا بافته‌اند.

اما آن مریکان حرمزاده! این‌گونه همه چیز را تحریف‌کننده مسائل را طوری جلوه دهد، البته فقط در ذهن خودش، که معنی تعهد من در نگهداری از او یعنی نگهداری او در هتل، تأمین مخارج مشروب خوری، تئاتر و سینما، و تاکسی سواری و بعد هم هزار دلار به حساب بانکی او در پاریس واریز کنم، چون که ایشان نمی‌خواهند تهی دست به پاریس بازگردند.

دوباره در تقاطع خیابان «برادوی»<sup>۱</sup> و چهل و دوم هستم. یک شب سرد. باران بر سر و صورتم تازیانه می‌زند. در میان جمعیت به دنبال چهره‌ای آشنا چشم می‌دوانم، به دنبال نگاهی کوتاه و مهربان، بدنبال آدمی که دست نیاز مراد نکند، که به جای کمک، به صورتم تَف نکند. آهان، یکی از این چهره‌ها پیدا شد. «آقا می‌توانید به اندازه پول یک قهوه به من کمک کنید؟» بدون آن‌که به من نگاه کند، یا توقف کند، سکه‌ای را به طرف من پرتاب می‌کند. یک سکه ده سنتی. کمکی کوچک، اما دلنشین. چه جالب می‌شد اگر دست چنین موجود بخشنده‌ای را می‌گرفتی، به آرامی به گوشه‌ای می‌کشیدی، و با اعتقادی راسخ و معصومیت یک کودک به او می‌گفتی: «آقا، با این سکه ده سنتی چه می‌توانم بکنم؟ از دیروز صبح چیزی نخورده‌ام. سردم است و از باران خیس شده‌ام. همسرم در خانه منتظر من است. او هم مثل من گرسنه است و مریض. نمی‌توانی یک دلار به من بدهی؟ شاید هم دو دلار؟ آقا، ما شدیداً نیازمندیم.»

اما نه، چنین حرف‌هایی در دفتر نیست. انسان باید از دریافت یک ده سنتی کانداتی هم سپاسگزار باشد، یا حتی از یک تکه نان خشک. باید آن قدر ممنون باشد که وقتی نوبت خودش شد و فقیری دست به طرف او دراز کرد، بتواند بگوید: «بفرمائید، هرچه می‌خواهید با این پول بخرید.» و با این حرف جیب خود را خالی کند و خودش در زیر باران با شکم خالی پیاده به خانه برود، نه آن فقیر.

آیا خود هرگز این کار را کرده‌ام؟ البته که این کار را کرده‌ام. به دفعات و چقدر هم احساس رضایت کرده‌ام! آن‌کس که می‌بخشد، لذت بیشتری می‌برد تا آن‌کس که به او کمک می‌شود. به خاطر همین است که ما هنگام کمک به دیگران، سر خود را از شرمندگی پائین می‌اندازیم.

نمی‌دانم چرا ثروتمندان این مسائل ساده را درک نمی‌کنند و با ساده‌ترین کار، یعنی کمک به دیگران، عزت نفس خود را بالا نمی‌برند. به هنری میلر فکر کنید، سلطان بی تاج و تخت کالیفرنیا، که هر روز صبح با جیبی پُر از سکه‌های ۲۵ سنتی از بانک بیرون می‌آید و به هریک از فقراتی که در کنار خیابان ایستاده‌اند، سکه‌ای می‌بخشد و آنها به احترام کلاهشان را از سر برمی‌دارند و با تواضع می‌گویند: «متشکرم، آقا».

ولی در مورد آن مریکان تخم جن باید بگویم تا آنجا که شنیده‌ام، پیشترها کاملاً دست و دل باز بوده است. حتی در زمانی که چندان ثروتی نداشته، یا اصلاً ثروتی نداشته، از بذل و بخشش دریغ نمی‌کرده است. اما هرگز در خیابان دست‌گدائی به سوی کسی دراز نکرده است. وقتی هم که درخواست کمک از کسی کرده، تقاضای گدائی را روی بهترین کاغذ و با نثری شیوا و دلنشین نوشته است، نثری که گرامر، جمله‌بندی، و علامت‌گذاری در آن عالی بوده است. هنگام نگارش چنین تقاضاهائی شلوار تنش پاره نبوده، یا وصله نداشته است. شاید هوای اتاقش سرد بوده، شکمش خالی بوده، اما ... فکر می‌کنم کاملاً روشن است که چه می‌گویم.

به هر حال، او از دومین بلیط هواپیما نیز استفاده نکرد و در سانفرانسیسکو باقی ماند. وقتی در نامه‌ای مرا به دشنام کشید، یقین داشتم که حرف دلش را زده است. برای جلوگیری از تکرار این نوع نامه‌ها، فوراً به اطلاع این موجود شیطان صفت رساندم که نامه‌های بعدی او را باز نخواهم کرد و با گفتن آن حرف، دلم خالی شد و تصمیم گرفتم که او را به دست سرنوشت بسپارم. برایش نوشتم که دیگر نه نامه مرا خواهد دید و نه پول مرا.

اما حرف‌های من سیل نامه‌های او را قطع نکرد. آنها هم‌چنان یکی بعد از دیگری می‌رسیدند، اما با فاصله‌های بیشتر. هرگز آنها را نخواندم. همان‌طور

درسته تحویل کتابخانه دانشگاه کالیفرنیا<sup>۱</sup> دادم. هنوز هم آن نامه‌ها در بسته باقی مانده‌اند.

ناگهان به یاد می‌آورم که مریکان ماجرای به‌هم خوردن دوستی‌اش با «ساندرار» را چقدر سمبلیک و زیبا بیان کرده بود. آنها زمانی که مریکان در لژیون خارجی بوده دوست بودند. شبی بود که خیلی نوستالژیک از دوستان قدیمی‌اش یاد می‌کرد، دوستانی که یکی بعد از دیگری ناپدید شده یا به دوستی با مریکان پشت کرده بودند. با وجود این که مریکان هنوز از «ساندرار» به نیکی یاد می‌کرد و او را قلباً دوست داشت، اما نمی‌دانم چرا او به دوستی با مریکان پشت کرده بود. مریکان ماجرا را با چنین کلماتی بیان کرد:

«یک روز - خودت که اخلاق او را می‌دانی - از دست من عصبانی شد و همه چیز پایان گرفت. هرگز نتوانستم دوباره دلش را به دست بیاورم. خیلی تلاش کردم، اما بی‌فایده بود. در به رویم بسته بود.»

هرگز به مریکان نگفتم که در سال ۱۹۳۸، وقتی به اشتباه به «ساندرار» گفتم که با دوست قدیمی‌اش مریکان آشنا شده‌ام، به من چه گفت. در را محکم به هم کوبید و گفت: «مریکان؟ او که دوست نیست. مُرده‌ای متحرک است.»

و اما آن ساعت. از لیلیک خواهش کرده بودم که آن را به دست مریکان برساند. اما لیلیک هوس کرده بود قبل از تحویل آن، از ارزش واقعی این ساعتِ لعنتی سر در بیاورد. آن را نزد همان ساعت‌سازی می‌برد که مریکان آدرسش را به من داده بود. طیب گفت آن ساعت‌ساز، اگر آن را پنجاه دلار بخرند، باید کلاهمان را بالا بیاندازیم. گفته بود که عتیقه فروشان شاید بیشتر بخرند، اما نه خیلی بیشتر. به لیلیک گفتم: «چه مضحک!»

لیلیک گفت: «من هم زربلب همین را گفتم. چه مضحک! برای اطمینان بیشتر، به چند عتیقه‌فروشی مراجعه کردم، و بعد به یک سمساری. همه حرف آن ساعت‌ساز را تکرار کردند. از آنجا که این بابا آلم‌شنگه زیادی به‌خاطر این ساعت به پا کرده، گفتم شاید علاقمند باشی قیمت واقعی آن را بدانی.»

سپس به نقل داستان مکالمه تلفنی‌اش با مریکان پرداخت. مکالمه آنها نیم ساعت طول می‌کشد که در تمام مدت مریکان حرف زده است. لیلیک گفت:

«چه بد شد که نبودی. حسابی سرحال بود. هرگز ندیده بودم که آدمی در اوج عصبانیت و کینه‌توزی بتواند مثل او ماهرانه حرف بزند. چه چیزها که از تو نمی‌گفت، چه نسبت‌ها که به تو نمی‌داد. اگر بشنوی، آتش می‌گیری. راستش، چند دقیقه که از مکالمه ما گذشت، از حرف‌هایش لذت می‌بردم. گاهی هم خودم چیزهایی می‌گفتم که ببینم تا کجا پیش می‌رود. می‌گفت برای آزار و اذیت تو، دست از تلاش برنخواهد داشت. در باره‌ات در روزنامه‌های فرانسه چیزهای رسواکننده خواهد نوشت. در نزد طرفدارانت، حکیم کوه‌نشینی به نام هنری میلر را رسوا خواهد کرد. آخرین حرفش این بود که دل‌تک عجیبی هستی.»

اولین انعکاس مانورهای مریکان نامه‌ای بود که از کنسولگری سوئیس در سانفرانسیسکو دریافت کردم. نامه‌ای رسمی و مؤدبانه که از مراجعه مریکان به آنجا و اوضاع نابسامان او مرا مطلع می‌کرد. نویسنده نامه اظهار امیدواری کرده بود که بتواند نظر مرا راجع به موضوع بداند. جوابی نسبتاً مفصل نوشتم و ذکر کردم که می‌توانم فتوکپی نامه‌های مریکان را برایشان بفرستم. هرچه به مریکان گفته بودم، در آن نامه تکرار کردم. نوشتم که کاسه صبرم لبریز شده و هیچ چیز نمی‌تواند مرا مجبور کند تصمیم خود را عوض کنم. جواب آمد که از نظر قانونی من ضامن مریکان هستم و آنچه در این بین رخ داده مدّ نظر آنها نیست. خواسته بودند که در صورت امکان فتوکپی نامه‌ها را برایشان بفرستم. فتوکپی نامه‌ها را فرستادم و گوش به زنگ منتظر ماندم.

البته می‌توانستم تصور کنم که با رسیدن نامه من به کنسولگری، چه اتفاقی می‌توانست بیفتد. آدم که نمی‌تواند زیر دست خط خودش بزند.

نامه دوم کنسولگری که آمد معنی حرفشان این بود که فهمیده‌اند موضوع مریکان پیچیده است، فهمیده‌اند که طفلی عقلش سرجایش نیست. نوشته بودند که اگر این کنسولگری می‌توانست مریکان را به مملکتش بازگرداند، حتماً این کار را می‌کرد، اما متأسفانه برای این نوع کارها بودجه ندارند. (هیچ وقت از این بودجه‌ها ندارند.) بنابراین چاره را در این می‌دیدند که نویسنده نامه - که معاون کنسول بود - به منزل ما بیاید تا به کمک هم بتوانیم راه حلی برای این مشکل پیدا کنیم. در خاتمه نوشته بودند که در این فاصله تا آنجا که بتوانند از مریکان مواظبت خواهند کرد.

او آمد و مدت زیادی با هم صحبت کردیم. خوشبختانه همسرم نیز حضور داشت که گفته‌های مرا تأیید کند. سرانجام، پس از یک غذای مختصر، دورین خود را بیرون آورد و عکسی از ما و مناظر اطراف گرفت. این محل او را مسحور کرده بود. پرسید که می‌تواند باز هم به دیدار ما بیاید یا نه - البته به‌عنوان یک دوست. در حالی که با من به‌عنوان خداحافظی دست می‌داد، گفت: «و آن احمق از اینجا خوشش نیامد! اینجا که مثل بهشت است.»

گفتم: «بهشت گمشده!»

در حال خداحافظی از او پرسیدم: «با مریکان چه خواهید کرد؟»  
 شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «با چنین موجودی چه می‌شود کرد؟»  
 سپس به‌خاطر همه کارهایی که برای هم‌وطنش کرده بودم از من صمیمانه تشکر کرد و از مشکلاتی که مریکان برای ما ایجاد کرده بود ابراز تأسف کرد و گفت: «شما حتماً مردی بسیار صبور هستید.»

دیگر نه از آن کنسول خبری شنیدم و نه فهمیدم چه بر سر مریکان آمد - تا این‌که نسخه‌ای از فصل‌نامه‌گونه لان<sup>۱</sup>، شماره ژوئیه - اوت - سپتامبر ۱۹۵۴، به‌دستم رسید که خبر مرگ مریکان را چاپ کرده بود. فقط از طریق سردبیر این فصلنامه «توفیل بریان»<sup>۲</sup>، آخرین و تنها دوست مریکان، بود که توانستم خبرهایی را به‌دست بیاورم. خبرهایی که مربوط می‌شد به دوران مابین آخرین دیدار من و مریکان در «مانه‌ری» - یعنی سه ماه پس از ورودش به «بیگ سور» - و مرگ رقت‌انگیزش در پاریس.

در مارس ۱۹۴۸، من و مریکان در «مانه‌ری» از هم جدا شدیم. او در پائیز ۱۹۴۹ توسط مأمورین اداره مهاجرت از آمریکا اخراج شد. در این مدت کجا بوده و چه کرده، هیچ‌کس نمی‌داند. این سؤال بصورت یک معما باقی مانده است. حتی «بریان» هم از این دوره چیزی نمی‌داند. در اواخر سپتامبر ۱۹۴۹، او در جلوی خانه «بریان» در حومه پاریس ظاهر می‌شود که «بریان» به او پناه می‌دهد. شش هفته در آنجا می‌ماند. «بریان» می‌نویسد: «خیلی زود متوجه شدم که زندگی مشترک با او نمی‌تواند برای همیشه ادامه یابد.» و بدین‌سان در هفدهم نوامبر، این دوست وفادار مریکان را به پاریس می‌برد و در همان هتل مودیال

مستقر می‌کند. در آنجا، با وجود آن‌که او از مریکان مواظبت می‌کرده، اما وضعیتش روز به روز بدتر می‌شود. بالاخره، در اوج درماندگی، تقدیر چنین حکم می‌کند که به آخرین تحقیر در زندگی اش تن دردهد، که همانا تقاضای ورود به «خانه سالمندان سوئسی» در پاریس باشد. این محل را پدر و مادر خود مریکان تأسیس کرده‌اند. در اینجا اتاقی مُشرف به حیاط را انتخاب می‌کند تا بتواند از پنجره آن پلاک یادبود گشایش مؤسسه را به دست مادر و برادرش، دکتر ایوان مریکان، بخواند.

«بریان» می‌نویسد: «غیر از من، همه دوستانش او را ترک کرده بودند و ناشرین آثار او را چاپ نکردند. بین او و مدیره مؤسسه دِرام‌ها و بحث‌ها و ماجراهای غم‌انگیزی رخ داد. سعی کردم او را آرام کنم و به او بفهمانم که این سلول به منزله آخرین مأوای اوست. سلولی که خیلی زیبا و باسلیقه مرتب و منظم کرده بود.»

مرگش کاملاً ناگهانی بود. «بریان» در سوگ‌نامه مریکان در فصل‌نامه «گوته لان» می‌نویسد: «روزی که مریکان مُرد، زنی از دوستان صمیمی اش حوالی ظهر به دیدنش می‌رود. هنگام خداحافظی، مریکان خیلی ساده به دوستش می‌گوید که دیگر او را نخواهد دید. چون مریکان خیلی سالم و سرِحال به نظر می‌آید، آن زن حرف مریکان را به پای شوخی می‌گذارد. عصر همان روز، حوالی ساعت چهار، حمله قلبی به سراغش می‌آید. به آشپزخانه می‌رود و کمک می‌جوید. با وجود وضعیت نامساعدی که دارد، هیچکس از خود نگرانی نشان نمی‌دهد. دکتر را خبر می‌کنند، اما نمی‌تواند بیاید، چون که مشغول معاینه بیماران دیگر است. بعد از آن‌که سرش خلوت شد، خواهد آمد. وقتی که می‌آید، دیگر دیر شده است. کاری نمی‌توان کرد جز این‌که او را که آخرین نفس‌هایش را می‌کشد، با عجله به بیمارستان ببرند. وقتی به بیمارستان می‌رسند، بی‌هوش است. ساعت ده و نیم همان شب، سی و یکم اوت ۱۹۵۴، بی‌آن‌که به هوش بیاید، چشم از جهان می‌بندد.»

«بریان» می‌نویسد: «در آخرین دقایق عمرش، تنها همچون موش بیابان‌ها و حقیر هم‌چون ولگردان دائم‌الخمر خیابان‌ها بود.»

▣ مقالات و داستان‌های این کتاب از منابع زیر انتخاب شده‌اند:

1. Henry Miller, THE AIR-CONDITIONED NIGHTMARE. New York, New Directions, 1970.
2. Henry Miller, THE COSMOLOGICAL EYE. New York, New Directions, 1961.
3. Henry Miller, "Literature as a Dead Duck," in CHICAGO REVIEW 50th Anniversary Issue, 1977.
4. Henry Miller, REMEMBER TO REMEMBER. New York, New Directions, 1941.
5. Henry Miller, A DEVIL IN PARADISE. New York, New Directions, 1993.



۱۱۰۰ تومان



نشر آتیه

شابک: ۹۶۲-۶۳۷۲-۴۰-۲ ISBN: 964-6373-40-2